

نام کتاب : تیه طلا
نویسنده : عاطفه منجری

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

طلا حال غریبی داشت. حتی میترسید بلند نفس بکشد مبادا اشکش سرازیر شود. مات و مبهوت دوروبرش را نگاه می کرد که

دستی دور بازویش حلقه شد. تند سرش را برگرداند. چشم هایش از نگرانی دودو می زد. لحظه ای از ذهنش گذشت. یعنی این همون پدریه که سالها منتظرش بودم؟

و همان وقت صدای گرم و صمیمی خسرو او را از ورطه ی افکارش بیرون کشید.

می ترسی بابا نه؟ می دونم دخترم. اولش تا بیای عادت کنی یکم سخته. ولی زودتر از اون می که فکرشو بکنی همه چی برات جا می افته.

دختر جوان که مژه های بلند و بر گشته اش نمناک شده بود. به چهره ی تکیده و چشمهای قرمز مرد دقیق شد و با تردید پرسید: شما فکر می کنید من می تونم جای خالی تیام رو براتون پر کنم؟

گوش کن طلا! تو همیشه جای خودت رو تو دل من داری. درست مثل تیام. این بدشانسی من بوده که نتونستم هر دوی شما رو باهم داشته باشم. حالا اگه ازت خواستم نقش تیام رو بازی کنی

واسه خاطر خودم نیست. به خاطر ناهیده. اگه بدونی چه قدر شبیه خواهرتی! همون صدا. همون صورت. همون چشمهای قشنگ. حتی وقتی بغلت می کنم بوی تیام رو میدی. پس دیگه از چی میترسی؟

صدای طلا مثل صدای خسرو پر از بغض بود. اما آخه... آخه... من و اون خیلی با هم فرق داریم. تیام این جا بزرگ شده بود. تو این خونه. تو ناز و نعمت. کنار پدر و مادر مهربونی که از هیچ کاری براش دریغ نداشتن. اما من چی؟... نه پدری. نه مادری. عین یه بچه یتیم میون ایل بزرگ شدم. اون یه خانم بود و من... نه. نمی تونم. نمی شه. شک ندارم به ساعت نکشیده همه می فهمند. تو رو خدا رحم کنین

نترس بابا. شاید سخت باشه ولی غیر ممکن نیست. ما هنوز خیلی وقت داریم و تو هم خیلی زرنگ و باهوشی. منو تو باید هر کاری از دستمون برمی آد بکنیم. جوری که هیچکس بویی نبره. باید بتونیم. اگه نه. همه چیز به باد میره. باور کن. تا قبل اینکه تو رو پیدا کنم. فکر می کردم خدا به من غضب کرده اما حالا احساس میکنم منو بخشیده و

در رحمتش رو به روم باز کرده

پس حتما باز هم کمکم می کنه. بیا امشب جز استراحت به چیز دیگه ای فکر نکنیم. از فردا برای همه چیز و همه کار وقت داریم. باشه؟

طلا سرش را به سینه ی گرم و مهربان خسرو چسباند. پلکهایش را به هم فشرد و با صدای شکسته ای گفت: باشه. هرچی شما بگین مثل همیشه آفتاب نرده از خواب بیدار شد. کمی بی هدف میان اتاق شیک و مجلل پرسه زد. در کمند دیواری را باز کرد و داخلش سرک کشید اما چیزی نگذشت که با آه سردی درش را بست. از حضورش در آن اتاق شرمنده بود.

خودش را به چشم مهمان ناخوانده ای میدید که جای صاحب خانه را غصب کرده. بی حوصله کنار پنجره ایستاد. حتی منظره ی کوه دماوند با آن همه اقتدار برایش جذاییتی نداشت. خودش را روی تخت انداخت و غرق فکر به سقف خیره شد و باز بی قرار و کلافه از جا بلند شد. جلوی کتابخانه ایستاد و نگاه سراسری به کتابها انداخت. با سر انگشت روی کتابها خط کشید ولی بی حوصله. این کار را هم رها کرد. فکر کرد برای وقت گذرانی موهایش را مرتب کند. پشت میز آرایش نشست و به آینه چشم دوخت. از خودش پرسید: (موهای کدام یکی را باید شونه کنم. طلا یا تیام؟) با چشم دنبال شانۀ گشت. روی میز پر از وسایل گران قیمت آرایشی بود. (وسایل شخصی تیام!) از این فکر تیره ی پشتش لرزید. طوری که مرتب کردن موها از یادش رفت. آرنجش را به میز تکیه داد و شقیقه هایش را محکم چسبید. نفهمید چه قدر گذشت که تقه ای به در خورد. سرش را بلند کرد. پدرش میان چارچوب در ایستاده بود: (به! ببین چه دختر سحر خیزی دارم. فکر نمی کردم به این زودی بیدار شی. چرا نیومدی بیرون؟)

- سلام. صبح بخیر - علیک سلام خانوم خانوما. پاشو بیا بیرون که بابات از گرسنگی ضعف کرده. بینم میونت با نیمرو چگونه؟ میدونی نیمروهای من حرف نداره.

طلا بی چون و چرا دنبال پدرش راه افتاد و با کم رویی گفت: اجازه بدین خودم صبحونه رو آماده کنم. آخه همیشه که من بی کار بشینم و شما...

- ای بابا. این کار همیشگی منه. تازه اون وقت باید کلی هم ناز تیام رومی کشیدم بلکه یه لقمه می داشت دهنش - باشه ولی بذارین امروز من نیمرو درست کنم. آخه این طوری سرم گرم می شه آقا.

خسرو تند به طرفش برگشت و با تعجب تکرار کرد (آقا؟) بعد لبخندی زد و به شوخی گفت: اگه چی کار کنم یادت می مونه که من پدرتم؟

طلا با سادگی جواب داد: ببخشید. از بس همش همه رو آقا صدا کردم تکیه کلام شده.

- میدونم. چند بار که صدام کنی یادت می مونه بهم بگی بابا.

- چشم. میگم. به جاش شما هم بذارین صبحونه رو من درست کنم.

بعد با شیطنت اضافه کرد: اگه نه ممکنه بد جور لوس بشم!

صدای خندان و پر از شوق خسرو بلند شد: این طور که پیش میره میتروسم به جای این که تو رو لوس کنم. خودم

لوس بشم. ولی باشه هرچی تو بگی.

و طلا فرزند و چابک همه چیز را آماده کرد.

بعد از صبحانه خسرو با مهربانی پرسید: نمی خوای چیزی پرسی؟

طلا بی معطلی گفت: معلومه که میخوام. اتفاقا خیلی چیزها رو دلم میخواد بدونم. فقط میتروسم سئوالام شما رو برنجونه.

- عزیز دلم. من هیچ وقت از تو نمی رنجم. تو حفته که همه چی رو بدونی. پس هر سئوالی داری راحت پرس.

- راستش چیزی که همیشه برام سئوال بوده. اینه که این کارها برای چی بوده؟ منظورم ازدواجتون با مادرم و بقیه ماجراهایی که خودتون بهتر از من میدونین.

خسرو همانطور که زیر چشمی او را می پایید با دست روی مبل کنارش زد و گفت: بیا. بیا اینجا پهلوم بشین تا همه چی رو برات بگم. همه ی اون حرفایی رو که نزدیک بیست سال ایتجا تلنبار شده.

بعد به سینه اش اشاره کرد و انگار فقط برای خودش بگوید ادامه داد: حرفهایی که نتونستم حتی به دوتا چشم بزنم. سرش را به مبل تکیه داد و همانطور که به روبه رو خیره شده بود. از قصه ی زندگی اش گفت:

- فقط شونزده سالم بود که پدرم رو از دست دادم. سال بعدش هم مادرم مرد. به قول قدیمی ها مادرم یکه زا بود و من تک فرزندشون بودم. خیلی تنها شده بودم. تنها کسی که برام مونده بود. همین عمو علی مردان و بچه هاش بودند که توی مال (مجموعه ای از چند خانوار که با تغییر فصل به بیلاق و قشلاق کوچ می کنند) زندگی می کردند و برای من که یه پسر شهری بودم سخت بود پیش اونا برگردم. این شد که تا دیپلم گرفتم استخدام شرکت نفت شدم. خب اون روزها مسجد سلیمان به خاطر چاه های نفت و انگلیسی ها خیلی آباد شده بود. حالا بمونه که این رونق و آبادی به نفع کی تموم شد. به هر حال. ظرف سه سال چنان خودی نشون دادم که یه بورس تحصیلی لندن بهم دادن و وقتی برگشتم. یه پست مهم توی شرکت نصبیم شد و یه خونه شرکتی. همون موقع بود که با ناهید. دختر یکی از مهندسای تهرانی که با خونوادش اومده بود مسجد سلیمان آشنا شدم. چیزی طول نکشید که حسابی عاشق هم شدیم و خیلی زود هم ازدواج کردیم. درسته که من خونواده ای نداشتم و اون از یه خونواده ی سطح بالا بود اما منم با کار و زحمت تونسته بودم به یکی از رده های بالای شرکت برسم و کیاو بیایی به هم بزنم. طوری که هر جا میرفتم میگفتند "خسرو سینیور استاف شرکت نفته" این بود که راحت و بی دردسر ازدواج کردیم. نفسی تازه کرد و ادامه داد:

یک سال اول منو ناهید هیچ مشکلی نداشتیم. تازه داشتیم مزه ی شیرین زندگی رو می چشیدیم که یه شب حال ناهید به هم خورد و افتاد به خون ریزی. سریع رسوندمش بیمارستان شرکت که یکی از بهترین بیمارستانهای خوزستان بود. یک هفته بعد حال ناهید خوب شد و برگشت خونه ولی دکترها مجبور شدند واسه نجات اون رحمش رو در بیارند. ناهید دیگه هیچ وقت نمی تونست بچه دار بشه. این موضوع تاثیر بدی روش گذاشت و روحیه ش رو پاک به هم ریخت. مجبور شدم ببرمش روان پزشک ولی اصلا فایده ای نداشت. شب ها کابوس میدید و روزها کسل و خسته بود. خلاصه زندگی راحت به هر دو مون حروم شده بود. من حاضر بودم یه بچه از پرورشگاه بیاریم اما اون راضی نمی شد.

می گفت حاضر نیست منو از حق طبیعی محروم کنه. هی می گفت طلاقش بدم و زندگی جدیدی برای خودم دست و پا کنم اما مگه می شد؟ آخه من واقعا عاشق ناهید بودم. همش به فکر راه چاره ای بودم تا یه جوروری از اون وضع خلاص بشم. تو این اوضاع و احوال یکی از همکارام پیشنهادی داد که بدراهی نبود اما برای عملی کردنش اول باید ناهید رو راضی میکردم. بهش گفتم: اگه اجازه بدی بر می گردم مال یه زن از اونجا می گیرم بعد صبر می کنیم تا باردار بشه و به محض این که بچه دنیا اومد میارمش پیش خودمون و اون زن رو هم طلاق می دم. ناهید اولش رضایت نمی داد ولی بالاخره قانعش کردم که این بهترین راهه

اون وقت راهی مال شدم و ماجرا رو برای علی مردان تعریف کردم. علی مردان ازم خواست یه چند روزی صبر کنم تا مورد مناسبی برام پیدا بشه. نظرش این بود که زنی که می خوام بگیرم نباید از مال خودمون باشه. یک هفته طول کشید تا مادرت پیدا شد. هفده سالش بیشتر نبود. سرنوشت بدجوری در حقش ظلم کرده بود. چهارده ساله شوهرش داده بودن به یه چوپان چند ماهی بعد از عروسی شون شوهره از کوه پرت میشه پایین و جا به جا میمیره و مادرت مجبور می شه برگرده خونه ی باباش. پدر بزرگت آقاخان اول مخالف این ازدواج بود ولی وقتی فهمید پول و پله ی کلانی گیرش میاد رضایت داد و شرایطم رو قبول کرد. قول و قرارها رو که گذاشتیم تازه طلا رو دیدم. تو لباس محلی بی هیچ آرایشی عین عروسک بود. چشمش مثل تیله برق می زدو هر لحظه یه رنگ میشد. آگه میخوای بدونی مادرت چه شکلی بود برو خودت رو جلو آینه نگاه کن. گاهی فکر می کنم شباهت بی اندازه ی شما دوتا به اون. تقدیر الهی بوده تا وجدانم لحظه لحظه ی زندگیم باز خواستم کنه و نذاره هیچی از یادم بره.

صدای گرفته و غمگین طلا در اتاق طنین انداخت:

بابا نمی خواستم ناراحتت کنم. ولش کن. دیگه یه چیزایی دست گیرم شد.

نه دخترم. بذار بگم. باید همه چی رو بگم. چیزهایی که حتی تیام هم از اونا خبر نداشت. تو فرق میکنی باید خبر داشته باشی چون تیام تو این ماجرا ضربه ای نخورد اما تو... دیگه نباید چیزی بین ما فاصله بندازه. پاک یادم رفت چی می گفتم... آهان! از مادرت می گفتم. آره وقتی اونو دیدم به خودم لعنت فرستادم و گفتم "اون از شوهر اولش که جوون مرگ شد اینم از دومی که من باشم" ولی به این فکر اهمیتی ندادم و بی معطلی عقدش کردم. حدود سه ماه بعد یه بار که رفته بودم سری بهش بزنم. فهمیدم بارداره. ناهید از این خبر خیلی خوشحال شد اما در عین حال نمی تونست جلوی نگرانی ش رو بگیره. دایم می گفت: می ترسم مادر بچه زیر قولش بزنه و هیچ وقت دست از سرمون بر نداره. هر کاری می کردم این فکر رو از سرش بیرون کنم به خرجش نمی رفت. تا این که بار آخری که رفته بودم به طلا سر بزنم به حقیقت حرفهای ناهید پی بردم. اون شب منو طلا زیر نور مهتاب نشسته بودیم و حرف میزدیم که یه دفعه طلا صدام کرد و گفت: "خسرو خان می خوام یه چیزی بهتون بگم. آقام به شما قولی داده که من نمی تونم زیرش بزنم اما تو رو خدا بذارین منم همراه شما بیام شهر تا هم خدمت شما رو بکنم هم دایگی بجه تونو. آخه این طفل معصوم چه گناهی کرده که از شیر مادر محروم بشه. به حضرت عباس قسم می خورم که هیچ وقت نفهمه مادر واقعیش منم"

خسرو ساکت شد. نگاه طلا در نگاه او گره خورد. وقتی دید پدرش به حرفهایش ادامه نمی دهد آرام دستش را روی دستهای مرتعش او گذاشت و زیر لب با تشویش پرسید: بعد. بعدش چی شد؟

خسرو به خودش آمد چشمهایش را به سقف دوخت و با صدای خش داری گفت: حرف های طلا حسابی منو ترسوند و فهمیدم به این راحتی ها حاضر نیست بچه اش رو از دست بده. ولی اون لحظه از خودم بیشتر ترسیدم. آخه هر بار که می دیدمش بیش تر از قبل دلبسته ش میشدم. یه جور کششی که نمی تونم بگم. از طرفی نمی تونستم اونو با خودم به شهر ببرم و به زندگی راحت با ناهید ادامه بدم. ناهید می فهمید که نفر سومی هم پا به زندگی مون گذاشته. نمی خواستم دل نازک ناهید مهربونم رو بشکنم. شده بودم یه دل و دو دلبر. ناچار از مادرت مهلت گرفتم تا فکرم رو بکنم و این بار آخری بود که دیدمش. وقتی برگشتم شهر تونستم مرزی بین واقعیت و رویا بکنم. تازه فهمیدم این کار شدنی نیست. باید طلا رو یه طوری دست به سر می کردم. پس پا رو دلم گذاشتم و ظرف چند روز با پیگیری خودم و پدر ناهید حکم انتقالیم رو به تهران گرفتم. بی سر و صدا همه ی اسباب و اثاثیه ی منزل رو بار کردم

و بردم تهران. بعد از این که کارها رو سرو سامون دادم برگشتم مسجد سلیمان و منتظر موندم. سه هفته بعد به نفر از طرف عموم برام خبر آورد که درد زایمان طلا شروع شده. سریع خودم رو رسوندم مال. نیمه های شب بود که نیست زنی علی مردان بچه رو قنداق پیچ گذاشت تو بغلم و گفت "برو به سلامت همونطور که خواستی بهش میگیم بچه بعد از دنیا اومدن مرد. حالا تا کسی بویی نبرده زودتر برو." بچه رو محکم به سینه چسبوندم و گردن بندی رو که از قبل برای طلا خریده بودم از جیبم در آوردم مقدار زیادی هم پول روی اون گذاشتم و دادم دست نیست زنی و گفتم "مهریه و شیربهاش رو قبلا دادم به باباش اما اینا رو بده به خودش هرچند در قبال چیزی که به من داده ارزشی نداره. فقط تو رو خدا نذارین بفهمه گولش زدم. بذارین فکر کنه بچه ش مرده تا راحت تر از اون دل بکنه" بعد در حالی که تنم خیس عرق بود و چشمم از شدت گریه همه جا رو تار میدید از اونجا دور شدم و برای هجده سال پام رو تو مال گذاشتم. حتی با علی مردان و خونواده ش هم قطع رابطه کردم. در واقع هر کسی رو که می تونست نشونی از ما برای طلا ببره از زندگیم خط زد. همین شد که هیچ وقت از وجود تو خبر دار نشدم. چه می دونستم بعد از رفتن من باز درد زایمان به جون مادرت چنگ می نوازه و یک ساعت بعد تو به دنیا میای. حتی نمی دونستم که طلای پاک و بی گناه بعد از تحمل اون همه درد و عذاب تو اوج جوونی چشمه اشو به روی دنیا و زشتی هاش می بنده و دختر کوچولوی بی پناهمون رو تنهای تنها می ذاره. این وسط تنها دل خوشیم اینه که تا زنده بود نفهمید بهش نارو زدم و با نامردی بچه ش رو دزدیدم.

صدای خسرو دیگر مفهوم نبود. طلا که از گریه ی خسرو دلش به درد آمده بود سر پدر را به سینه چسباند و به آرامی گفت: بس کن بابا. به هر حال عمر مادرم بیشتر از این به دنیا نبوده. عمر که دست منو شما نیست دست خداست. چرا این قدر خودت رو عذاب می دی؟؟!

خسرو آهی کشید و گفت: از این می سوزم که این همه وقت تو رو داشتم و خبر نداشتم. حتی خواب چنین چیزی رو هم نمی دیدم

می دونم بابا. عمو علی مردان همه چی رو برام گفته. فقط هنوزم نفهمیدم چی شد که برگشتی پیش ما؟

- خودم هم درست نفهمیدم چی شد. دو ماه پیش منو ناهید و تیم برای معالجه ی ناهید رفتیم انگلیس آخه ناهید سرطان روده گرفته. سالی یکبار باید بره لندن تا به قسمت از روده ش رو کوتاه کنند. این بار آخری به مشکل بر خوردیم. ناهید خیلی ضعیف شده بود و دکترها نمی تونستن سریع عملش کنن. یک ماهی منتظر موندیم تا عملش کردن. من خیلی گرفتار بودم چون علاوه بر کار شرکت نفت از چند سال قبل خودم هم به شرکت زده بودم. از اونجایی که شریکم هم گرفتار بود. باید حتما خودم رو به ایران می رسوندم. قرار شد ناهید تا آخر تابستون همون جا پیش سهیلا. صمیمی ترین دوستش بمونه و تحت مراقبت باشه ولی تیم با من برگشت. دو هفته پیش شریکم برگشت سر کار و بهم گفت "حالا که اینقدر خسته ای چند روزی نیا سرکارو استراحت کن" منم از خدا خواسته دست تیم رو گرفتم و با حمید برادر ناهید و دخترش ژیل راهی شمال شدیم. دو روز بعد از رسیدنمون اون حادثه ی لعنتی اتفاق افتاد. ظاهرا تیم به خاطر هوای بارونی لغزندگی جاده و سرعت زیاد نتونسته ماشینش رو کنترل کنه. سر به پیچ منحرف می شه و به کامیون که از روبرو می اومده بهش می زنه و

صدای هق هق بی امان خسرو خانه را برداشته بود

طلا به سرعت لیوان آبی دستش داد و اداش کرد جرعه ای از آن بنوشد. دقایقی طولانی هر دو ساکت بودند. خسرو سرش را به دستش تکیه داده و اشک می ریخت و طلا نمی دانست چطور آرامش کند. عاقبت طلا طاقت نیاورد و با صدای ملایمی گفت: بابا! همه چی رو گفتم ولی من هنوز نفهمیدم چی شد که بر گشتی مال؟ خسرو با خستگی آهی کشید. کمی به جلو خم شد. سرش را میان دست هایش گرفت و زیر لب گفت:

- تیام تا دوز تو کما بود. خونریزی داخلی کرده بود و دکترها نمی تونستن جلوی خونریزی رو بگیرن. همه ش به خودم امید می دادم که حالش خوب می شه اما خودم رو گول می زدم. خوب که نشد هیچی تو همون حال کما تموم کرد. وقتی ملافه ی سفید رو از رو صورتش پس زدم خون تو رگ هام خشکید. مثل همیشه ملوس بود. فقط رنگش خیلی پریده بود و یه رگه خون تازه از گوشش بیرون زده بود. دست بردم پاکش کنم که یه دفعه حس کردم باز هم داره خودش رو برام لوس می کنه. دیگه طاقت نیاوردم خودم رو انداختم روی جسد بی جونش و فریاد کشیدم "تیام! بابا یی گلمی تیامی!" از ته دلم نعره می کشیدم و سرم رو می کوبیدم به لبه ی تخت. بعدش رو یادم نیاد. چشمم رو که باز کردم توی ویلا بودم. حمید و ژیللا کنارم بودن که حال و روز اونا هم نه بد تر از من معلوم بود. تازه اون وقت بود که یاد ناهید افتادم. باید به ناهید چی می گفتم؟ چه طوری می تونست این فاجعه رو تحمل کنه! اون هم با حال زارونزاری که خودش داشت. فکرم کار نمی کرد. انگار مغزم فلج شده بود. حمید که حال و روزم رو می دید با ناهید تماس گرفت و گفت که قراره با تیام و ژیللا بریم شهر کرد. وانمود کرد که تیام هوس سرد سیر به سرش زده. ناهید که سراغ منو گرفت بهش گفت که رفتم ماشین رو بازدید کنم. از حرف های حمید دلم آتیش گرفت. تو دلم گفتم "امشب تیام من مهمون سرد سیر ترین سرد سیر عالمه و مادرش خبر نداره!" ناهید می خواست با تیام حرف بزنه که حمید بهانه آورد دخترها خوابیدن و صبح زود هم قراره حرکت کنیم. گفت معلوم نیست کی بر می گردیم و از اون جا هم نمی تونیم تماس تلفنی داشته باشیم. این طوری می خواست یه مدت ناهید رو دست به سر کنه. گوشی رو که گذاشت مایوس و دلسرد صداش کردم "حمید! وقتی بر گرده چی؟ عزیزه دلش رو چطوری بهش برگردونم؟ بگم کجا رفته؟ بگم با امانتش چی کار کردم؟! هان؟ بگو دیگه؟" حمید کلافه سرش رو تو دستش گرفت و ناله کرد "نمی دونم خسرو. نمی دونم اما با وضعی که ناهید داره نباید این خبر وحشتناک رو بشنوه. تو که نمی خوای زن و بچت رو با هم از دست بدی؟ بالاخره از این ستون به اون ستون فرجه. شاید تا چند وقت دیگه اون قدر حالش خوب بشه و جون داشته باشه که لا اقل بتونه چهار تا جیغ بکشه و دو تا بزنه تو سر خودش" دیگه نتونستم چیزی بگم راست می گفت چاره ی دیگه ای نداشتیم. دردمسرت ندیدم خلاصه مجبور شدیم برای اینکه کسی بویی نبره و قضیه به گوش ناهید نرسه دختر گلم رو بی سرو صدا همون شمال توی یه امامزاده دفن کنیم. ژیللا می گفت "تیام خیلی شمال رو دوست داشت بذارین خونه ی ابدیش همین جا باشه"

بعد از خاک سپاری غریبانه ی تیام من هم با اون دفن شدم. نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم. اصلا انگار زنده نبودم. گاهی چیزی به خوردم می دادن اون هم به زور شب ها هم با تزریق آمپول خواب آور می تونستم بخوابم. هفته ی تیام بود که حمید با داد و بیداد بهم گفت "آخه مرد این چه وضعیه! خب یه باره بگو یه قبر هم برای تو بکنیم که بری توش بخوابی" از این حرفش یاد مردن افتادم. فکر خوبی بود. چقدر آرزو داشتم منم می مردم و از این زندگی خلاص می شدم. نمی دونم چی شد که یکهو زد به سرم و گفتم "باید طلا رو پیدا کنم و از اون بیچاره حلالیت بگیرم. همه این بدبختی هام عقوبت کاریه که سر اون بیچاره آوردم. اون از زخم که جلوی چشم داره آب می

شه اینم از دخترم! بعد از اونا دیگه این دنیا دیگه چیزی برام نمی مونه. باید برم مال خودمون و طلا رو پیدا کنم. توی این دنیا که دیگه آب از سرم گذشته ولی اگه اون منو ببخشه لا اقل وقتی ملکواموت بیاد سر و قتم به خط امان از طلا دستمه و راحت جون به عزراییل می دم. "حمید که وضع منو می دید تنهام نداشت. همون روز ژیلارو رسوندیم تهران و خودمون راهی خوزستان شدیم. نصفه شب بود که رسیدیم مسجد سلیمان. نمی خواستم برم سراغ آشناهای قدیمی این بود که شب رو کنار خیابون صبح کردیم و آفتاب نزده راهی مال شدیم. تو راه به حمید گفتم خدا کنه وقت مال کنون (زمان حرکت مال از بیلاق به قشلاق و بر عکس) رسیده باشه و مال برگشته باشه قشلاق و گرنه باید تا رسیدن مال صبر کنیم. وقتی رسیدیم معدن شن فهمیدم مال هم تازه رسیده. همه مشغول کار بودند هیچ کس رو نمی شناختم. بدون این که خودم رو معرفی کنم سراغ علی مردان رو گرفتم. یه پسر بچه رو همراهم کردن که منو ببره پیش اون. از دور علی مردان رو شناختم. پیرشده بود ولی نه اونقدری که نتونم بشناسمش اما اون اول منو شناخت. یه دفعه پریدم بغلش و گفتم "عمو منو نمی شناسی؟ خوب نگاه کن. منم خسرو پسر برادرت." علی مردان به قدم رفت عقب و ذل زد تو صورتم و اخماش رو کشید تو هم. نمی دونم چقدر طول کشید ولی از صدای فریادش فهمیدم منو شناخته. همون طور که منو محکم بغل گرفته بود فریاد می زد "کیومرث بیا بین کی اومده! خسرو پسر عموت. زود باش مادرت رو خبر کن. به طوبی و فرامرز هم بگو بیان" از حرفش معلوم بود طلا اون طرف ها نیست. فکر کردم حتما برگشته مال خودشون یا نه شاید هم باز شوهر کرده. نمی دونستم باید چی بگم و چه طوری سراغ اون رو بگیرم. از سرو صدای عمو همه دور ما جمع شده بودند. بالاخره وقتی تنها شدیم عمو که حسابی هیجان زده بود یه نفس حرف زد و یه ریز سوالای جورواجور کرد و من لحظه به لحظه کلافه تر شدم. وقتی دید مثل مه و مات ها نشستم و جوابی نمی دم دوباره شروع کرد که "خب عمو جون نگفتی اسم دخترت چیه؟ شوهرش دادی یا نه؟ ناهید خا نوم چطوره؟ تو که رفتی ودیگه پشت سرت رو هم نگاه نکردی! حالا که خدا کرده برگشتی این طرفا بگو بینم این چند ساله چی کارا کردی؟" ناچار زیر لب جواب دادم "اسمش رو گذاشتم تیام. آخه مثل تخم چشام بود. شوهر؟... نه! شوهر نداشت فقط یکی اومده بود براش و به قول خودمون یه سنگی گذاشته بودن رو بافه. حالش؟... نه! خوب نیست. اصلا خوب نیست" و دیگه نتونستم ادامه بدم. حمید جای من رشته ی کلام رو دست گرفتو اول از بیماری ناهید گفت. لا به لای حرفای حمید عمو سرش رو گذاشت بیخ گوش نیستر و چیزی گفت که نفهمیدم. حمید هم یه نفس حرف می زد. دیگه اشکم داشت سرازیر می شد و نفس تو سینه م تنگی می کرد. اصلا صدای حمید رو نمی شنیدم. فقط می دیدم دهنش داره تکون می خوره. تو سرم غوغایی به راه افتاده بود. تا این که دیدم عمو علی مردان نیم خیز شد و محکم زد رو سرشو من تازه به خودم اومدم. فهمیدم حمید حرف آخر رو گفته. بی تفاوت به همه نگاه می کردم. دلم می خواست همه شونزار بزنند و شیون کنند. انگار دل سوزی اونا آروم می کرد. منتظر بودم زن عموم بر گرده. می دونستم با شنیدن خبر همون جا شیون می کنه و صورتش رو خراش میده و موهاش رو پریشون می کنه. دلم می خواست واسه تیام به رسم خودمون عزا داری کنند و ساز چپی (نوای سوزناک موسیقی محلی که در عزا داری ها نواخته می شود) بزنند بلکه از خاطر ی مرگ غریبونه ی دختر ناز پرورده ام خلاص بشم. فکر کردم کاش طوبی هم از راه برسه. می دونستم هم سن و سال تیامه. می خواستم واسه ی دختر عموی ندیده ش گریه کنه و اشک بریزه شاید که دل بیچاره م یه کم اروم بگیره. نمی دونستم اونا کجا رفتن که پیداشون نیست. بی قرار چشم به راه اومدن اونا بودم که یه دفعه پرده کنار رفت و دیدم تیام با لباس محلی جلو در چادر ایستاده.

بادیدن اون یهو ار جام پریدم و دستم رو دراز کردم و مثل دیوونه ها فریاد زدم، "تیام! ای خدا تیام من نمرده!" میخواستم جلو برم و بغلش کنم، اما پاهام به اختیارم نبود. این بار التماس کردم، "تیام ایبا جلو بابایی، بذار بگیرمت تو بغلم، بذار بوت کنم، آخه دلم تنگ شده برات بابایی! دیگه نتونستم بایستم، زانو هام زیر تنم خم شد و همونجا افتادم زمین. یه دفعه دلم لرزید و فکر کردم "ولی تیام من که مرده، جلوی چشمهای خودم گذاشتنش زیر خروارها خاک! سرم ول شد رو سینم و زار زدم. اما دوباره یه فکر تازه تر به مغزم نیش زد. با وحشت سرم رو بلند کردم و با چشمهای بلقیده زل زدم به روبه روم و ضجه زدم، "طلا! از ترس صورتم رو پشت دستهام پنهان کردم و همان طوری نالیدم، "اومدی سراغ دخترت رو از من بگیر!؟" تا حد مرگ ترسیده بودم و به شدت میلرزیدم. از سر بدبختی و ناامیدی دستهایم رو بردم آسمون و نعره زدم "ای خدا...!! دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشم هام رو باز کردم، سرم توی دامن تو بود و داشتی نگام میکردی. تازه فهمیدم که تو نه یه رویا بودی نه یه کابوس.

طلا دست پدرش رو میان دستهای ظریفش گرفت. با انگشت پشت آن خط کشید و نوازش کرد و با التماس گفت: بابا! هنوز که داری می لرزید! تو رو خدا آرام باش به خودت رحم نمیکنی، به من رحم کن. میخوای باز یتیم کنی؟

خسرو که از حرف دخترش یکه خورده بود، آندست دیگرش را دور شانه ی طلا قلاب کرد، او را محکم به خودش چسباند و با محبت پدرانه ای گفت: دردت به جون بابات. این طوری التماس نکن بابا. خیالت راحت باشه عزیزم. به خاطره تو هم که هست مواظب خودم هستم. دارم در حقت ظلم میکنم. میدونم جای یکی دیگه بودن خیلی مشکله. این از خودخواهی من بود که میخواستم جای خالی تیام رو پر کنی. از اول هم اشتباه کردم. تو باید همونی باشی که همیشه بودی. همین که خدا تورو بهم رسونده برام بسه، دیگه بقیه اش مشکله خودمون. آخه تو چه گناهی کردی که جور مارو بکشی!

طلا ملایم ولی محکم گفت: نه بابا! از امروز من، تیام بختیاری هستم. دختر یکی یکی دونه ی مهندس بختیاری. برای من فقط شما مهمی. میدونم هر جا لازم باشه منو تیام می بینی و هر جا بتونی طلا. همین برام به قدر دنیا می ارزه. نمیخوام بعدها تاسف بخورم که چرا وقتیمتونستم کاری بکنم، نکردم و گذاشتم زندگی شما به هم بریزه. حتما خواست خدا بوده که توی همچین وقتی ما رو به هم رسونده فقط بهم قول بده کمکم میکنی. آخه خیلی سخته آدم جای کسی باشه که حتی یک دفعه هم اونو ندیده. به جاش منم قول میدم همه ی سعی ام رو بکنم، فقط اگه نشد... اگه نتونستم،.... اگه یه وقت یکی فهمید، خودت رو آزار نده، باز هم فکر کن حتما خواست خدا بوده.

خسرو که از شادی روی پایش بند نبود از جا پرید، طلا را روی دست بلند کرد و به سینه فشرد و گفت:

ثابت کردی غیر از اسمت قلبتم از طلاست. الهی بابات قربونت بره که اینقدر با محبت و مهربونی، حالا که اینطوره، از همین امروز شروع میکنیم. نباید وقت رو تلف کنیم. باید از حمید و ژیللا کمک بگیریم. هیچکس مثل ژیللا، تیام رو نمیشناخت. اصلا چند وقت همین جا نگه اش میداریم

خسرو گوش ایفون رو برداشت و پرسید "کیه؟.....بفرمائید تو." بعد سرش را بالا گرفت و بلند صدا کرد :

طلا، بابایی، حمید و ژیلا اومدن.

بلافاصله سرو کله ی طلا بالای پله ها پیدا شد. چینی روی بینی اش انداخت، سری تکان داد و معترض پرسید:

منظورت دایی حمید دیگه، نه؟

خسرو تقه ای به سرش زد: پیری دیگه گاهی کار دست آدم میده. ببخشید سرکار خانوم، دیگه تکرار نمیشه. و همان طور که حرف میزد در راهرو را باز کرد تا مهمان ها وارد شوند. با دیدن آنها گرم احوال پرسید و بعد از قدری خوش و بش به طلا اشاره کرد که داشت پله ها را یکی یکی پایین میامد.

ناگهان سکوتی خفقان اوربر خانه حاکم شد. طلا هم دستپاچه و نگران میان پله ها ایستاد. ژیلا مات و مبهوت سر جایش خشک شده بود. اشک در چشمهایش میرقصید اما صدایش در نمی آمد. عاقبت طلا با تردید آرام آرام از پله ها پایین آمد تا به نزدیکی آنها رسید و با حالتی صمیمی و خودمانی گفت:

سلام ژیلا جون، سلام دایی حمید، خوش اومدین.

لبهای ژیلا تکانی خورد بی آنکه صدایش شنیده شود. یک باره سیل اشک از صورتش سرازیر شد و در همان حال با قدم هائی سنگین فاصله اش را با طلا طی کرد و درست جلوی او ایستاد. با احتیاط دست او را لمس کرد و ناگهان طلا را محکم بغل گرفت، سرش را لا به لایه موهای او پنهان کرد و اشک ریزان نالید:

تیام! تیام مهربونم! ای خدا، چه طور باور کنم؟ چه طور؟!

بعد برگشت و با صورت خیس اشک زل زد به چشمهای خسرو و مثل آدمهای مالیخولیایی زیر لب زمزمه کرد:
خدا تیام رو به ما پس داده، مگه نه؟

چند ساعتی طول کشید تا ژیلا به حال عادی برگشت، با این حال هر از گاهی با نگاه خیره طلا را زیر نظر میگرفت. بعد از ناهار، خسرو دخترها را به بهانه ی استراحت روانه ی طبقه ی بالا کرد. تازه وارد اتاق شده بودند که ژیلا خودش را روی تخت انداخت و با مهربانی گفت: تو هم دراز بکش، این طوری راحت تر میتونیم حرف بزنیم.
طلا کنارش نشست و گفت:

- نه. راحتم اگه دراز بکشم خوابم می گیره. - وای چه جالب! درست مثل تیام، اونم همیشه همینوم میگفت! - خب خدا رو شکر، پس ثابت شد واقعا دو قلو بودیم، مگه نه؟

ژیلا اخمی کرد و با لبخند غمگینی گفت: چه حرفا! مگه با این همه شباهت کسی میتونه شک کنه؟

طلا با کنجکاوای پرسید: چرا بابا فکر میکنه تو بهتر از هر کسی میتونی کمک کنی تا بتونم نقش تيام رو بازی کنم؟
 ژيلا با همان قیافه ی در هم و گرفته جواب داد: معلومه، چون منو تيام با هم بزرگ شدیم. تو همین خونه. وقتی من دو سالم بود بابا حمید و مامانم از هم جدا شدند. مادرم رفت خارج از کشور و شوهر کرد و دیگه کاری به کار ما نداشت. این بود که عمه ناهید شد بلا کش منو بابام. بابا حمید هم که دائم ماموریت بود. در نتیجه منم به جورایی شدم عضو این خانواده و تيام هم شد همه کس من! شاید اگه تو... ولش کن. فکر کنم فهمیده باشی چرا من بهتر از هر کس دیگه ای میتونم تو این کار کمکت کنم. طلا غرق فکر گفت:

که این طور، پس حتما دلت برای دیدن مامانت لک زده نه؟ ژيلا بی توجه به دل سوزی طلا شانه ای بالا انداخت:
 نه اصلا، گفتم که، من عمه ناهید رو داشتم و تيام رو. اگه مامانم منو میخواست شاید قضیه فرق میکرد ولی اون هیچ سراغی از من نگرفت. خوب، از این قضیه بگذریم. ببینم، به نظر تو باید از کجا شروع کنیم و از چی حرف بزیم؟ طلا با زیرکی فهمید که ژيلا تمایلی به توضیح و تفسیر زندگی خودش را ندارد، پس رضایت داد و به سادگی جواب داد: نمی دونم، هر چی تو بگی. -خب، صبر کن ببینم... آهان! فهمیدم. نمی دونم خبر داری یا نه، تيام تازه ترم اول بود. تو راه شمال همه ش پز میداد که حالا دانشجو شدم. طفلکی نمیدونست که... طلا مضطرب پرسید: حالا من باید چی کار کنم؟ تازه قرار بود امسال دیپلم بگیرم. آخه من یک سال دیر رفتم مدرسه. ژيلا که از حرف زدن شیرین و با مزه ی طلا غم و غصه ی چند لحظه پیش را فراموش کرده بود، غش غش خندید و گفت: تو چقدر با مزه ای دختر! مثلا دیپلم داشتن یا نداشتن تو چه فرقی میکنه؟

و همان طور خندان به سمت کتابخانه رفت، یکی دو قفسه را واری کرد و با خوشحالی گفت: پیداش کردم. تند بر گشت طرف طلا و به مدارک توی دستش اشاره کرد و گفت: خوب نگاه کن! این کارت دانشجویی. این گواهینامه ی رانندگی، این پاسپورت، این کارت عضویت باشگاه، اینم چند تا کارت دیگه. دختر جون، یادت نره از امروز تو تيام بختیاری هستی، پارسال دیپلم گرفتی، حالا هم دانشجو ای، فهمیدی؟ ببین، منم شک ندارم که پیدا شدن تو فقط کار خدا بوده چون حتما باور نمیکنی اگه بگم که ما حتی شناسنامه ی تيام رو باطل نکرده بودیم. آخه تو اون آبادی دور افتاده واسه ی کفن و دفن، دفتر دستک لازم نبود.

طلا نگران پرسید: ببینم اینا که تو گفتی فایده ش چیه؟ مثلا این تصدیق رانندگی به چه درد من میخوره؟ من که رانندگی بلد نیستم! ژيلا چشمکی زد و گفت: این که کاری نداره، یاد میگیری. و با لحن محزونی ادامه داد:
 ولی یادت باشه هیچ وقت تند نری، این بار اگه حادثه ای پیش بیاد، دیگه کسی نیست که جای شما دو تا رو پر کنه!
 -خیالت جم، تا قبل از این که یکی رو پیدا کنم و پستم رو تحویلش بدم پشت فرمون نمیشینم، چه طوره؟ تازه ش هم، حالا اگه میگفتی با اسبم تند نرم به حرفی. - اسب؟! اون هم تو خیابونهای تهرون؟ تيام خیلی از اسب میترسید. یعنی اصلا از هیچ حیوونی خوشش نمی اومد. - حرفم رو جدی گرفتی؟! مگه من دیوونم! تو این خیابونها اگه بشه راست راست راه رفت باید خدا رو شکر کرد، چه برسه به این که بخوای اسب سواری کنی. حالا نگفتی تو دانشگاه قراره چی بخونم؟ - روان شناسی.

خوبه! شاید اون جا بتونن یادم بدن چه جور سر این همه آدم جور و جور شیره بمالم تا نفهمن من تيام نیستم و رو نوشت برابر اصلشم. شکر خدا هر چی اون بلد بوده، من نمیدونم. هر کاری من دوست دارم و سر در می آرم، اون دوست نداشته یا بلد نبوده! -اره، راست می گی. این چیزا کارا رو برامون سخت میکنه، صبر کن ببینم، تو اسکی بلدی؟

-اسکی؟ اچی میگی دختر! من ده سال خود برف رو فقط تو فیلمها دیدم. مسجد سلیمان برفش کجا بود؟ اگه بیست سال یه بار هم برف بزنه ، اون بالا رو کوه هاست، چي بشه چند پرش رو سر مردم بیاد پایین! من که یادم نمیداد تا حالا برف اومده باشه . منم که دیدم ، اون وقتی بوده که همراه مال میرفتم سرد سیر . اون جا برف زیاد بود. -واویلا! پس تو چه کاری بلدی دختر؟!

طلا با شهامت جواب داد: نمی دونم منظورت از کار چیه ولی هر کاری رو که برای گذروندن زندگی لازم بود یاد گرفتم، حتی کارهای مردونه . من میتونم ماست و پنیر درست کنم و از دوغ کره بگیرم . هر وقت زن عموم از خرده پارچه های به درد نخور نخ میتابه تا گلیم ببافه ، و دستش میشینم و کمکش میکنم . لباسهای محلی م رو هم خودم درست میکنم و همیشه قشنگترین شلوار قری ها(دامن لباس محلی زنان بختیاری که بلند و پر چین است)رو برای خودم و طوبی دختر عموم میدوزم . تازه ، گاهی هم عمو اجازه میده با پسر عمو هام برم شکار ، از همه شون هم خوش شانس ترم، معمولاً یه پازن میزنم به چه بزرگی! اون وقت تو میگی چه کار بلدم؟! ژیلایا قیافه اش را در هم کشید و با چندش گفت: شکار؟! چه طوری دلت میاد یه موجود زنده رو بکشی؟ حیوونی تیام حتی ازارش به یه مورچه هم نمیرسید. طلا شانه ای بالا انداخت و با خون سردی گفت:

حتما واسه غذا پختن از قصابیه سر کوچه شون گوشت میخریده ، ولی ما برای سیر کردن شکمون میریم شکار. ژیلایا با اخم جواب داد: تیام هیچ وقت قصابی نمیرفت، اونو چه به این کارا! تازه، از پخت و پز هم هیچ خوشش نمی اومد . این جور کارها رو یا بیبی خانوم میکرد یا مامانش.

طلا ساکت شد و دیگر جوابی نداد . ژیلایا که فهمید طلا ناراحت شده ، کنارش نشست ، دستی به موهای بلند و زیتونی او کشید و با مهربانی گفت : معذرت میخوام ناراحتت کردم . عزیزم، این کارا که تو گفتی خیلی خوبه ولی به درد دختر شهری ها نمیخوره . این کارا مال دهاته ، به درد زندگی ایلات و عشایر میخوره و تیام یه دختر شهری بود . تو باید کارای دخترهای شهر رو یاد بگیری، می فهمی؟ مگه نمیخوای همه فکر کنند تو تیام هستی ، هان؟ طلا لبخندی زد و گفت: من ده سال از عمرم رو توی شهر بودم و خیلی از کاراشون رو یاد گرفتم . شاید هنوز خیلی چیزا بلد نباشم ولی اگه لازم باشه زود یاد میگیرم. اما از یه چیز مطمئنم، کارای دختر شهری ها ، خیلی هم سخت نیست . خدا رو شکر میکنم تیام قرار نیست جای منو بگیره، اگه نه خیلی بهش سخت میگذشت. خیلی سخت تر از چیزی که امروز داره به من میگذره!

ژیلایا با عطف گفت: می فهمم چی میگی ، درسته ولی یادت باشه ما وقت زیادی نداریم و فعلا این تو هستی که باید کارهای اونو یاد بگیری ، درست نمی گم؟

-من که حرفی ندارم! دارم تموم سعی ام رو میکنم تا همونی بشم که شما انتظار دارید . تو هم نمیخواه بترسی، من خیلی هم از آداب شهر نشینی دور نیستم، هر چند خیلی چیزا رو نمیدونم و باید یاد بگیرم. ژیلایا از جایش بلند شد و غرق فکر چند بار طول اتاق را رفت و بر گشت ، بعد ایستاد و گفت: خب! چاره چیه، بالا خره باید از یه جا شروع کنیم . نترس خودم بهت کمک میکنم که توی همه ی کارا رو دست تیام بلند بشی، حالا میبینی! طلا گوشه را سر جایش گذاشت و نفس راحتی کشید:

خب اینم از مامان ، ولی غلط نکنم یکی دو جایی نزدیک بود بند رو آب بدم. بینم، این فرهاد کیه که مامان حالش رو از من میپرسید؟ ژیلایا مضطرب پرسید: فرهاد؟!

نگاهش به سمت خسرو چرخید و ساکت شد. خسرو به اختصار و کوتاه جواب داد: فرهاد پسر شریکه، پسر مهندس موسوی.

طلا همان طور که خیار خورد میکرد بی خیال پرسید: اون وقت چرا مامان سراغش رو از من میگرفت؟ خسرو زیر چشمی نگاهی به ژیلای انداخت ولی ژیلای بی آنکه حرفی بزند رویش را بر گرداند و خیره به ساعت دیواری نگاه میکرد. ناچار خودش جواب داد

خب میدونی، مامانت و گیتی خانوم، زن مهندس موسوی، خیلی جون جونی اند، حالا سر فرصت ژیلای تعریف میکنه.

و برای عوض کردن موضوع صحبت بی مقدمه گفت:

هیچ میدونستی من عاشق این سالادهای تو هستم، به قول خودت سالاد شیرازی.

ژیلای در فرصتی که طلا از آشپزخانه بیرون رفته بود، با حالتی عصبی به خسرو گفت:

موندم این یکی رو چی کارش کنیم؟ اصلا یادمون نبود. فکر کنم اگه خودتون برایش بگین خیلی بهتره.

نه عمو جان! تو که بیشتر از من در جریان بودی. از اون گذشته، جوونا حرف هم دیگه رو بهتر میفهمند، پس خودت بگو.

ژیلای که فهمید اصرارش بی نتیجه است دیگر چیزی نگفت و تا پایان شام فقط به حرفهای طلا و خسرو گوش داد بی آنکه چیزی از آن بفهمد. طلا که متوجه سکوت غیر عادی ژیلای شده بود، موقع شستن ظرفها از او پرسید:

بینم رئیس، اصلا فهمیدی شام چی به خوردت دادم یا همه ش تو هپروت بودی؟

-معلومه که فهمیدم. از اتفاق، آشپزی جز معدود کارهایی که تو، هزار تا پله جلو تر از تیمی. حالا اسم اون سوپی که درست کرده بودی چیه؟ خیلی خوش مزه بود!

طلا لبخند نمکینی زد و گفت:

چه عجب نمردم و یه تعریف از تو شنیدم! در ضمن اون سوپی که میگی، یه خوراک محلی که بهش میگی "اماش"

"یعنی آب ماش، چون غیر از ماش و کمی چاشنی چیز دیگه ای توش نمیبریم.

-جدی نمیگی! پس چه طوری این قدر خوشمزه س؟

طلا چشمکی زد و خندان جواب داد:

این طوریه دیگه.

همان وقت خسرو به آشپزخانه برگشت و پرسید:

راستی طلا جون، از دانشکده حرفی نمی زنی، اوضاع چه طوره؟ مشکلی نداری؟

-نه بابا، بر خلاف انتظارم راحت تر از اون چیزی بود که فکر میکردم. نه همه ترم اولی هستن، هیچ کس بقیه رو

درست نمیشناسه. فقط روز دوم نزدیک بود یه گند کوچیک بزنم.

-چه طور مگه؟

-هیچی، انگار تو همون یکی دو روزی که تیام رفته بوده ثبت نام، با یه دختری آشنا میشه و میرند یه بستنی فروشی

که حالا اسمش یادم نیست، بستنی میخورن. منم از همه جا بی خبر وقتی دختره گفت "یادش بخیر، چه قدر اون روز

خوش گذشت، میای بازم بریم همون بستنی فروشی؟" گفتم "باشه، می خوام حالا که تا کلاس بعد یک ربعی وقت

داریم، بریم". که یهو دیدم دختره چوب شد تو صورتم و گفت "دیوونه شدی! چه طوری ظرف یه ربع بریم تجریش و

برگردیم؟" منه بیچاره اصلا نمیدونستم تجریش کجا هست که دیگه بستنی فروشیش باشه ، واسه همین از حرصم گفتم "خب پرواز میکنیم"
 بعد هم واسه این که روش کم بشه گفتم "مثل اینکه تو اصلا شوخی سرت نمیشه" و دیگه باهاش حرف نزدیم.
 خسرو خندان گفت: خب بابا جون اینا که دیگه چیزی نیست، ولی بد نیست یه کم خیابونا رو یاد بگیری، آخه تیامم همه جا رو مثل کف دستش بلد بود.

ژیلا روی تخت چرخی زد، به پهلو خوابید و آهسته پرسید:

طلا خوابی؟

-اوهوووم .

-پس چه طور جوابمو دادی؟

-خب معلومه ، چون بیدارم کردی.

-لوس نشو ،اگه بیداری یه سوالی ازت دارم.

-بیداره بیدار که نیستم ولی تو سوالت رو پیرس.

ژیلا دستش را تکیه گاه سرش کرد و پرسید:

تو تا حالا عاشق شدی؟

-اره.

-عاشق شدی؟!عاشق کی؟

_بی مزه ی نر.دست از مسخره بازی بردار،دارم جدی حرف میزنم.

طلا یکی از پلکهایش را به سختی بلند کرد و با شماتت گفت:

_عجب خروس بی محلی هستی،حالا وقت این حرفاس؟

-اره،اتفاقا حالا وقتشه.تو هم اگه نمیتونی خوابیده حرف بزنی پا شو بشین.

-نخیر،مثل این که دست بردار نیستی! از جایش نیم خیز شد و ادامه داد:

-آهان،بفرمایید،نشستم.خیالت راحت شد؟ حالا حرفت رو بزن.

-راستش رو بگو،می خوام بدونم تا حالا عاشق شدی؟

-نه،نه،خوب شد؟حالا اجازه هست بخوابم؟

-ولی تیام عاشق بود.خیلی عاشق!

طلا مثل برق گرفته ها پشتش را صاف کرد و درست رو به روی ژيلا نشست و پرسید:

تیام؟!عاشق؟...عاشق کی؟بیینم، نکنه چون جای اونو گرفتم،باید جور این یکی رو هم بکشم،هان؟!

ژیلا از جایش بلند شد،موهایش را پس زد و با اخم گفت:

نه بابا،این طوری هم که تو فکر میکنی نیست.یعنی هست ولی....

-بالاخره هست یا نیست؟!

_راستش قضیه یه کم پیچیده س،یعنی...می دونی،قضیه مربوط به همون پسر یه که عمه حالش رو از تو پرسید.

-منظورت همون فرهاده؟

-اره.

-پسر شریک بابا؟

-اره دیگه.

_اره و آرواره! می مردی اینو زود تر میگفتی؟ حالا این یکی رو کجای دلم بذارم!؟

_گوش کن طلا، آروم بگیر تا برات بگم. حقیقتش تیام خیلی وقت بود که فرهاد رو دوست داشت. فرهاد پسر جذاب و خوش قیافه ایه، قد بلند و چهار شونه با چشم هایی که میتونه دل هر دختری رو ببره. تیام هم عاشق این تیپ قیافه ها بود، به قول خودش آرتیستی! از چهارده سالگی همه ش حرف اونو میزد. خیلی دوستش داشت، ولی از بخت بدش فرهاد اصلا تحویلش نمیگرفت.

طلا نفس راحتی کشید:

_خب پس به خیر گذشت.

می خواست سر جایش دراز بکشد که ژیل گفت:

_ولی ماجرا به این جا ختم نشد.

_ای بابا! تو هم که داری سریال تعریف میکنی، زود آخرش رو بگو و جونم رو راحت کن دیگه!

-خب میگم، صبر کن، مگه تو هفت ماهه ای؟ ومکت کرد تا به افکارش سر و سامانی بدهد. طلا که از قیافه ی در هم و گرفته ی ژیل ترسیده بود، جدی شد و با التماس گفت:

ژیل، تو که نصفه عمرم کردی! حرف بزن بینم جریان چیه؟

می دونی طلا بابا مامانت خیلی تیام رو دوست داشتند. گاهی فکر میکردم زیادی لوسش میکنند. هر وقت هر چی میخواست، باید براش حاضر میشد. عمه ناهید که از علاقه ی تیام به فرهاد خبر داشت، بابات رو تحت فشار گذاشت تا به این وصلت رضایت بده. این شد که بابات هم مجبور شد به اونا چراغ سبز نشون بده. این وسط فقط فرهاد مادر مرده مخالف بود که کسی هم به اون توجه نمیکرد!

-مگه مادرش مرده؟ بابا که می گفت مامانم با اون خیلی صمیمی ان.

-نه بابا کی مرده؟! من همین طوری یه چیزی گفتم، خواستم حالش رو بفهمی، حالا اگه گذاشتی حرفم رو تموم

کنم. خلاصه نمیدونم چه طوری ولی

بالاخره فرهاد اومد خواستگاری هر چند از همون اول معلوم بود یه نقشه ای تو سرش داره. آخه شرط کرده بود نامزدیه رسمی نگیرند و یکی دو سالی همین طوری غیر رسمی نامزد بموندن.

-یعنی چه جووری؟ من که نمیفهمم!

-یعنی غیر از خانواده های خودشون کس دیگه ای از نامزدی اونا خبر نداشته باشه. این ماجرا مال یک سال پیش بود ولی وقتی تیام از لندن برگشت، فرهاد با من تماس گرفت و گفت که میخواد راجع به خودش و تیام با من حرف بزنه.

طلا متعجب پرسید:

حالا این وسط چرا میخواست با تو حرف بزنه؟

-چون فرهاد و کورش نامزد، دوستای قدیمی اند. تا قبل از رفتن کورش به انگلیس، دو تایی جزیره ی خارک طرح اقماری کار میکردند. از نزدیکی و صمیمیت من و تیام هم خبر داشت. این بود که منو قاصد حرفاش کرد.

-خب فهمیدم، حالا چی میخواست بگه؟

-هیچی، فرهاد اون روز آب پاکی رو ریخت رو دستم و گفت "هنوز نمیدونم چه احساسی به تیام دارم، نه این که از اون بدم بیاد، اتفاقاً بر عکس یه جور خاصی دوستش دارم ولی عاشقش نیستم" از من خواهش کرد با تیام حرف بزnm تا بهش یه مهلتی بده و برا عروسی عجله ای نداشته باشه. آخر سر هم گفت "ژیلا، من واقعاً آمادگی ندارم، فکر نمیکنم تیام هم چندان آماده ی ازدواج باشه."

طلا که معلوم بود حسابی توجهش جلب شده، پرسید:

اون وقت تو چی کار کردی؟ این چیزا رو به تیام گفتی؟

اره، قبل از این که بریم شمال همه چی رو بهش گفتم. از دست فرهاد خیلی ناراحت شد و کلی گریه کرد. می گفت باورش نمیشه که فرهاد این قدر سنگ دل باشه و این طوری دستش بندازه. بعدش هم با گریه زاری همه چی رو برای عمو خسرو تعریف کرد.

نظر بابا چی بود؟

عمو خسرو مرد روشن فکریه. فقط تیام رو دلداری داد و یواشکی به من گفت "فرهاد پسر خوبییه. هیچ دوست ندارم اون یا پدرش از دست ما دلگیر بشن. از اولش هم میدونستم فرهاد تمایلی به این ازدواج نداره اما به اصرار ناهید و موسوی دم به تله دادم. حالا هم بهتره تیام سنگینی خودش و ما رو حفظ کنه و روی این کار پا فشاری نکنه."

_بالاخره آخرش چی شد؟

_چی بگم! تیام که تا لحظه ی آخر همه ش به فکر فرهاد بود و میگفت نمیتونه فراموشش کنه. عمه ناهید و خونواده ی فرهاد هم از هیچ کدوم از این حرف و نقلها خبر دار نشدن. امشب بابات میگفت به خاطر تو هم که شده باید زود تر با پدر فرهاد صحبت کنه. عمو خسرو میگه چون مامانت فهمیده تو بر گشتی خونه، همه میفهمند و ممکنه خیلی زود با یکی از اونا رو به رو بشی. پدرت نمیخواه این ماجرا برای تو مشکل ساز بشه و معذبت کنه!

طللا نفس راحتی کشید و گفت:

خدا رو شکر. خیالم راحت شد. تو که پاک منو ترسوندی دختر، این طوری که تو میگی، اصلاً قضیه ی مهمی نبوده یا اگه هم بود، حالا دیگه نیست. چون نامزدی که رسمی نبوده، فرهاد هم که تمایلی نداشته. می مونه تیام که از امروز اون هم دیگه مشکلی نداره، پس همه چی حله.

ژیلا مضطرب پرسید:

حالا تو میخوای چه طوری رفتار کنی؟ من که حسابی گیج شدم.

طلا همان طور که جا به جا میشد، لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید، تبسمی کرد و گفت:

مثل رفتاری که با بقیه دارم. تو هم دیگه بهتره بخوابی. اگه صبح خواب بمونم، به ساعت اول کلاس منیرسم، شب بخیر.

ساعت از هشت گذشته بود که خسرو به خانه رسید. درهال را باز کرد و صدا زد:

_سلام، من اومدم، شماها کجایی؟

طلا سرش را از آشپز خانه بیرون آورد: سلام بابا، دیر کردی. حسابی دل وا پس شده بودیم!

-می دونستم نگران میشین ولی دست من نبود، خیابونا خیلی شلوغه، هر وقت بارون بیاد همین وضعه. ببینم بابایی، انگار بوهای خوبی میاد، شام چی داریم؟

-قلیه ماهی، امروز بیبی حال ندار بود، از من اجازه گرفت و رفت خونه ی نوه ش، این بود که خودم غذا پختم.
-به، دست دختر خوشگلم درد نکنه. خیلی وقت بود هوس قلیه کرده بودم ولی بی بی از این جور غذاها بلد نیست. منتظر بودم مامانت بیاد تا دلی از عزا در بیارم. خبر نداشتم تو هم میتونی قلیه پیزی!
ژیلا از پشت سر طلا سرک کشید و خندان گفت:

اختیار دارین عمو جان، طلا آشپزیش حرف نداره، غلط نکنم اصلا وسط آشپز خونه دنیا اومده.
طلا هم خندان چشمکی زد. وقت خوردن شام از هر دری حرف میزدند که خسرو یک دفعه غافل گیرشان کرد و گفت:

براتون یه خبر دارم، حالا بگم یا بعد از شام؟

طلا با شیطنت گفت: حالا بگو، آخه ما هر دو تایی خیلی دل کوچیکیم.

-باشه، ولی یادتون باشه خودتون خواستین. باید به عرض خانومای دل کوچیک برسونم که برای شب جمعه، منزل مهندس موسوی دعوت شدیم.

ژیلا کف دستش را به پیشانی ش چسباند و پرسید:

شب جمعه؟!... خبریه؟

-آره. فریبا و دخترش اومدن. مثلا به خاطر اونا مهمونی داده ولی خب، چند وقتی که از ما هم بی خبر بودن، اینه که با یه تیر دو تا نشون زدن.

طلا که تا آن وقت ساکت بود، پرسید:

فریبا کیه؟ مگه کجا بوده؟

و ژیلا به جای خسرو جواب داد:

فریبا دختر مهندس موسوی و خواهر فرهاده. چند سالی هست انگلیس زندگی میکنه. ولی چیزی که نگرانم کرده اینه که تو تا حالا هیچ کدوم از اونا رو ندیدی. تازه، غیر از خانواده ی موسوی، شاید با خیلیهای دیگه هم رو به رو بشی که هیچ کدوم رو نمیشناسی!

بعد با نگرانی به خسرو نگاه کرد و پرسید:

شما میگین باید چی کار کنیم؟

خسرو سری تکان داد و گفت:

نگران نباش، ما کاری میکنیم که طلا قبل از رو به رو شدن با اونا، همه شون رو بشناسه. تنها راهی که داریم کمک گرفتن از آلبوم عکس. فقط باید عجله کنیم چون وقت زیادی نداریم.

از آن شب به بعد کارشان شده بود حرف زدن از سر گذشت آدمهای مختلف و طلا آن قدر اسم و مشخصات به مغزش سپرده بود که رنگ پریده و بیمار به نظر میرسید. عاقبت یک بار که داشتند راجع به یکی از دوستان خسرو برایش میگفتند، با ناراحتی سرش را میان دستهایش گرفت و معترض شد که:

بابا یه خرده رحم کنید. آگه یه کم دیگه اطلاعات به خوردم بدید هر چی شنیدم و تو گوشم کردم از اون یکی میریزه بیرون ها! آخه اینا که شما میگین، یه ایل اند. منه بدبخت چه طوری این همه مطلب رو تو مغزم جا بدم؟

خسرو دستی به موهای بلند طلا کشید و گفت:

می دونم بابا سخنه ولی چاره ای نداریم. آخه تیام همه ی این آدمها رو میشناخت، پس تو هم باید اونا رو بشناسی اگه نه شک میکنند.

طلا با شیطنت گفت: نمی شه بگین این طفلی ضربه مغزی شده و بعضیها رو فراموش کرده؟

خسرو لبخندی زد و جواب داد: تنبلی رو بذار کنار دختر، تو مثلا دانشجو یی، اگه نتونی چهار تا اسم و مشخصات رو تو مغزت جا بدی، چه طوری میخوای از پس درسات بر بیای؟
- آخه فوق فوقش هر درسی رو بلد نباشم پاس نام کنم و ترم بعدش دوباره میگیرم، اما اینجا تنها کاری که میشه کرد فقط حذف اضطراریه.

ژیلا که از حرف او به خنده افتاده بود گفت نترس جونم، تو با این زبونی که داری از هیچ درسی نمیافتی!

شب جمعه از راه رسید و وقت رفتن بود. طلا شلوار جین ساده ای به تن کرد. پیراهن مردانه ای روی آن انداخت و موهایش را پشت سرش جمع کرد. چون از همه زود تر آماده شده بود مجله ای به دست گرفت و توی پذیرایی منتظر پدرش و ژيلا نشست. سرگرم ورق زدن مجله بود که از صدای جیغ ژيلا بی هوا از جا پرید و هراسان پرسید: چی شده ژيلا؟

ژیلا با دست به او اشاره کرد: چی میخواستی بشه، این چیه پوشیدی؟!

طلا نگاهی به خودش کرد و گیج پرسید: مگه چشه؟!

ژیلا آرامم تر از قبل جواب داد:

آخه کی تا حالا این طوری رفته مهمونی که تو دومی ش باشی؟ تیام خیلی روی لباس و شیک پوشی مقید بود! به خصوص تو مهمونیهای رسمی. تازه، مگه بچه کودکستانی هستی که موهات رو این جور پشت سرت جمع کردی؟ خسرو که از سر و صدای دخترها توجه ش جلب شده بود و از اتاقش بیرون آمده بود از همان بالای پله ها نگاه یی به طلا انداخت، لبخندی زد و به ژيلا گفت:

ژیلا عمو جون ولش کن، بذار راحت باشه. به هر حال لباس پوشیدن یه چیز کاملا شخصیه. ما که نمیتونیم تو همه ی کارها طلا رو تحت فشار بزاریم. این چیزا زیاد مهم نیست. کم کم همه عادت میکنن که تیام رو این طوری ببینن.
- طلا مغرور و قدر دان سرش را بالا گرفت و گفت: بفرما ژيلا خانوم. حالا هی سر به سرم بذار.

خسرو هم خندان دست هایش را چند بار به هم زد و گفت: دخترها. دخترها. تمومش کنید دیگه داره دیر می شه! زودتر راه بیفتید بریم.

بین راه ژيلا یک نفس حرف میزد و تذکراتی به طلا میداد. گاهی هم لا به لای حرف ها، محض یاد آوری چیزی از او میپرسید. میخواست مطمئن شود که طلا درسش را بلد است. عاقبت طلا که از این کار او به ستوه آمده بود با خستگی گفت:

وای ژيلا! کلافه م کردی. عین خانوم معلمها یا داری درس میدی یا درس میپرسی، بس کن تو رو خدا! به جون خودم باور کن دیگه همه رو فوت آب شدم.

ولی ژيلا باز هم رضایت نداد و تا رسیدن به مقصد دست بردار نبود و به کارش ادامه داد. رو به رو شدن طلا با خوانده ی موسوی و همین طور بقیه ی مهمانها دیدنی بود. ژيلا از ترس همه جا را زیر نظر داشت و همه ی وجودش گوش شده بود و چشم . اما طلا چنان راحت با آشنایان نا آشنایش رو به رو شد که انگار سال هاست با آنها دم خور بوده

است. او بی توجه به نگاههای شگفت زده ی تعدادی از مهمانها و حتی خانم مهندس موسوی، کاملاً عادی و طبیعی رفتار میکرد. طوری که انگار آب از آب تکان نخورده است. همین رفتار او باعث شد تا کم کم ژیل و خسرو هم بر خودشان مسلط شدند. نیم ساعتی از حضورشان در مهمانی گذشته بود که خسرو از گیتی همسر مهندس موسوی پرسید: گیتی خانم، فرهاد و فریبا رو نمیبینم، پس اونا کجان؟

گیتی هم حرصی جواب داد: چی بگم خسرو خان؟ از دست این جوون ها! هر چی گفتم مادره من، حالا خریدت رو بذار برای یه روز دیگه، مگه حریف این دختره شدم؟ یه لنگه پا ایستاد که نه همیشه، با فرش فروشه قرار گذاشتم، می ترسم نرم قالیچه ای رو که سفارش دادم بده دست یه مشتری دیگه. فرهاد رو هم دنبال خودش برده که مثلاً زود تر برگرد!

- عیبی نداره گیتی خانم، خودتون که گفتید، جوونند دیگه.

آن دو گرم گفتگو بودند که سر و کله ی فرهاد پیدا شد. او در حالی که سارا، دختر فریبا را در آغوش داشت، از همان جلوی در مشغول خوش و بش با مهمانها شد اما سارا نمیگذاشت و مدام توی بغلش جا به جا میشد و لحظه به لحظه ی دستهایش را دور گردن او محکم تر میکرد. گیتی برای کمک به پسرش جلو رفت و به زور سارا را از بغل فرهاد جدا کرد که فریاد سارا به هوا بلند شد. فرهاد با حواس پرتی گفت: مامان ولش کنید، خیلی بد قلق شده! گیتی با تعجب پرسید: پس مادرش کو؟!

فرهاد سری جنباند که: والا چی بگم! شما هم با این دختر تون، همیشه حرف حرف خودش. بیش تر از دو ساعت منو وسط خیابون علاف کرد، دست آخر هم سارا رو گذاشت تو ماشین و گفت، این طوری عجله ای نمیشه! شما برین خونه، من خودم خریدم رو میکنم و زود میام خونه. تا همین جا با همین وضع که میبینید رانندگی کردم! هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که چشمش به خسرو افتاد. با شرمندگی به سمت او رفت و همان طور که با خسرو دست میداد، گفت:

سلام عموجون، ببخشید دیر خدمت رسیدم، خیلی خیلی خوش اومدین.

خسرو هم با صمیمیت دست او را فشرد و جواب داد:

عیبی نداره فرهاد جان، ما که غریبه نیستیم! خب، چه خبرها. اوضاعت رو به راهه؟ خیلی وقته خبری ازت نداشتم؟ طلا توی آشپزخانه بود که گیتی همان طور که سارا را بالا و پایین میانداخت، وارد شد و غرغر کنان گفت: می بینی تو رو خدا، هر کاریش میکنم، صداس رو میبیره بالا تر.

طلا به طرف آنها رفت و پرسید: چشمه خاله جون؟ چرا این طوری گریه میکنه؟

- نمی دونم عزیزم، آخه من که زبونش رو نمیفهمم. همین طور داره زیق زیق میکنه و یه چیزایی بلغور میکنه که من سر در نمیآرم. نکردن دو کلمه فارسی یاد این بچه بدن که این طوری از ما غریبی نکنه! بد بچه را روی میز آشپزخانه نشاند و با جدیت پرسید:

سارا جون، میلک داغ میخوای مامی؟ بی فایده بود، سارا هم چنان گریه میکرد و تند تند چشمهایش را میمالید. گیتی باز با همان جدیت پرسید:

آب کلد میخوای مامی؟

فریاد شیون و بی قراری سارا اوج گرفت. طلا طاقت نیاورد، جلو رفت، روی صندلی رو به روی سارا نشست و به انگلیسی پرسید: چی شده سارا جون؟ چرا گریه میکنی؟ بچه ی خوب که گریه نمیکنه.

سارا با تعجب به طلا نگاه کرد و در حالی که به سسکه افتاده بود، با پشت دست، اشک روی گونه اش را پاک کرد. دیگر فریاد نمیکشید اما هنوز هق هق میکرد. طلا که دید او کمی آرام شده، باز با ملایمت پرسید:

نگفتی چی شده عروسک کوچولو؟

سارا لب برچید و با صدای لرزانی بریده بریده، جواب داد: مامی م رو میخوام!
 طلا با احتیاط دستی به سر دخترک کشید و گفت: نترس عزیزم، مامی رفته برات چیزای خوشگل بخره، اگه بخوای من پیشت میومم تا مامیت برگرده، می خوای؟
 سارا خیلی آهسته سرش را خم کرد و زیر لب پرسید: اسمت چی؟

-اسم من تیام، دوست داری با هم دوست بشیم؟
 -آره، دوست دارم ولی آخه دلم خیلی درد میکنه! و دوباره لب برچید و به گریه افتاد. طلا آهسته دستش را دور بدن ظریف او حلقه کرد و گفت:

گوش کن! اگه گریه نکنی و بگی کجای دلت درد میکنه، شاید بتونم کمکت کنم.
 چند دقیقه ای گذشت و آن دو سخت سرگرم صحبت بودند، اما بالاخره طلا همان طور که دستش را روی شکم سارا میمالید، گیتی را صدا زد:

خاله گیتی، این بچه دلش درد میکنه که این طوری بی قراره. فکر کنم رو دل کرده، آخه یه کم تب هم داره. تو خونه گل برنجاس دارید؟ طلا از گوشه چشم گیتی را میدید و میدانست جایی نرفته است. به همین خاطر وقتی جوابی از او نشنید، تعجب کرد و از روی کنجکاوی سرش را کمی چرخاند و نگاهش به گیتی افتاد که با دهانی باز و چشمهای گرد او و سارا را میپایید. یک بار دیگر همان سوال را پرسید ولی گیتی باز هم تکانی نخورد. این بار از جایش بلند شد، دستی تکان داد و پرسید:

خاله جون حواستون کجاست؟ شنیدین چی گفتم؟ این بچه مریضه که بی قراری میکنه.
 اما به جای گیتی صدای متعجب ژیل را از پشت سرش شنید که: تیام! تو داری چی کار میکنی؟
 برگشت تا جواب ژیل را بدهد که از دیدن قطار آدمهای پشت سرش به وحشت افتاد. پدرش، ژیل و فرهاد به ردیف کنار هم صف کشیده بودند و مبهوت نگاهش میکردند. طلا که از رفتار عجیب آنها سر در نمیآورد، با صدایی رسا تر از قبل، گفت: ای بابا! یکی پیدا نمیشه جواب منو بده؟ آخه این طفلکی درد داره!

ژیل زود تر از دیگران خودش را جمع و جور کرد، جلو آمد و از گیتی پرسید: گیتی جون، از این چیزا که تیام گفت دارین یا نه؟

گیتی آب دهانش را فرو داد و به زحمت گفت: "داریم وبا دست به گوشه ی آشپزخانه اشاره کرد: "تو کشو پایین گذاشتم" و خودش روی صندلی ولو شد.

ژیل کشو را جلو کشید، هر بار شیشه ای در میآورد، به طلا نشان میداد و میپرسید: "اینه؟" و بی نتیجه آن را سر جایش میگذاشت. طلا که فهمید از این کار ژیل نتیجه نمیگیرد، به سارا گفت:

یه دقیقه برو بغل خاله ژیل تا من پیام، خوب؟

اما سارا با لجاجت بازی و نق نق سرش را تکان داد و صورتش را پشت گردن او پنهان کرد. طلا حرفش را عوض کرد و گفت: "پس برو بغل مامان بزرگ تا من برگردم." ولی سارا باز هم دستش را دور گردن او محکم تر کرد و تقریباً به او چسبید. طلا چشمهایش را چرخاند و متوجه فرهاد شد که گیج و منگ کناری ایستاده بود. این بار سارا را به طرف

او برد و با ملایمت گفت: اصلا برو بغل دایی جون تا من به چیز خوبی برات درست کنم که دلت زودی خوب بشه، قبول؟

سارا آهسته سرش را چرخاند، زیر چشمی نگاهی به فرهاد کرد و با تردید گفت: به شرطی که زود برگردی، خوب؟

-من که جایی نمیرم، همین جام، اصلا خودت هم بایست و نگام کن، خوبه؟

و بچه را به طرف فرهاد گرفت: بی زحمت چند دقیقه سارا رو بغل کن تا برگردم.

فرهاد تند و دست پاچه سلام کرد و بچه را از او گرفت. طلا هم راحت و عادی جواب سلامش را داد. خسرو که تازه به خود آمده بود، پرسید: تیام جان، بابایی کمک نمیخوای؟

-نه بابا، دارم دنبال گل برنجاس میگردم، نمی دونم اصلا دارن یا نه؟ آهان، همینه! فقط اگه می شه به فرهاد کمک کنید حواس سارا رو پرت کنه تا من بیام.

نیم ساعت بعد، سارا توی بغل طلا نشسته بود و با اخم و تخم دم کرده ی گیاهی را مزه مزه میکرد. بعد از خالی شدن لیوان، آن را به طلا نشان داد و با ناز و ادایی کودکانه پرسید: تیام جون، حالا برام قصه میگگی؟ ببین همه ش رو خوردم. اگه قصه بگی حتما دلم زود تر خوب میشه!

-آفرین دختر خوب. باشه میگم، فقط بگو ببینم، تو قبلا قصه ی تام انگشتی رو شنیدی؟ سارا سری تکان داد و منتظر ماند. طلا همان طور که بغلش میکرد، ادامه داد: خب پس خودم برات میگم.

و بلافاصله از فرهاد پرسید: اتاق سارا کجاس؟ فرهاد با سر به طبقه ی بالا اشاره کرد: همون اتاق قدیم فریبا.

طلا فکر کرد "اگه تیام بود، حتما میدونست کدوم اتاقه ولی من که نمیدونم!" و با زیرکی گفت:

پس جلو بیفت که بچه رو سر جاش بخوابونیم، نمی خوام تنهایی و بدونه اجازه برم اون جا.

وقتی بچه را توی تخت گذاشت، سنگینی نگاه فرهاد را حس کرد ولی بی توجه به او دوباره گفت: لطفا اگه زحمتی نیست یه کم روغن نباتی و نمک و یه پارچه ی تمیز برام بیارید. فرهاد در حالی که پیدا بود حسابی جا خورده است، بی اختیار سری تکان داد و از اتاق خارج شد. وقتی برگشت، گوشه ای ایستاد و حرکات طلا را زیر نظر گرفت. طلا بی توجه به حضور او و ژیللا، همان طور که قصه ی تام انگشتی را برای سارا تعریف میکرد، مخلوط نمک و روغن نباتی را روی شکم دخترک میمالید و ماساژ میداد. وسط قصه سارا به خواب رفت. طلا پارچه را روی شکم سارا بست، لباسش را پایین کشید و لحاف را روی او کشید. کمی به سارا نگاه کرد وقتی مطمئن شد خوابیده است همان طور که از کنار تخت بلند می شد به فرهاد گفت: اگه رو دل باشه تا فردا صبح خوب می شه. اگه بهتر نشد به فریبا بگو حتما ببردش دکتر.

ژیللا که آن طرف تر به دیوار تکیه داده بود دنبال او راه افتاد و با لحن با مزه ای گفت: چشم خانوم دکتر امردیگه ای ندارین؟ و چشم غره ای را بد رقه ی کلامش کرد. کمی بعد هر سه به اتفاق وارد سالن غذا خوری شدند. همه سر گرم خوردن شام بودند.

خسرو به محض دیدن آن ها، صدایشان زد:

بچه ها بیاین این جا، براتون بشقاب نگه داشتیم. و خندان به طلا گفت: خسته نباشی خانم دکتر، چی میخوری برات بکشم؟

-سلامت باشین، اگه ممکنه فقط یه کم سوپ، آخه زیاد گرسنه نیستم.

-سوپ که غذا نمیشه. می خوامی که زرشک پلو برات بریزم؟
 -نه، اصلا، من که مرغ دوست ندارم، همین سوپ کافیه. و همان وقت لگدی به پایش اصابت کرد. تند سرش را بالا گرفت. ژیلایا با حرص لبخندی زد و از لای دندانهایش به هم فشرده اش پرسید؟
 از کی تا حالا از مرغ بدت میاد؟ تو که همیشه عاشق مرغ بودی!
 طلا که به سرعت فهمیده بود چه اشتباهی کرده، فوری گفت: آخه از بس تو دانشگاه مرغ خوردم، دل زده شدم!
 هنوز چند نفری مشغول صرف شام بودند که فریبا از راه رسید. او شاد و سر زنده با همه سلام و احوال پرسوی کرد و آخر سر نوبت به طلا رسید. با دیدن او محکم بغلش کرد و گفت: به به! خوشگل خودم. چه قدر دلم برات تنگ شده بود! چطور می شازده خانوم؟
 -سلام فریبا جون. رسیدن بخیر.
 بازم ضربه ی دیگری به مچ پایش اصابت کرد و شنید که ژیلایا می گوید: فکر کنم تیام قهر کرده که با فریبا جون این طوری حرف میزنه و مثل همیشه سر به سرش نمی ذاره.
 و طلا یادش افتاد که ژیلایا برایش گفته بود تیام و فریبا خیلی صمیمی بودند طوری که دائم سر به سرهم می گذاشتند. این شد که تند سرش را چرخاند، چانه اش را بالا داد و گفت:
 -پس میگی چی کار کنم؟ اگه بهش میگفتم حالا چه وقته اومدنه که تازه طلب کار میشد. وقتی فریبا خانوم بچه ی زبون نفهمش رو میون به عالم غریبه ول میکنه، دیگه من چه اعتراضی میتونم بکنم؟!
 فریبا عشوای به سر و گردنش داد و گفت:
 خب حالا تو هم! می گی چی کار کنم؟ رفته بودم قالیچه بخرم. نمی دونی که، یه قالیچه خریدم، با آدم حرف میزنه. باور کن حیفت میاد روش راه بری.
 طلا که واقعا از دست فریبا حرصی شده بود، با غیظ گفت:
 ماشالا به این رو! پس حالا که این طوره، بفرمایین سوار قالیچه پرند تون بشید و یه سر به دخترتون بزنید، ببیند حالش چه طوره، طفلی با درد خوابش برد!
 -درد؟ سارا رو میگی؟ اما اون که چیزیش نبود.
 فرهاد که زیر چشمی آنها را میپایید و حرفها ییشان را میشنید، جلو آمد و توضیح داد: چرا، از همون اول که از تو جدا شدیم بی قراری میکرد تا وقتی رسیدیم خونه، تیام فهمید دلش درد میکنه. البته یه کارایی هم براش کرد تا آرام شد. حالا هم تو افاق خوابیده. فریبا نگران پرسید: راست میگی؟ فکر کردم تیام میخواد سر به سرم بذاره.
 به سرعت راهی طبقه ی بالا شد. با دیدن سارا که راحت و آرام خوابیده بود، نفس راحتی کشید اما همان وقت صدای فرهاد را شنید که تند تند میگفت:
 فریبا، گوش کن، شاید مسخره م کنی ولی باور کن اون خیلی عوض شده، اگه دقت کنی خودت هم میفهمی راست میگم.
 -چی رو میفهمم؟ کی عوض شده؟
 -ای بابا، تو چرا این قدر خنگی؟ تیام رو میگم، ندیدی چقدر تغییر کرده؟ از تعجب مغزم داره سوت می کشه، اصلا از سر شب تا حالا دیوونه شدم!
 فریبا با تمسخر گفت:

این که تازه گی نداره، از نظر من تو همیشه دیوونه ای ولی مگه تیام چشه؟ من که چیزی نفهمیدم!
 -نفهمیدی؟ از بس حواس پرتی! لباس پوشیدنش رو ندیدی؟ حرف هاش، حرفاشو نشنیدی؟ یادت میاد هر سال از انگلیسی تجدید میشد؟ امشب مثل بلبل با سارا انگلیسی حرف میزد. اصلا به چیز دیگه، تو کی دیده بودی تیام حوصله بچه داری داشته باشه، هان؟ باورت میشه اگه بگم بیش تر از یک ساعت با سارا ور میرفت و براش قصه میگفت تا دلش رو بدست بیاره و آرومش کنه؟ تازه، اونم این جور شبی که همه سر گرم رقص و موسیقی هستن. من که دارم شاخ در میارم!

فریبا یک دفعه جدی شد و پرسید:

شوخیت گرفته؟ تیام و انگلیسی؟ تیام و بچه داری؟... پناه بر خدا، من که باور نمیکنم!
 می خوام باور کن میخوای نکن. فعلا پاشو بریم پائین، به کم دقت کنی خودت میفهمی چی میگم.
 آن شب، مهمانی تا نیمه های شب به درازا کشید. موقع برگشتن به خانه، تیام روی صندلی عقب لم داده بود و چرت میزد و ژیلایک روند غرغر میکرد: من که میگم این دختره عصاره خوابه! یک ساعت مخ منو خرده بریم، بریم. از بس خمیازه کشید، دهنش کش اومده بود چشمش هم شده بود قد دو تا نخوچی. آخه اینم دختره شما دارید عمو خسرو؟ خسرو بی آن که حرفی بزند، از آینه نگاهی به صندلی عقب انداخت و فقط تبسمی بر لب آورد.

صدای شر شر آب نمیکذاشت بخوابد، ناچار از جا بلند شد. دستهایش را کمی به طرف بالا کشید، دهان درهای کرد و به طرف پنجره رفت. طلا داشت حیاط را آب پاشی میکرد. از روی کنجکاوی به ساعت دیواری نگاهی انداخت و زیر لب غرید: "امان از دست تو طلا!" بعد با عصبانیت پنجره را باز کرد و سرش را تا سینه بیرون برد و با صدای نسبتا بلندی فریاد کشید:

علیک سلام خانم مرغه. قد قد قدا، بابا تو انگار به چیزیت میشه ها! مگه تو مرغی که ساعت ده شب جا جا کیش کیشت میکنند، صبح هم خروس خون بیدار می شی و همه رو بیدار می کنی!

طلا سر حال و خوش رو دستی برایش تکان داد:

سلام، صبح بخیر. پاشو بیا پائین تنبل خانوم. دلت میاد تو این هوای خوب، تو رختخواب بمونی؟ مگه گرسنه نیستی؟ زودی بیا که بساط صبحونه رو توی تراس چیدم. بدو دیگه!

سر میز صبحانه، باز هم ژیلایک غرولند کنان اعتراض کرد: اینم شد زندگی؟ این دختره پاک همه چی رو ریخته به هم. اون از از تیاتری که دیشب داشتیم، اینم از کله ی سحر صبح جمعه مون که شیپور آماده باش زده! طلا سر زنده و شاداب خندید:

حالا چی شده این قدر عصبانی هستی، بد کردم برات صبحانه درست کردم؟

نخیر، هیچم بد نیست، به شرطی که آدم شب به اندازه ی کافی خوابیده باشه، نه یکی مثل من که شب تا صبح جای خواب کابوس دیدم! دیشب رو که یادت نرفته؟ ندیدی همه چطور انگشت به دهن مونده بودن؟ خسرو که تا آن وقت ساکت مانده بود، فغانش را زمین گذاشت و گفت:

طلا بابایی، نگفته بودی زبانت این قدر خوبه. وقتی دیدم داری مثل بلبل با سارا حرف میزنی، شوکه شدم!
 ژیلایک با غیظی مصنوعی گفت:

معلومه که نمی گه، می ترسه بقیه بفهمن کجا رفته کلاس، اونا هم برن، کار خودش از سکه بیفته.

طلا با لحن سرزنش باری گفت:

آخه دختر دیوونه، کلاسی که من رفتم به درد شماها نمیخوره!

و رو به پدرش ادامه داد: هر وقت دوست داشتی و وقت کردی برات تعریف میکنم که چه طوری زبانم خوب شده و میتونم...

ژیلا با شیطنت پرید وسط حرفش:

آره جون خودت. کلاسهای خوب فقط به درد تو می خوره. خب نمیخوای آدرس بدی، نده، دیگه چرا خودت رو به موش مردگی میزنی؟

خسرو دستش را بالا گرفت و گفت: هی، چه خبره؟ آتش بس بدید دخترا که دو تا خبر خوب براتون دارم. هر دو دختر ساکت شدند و به دهان خسرو چشم دوختند. خسرو گفت:

حالا که دخترای خوبی شدید می گم. اول این که ناهید هفته ی دیگه بر میگردد.

با شنیدن این خبر هر دوی آنها محکم سر جای شان نشستند و فقط نگاهی پر معنا میانشان ردو بدل شد. خسرو که واکنش آنها را دید با ملامت پرسید:

چیه؟ مثل این که خوش حال نشدید!

طلا تند و شتاب زده توضیح داد:

چرا، اتفاقا خیلی خوش حال شدم. فقط... من یه کم... ترسیدم! همین.

ژیلا پشت سرش تند و عصبی تأیید کرد: منم همینطور.

خسرو متعجب پرسید:

ترسیدین؟ از چی؟ اون طفلک که کاری با شما نداره.

طلا با صدای گرفته ای گفت

می ترسم نتونم نقش تیام رو بازی کنم و دستمون برآش رو بشه. و ژیلایا سر تأیید کرد. خسرو برای دل داری آنها گفت

عجب حرفی میزنین! من مطمئنم طلا اونقدر عالی نقش بازی میکنه که محاله ممکنه این اتفاق بیفته. خب، حالا خبر

دوم. دیشب مهندس موسوی از همه مون دعوت کرد که برای ناهار بریم باغچه خونوادگی شون. حتما بهتون خوش میگذره، نه؟

ولی دخترها باز هم نگاهی به هم انداختند و ساکت ماندند. خسرو متعجب پرسید:

دیگه چی شده؟ این خبر هم ترسناک بود؟

ژیلا حق به جانب جواب داد:

آخه عمو جون. اون جا همه طلا رو می ذارن زیر ذره بین. ندیدین دیشب چه طوری زیر نظرش گرفته بودن و از اون چشم بر نمیداشتن؟

معلومه که دیدم اما اهمیتی ندادم. چون ما که نمیتونیم طلا رو از همه قایم کنیم. یه مدت که بگذره، همه به اون و

رفتارش عادت میکنن. حالا هم به جای این حرفا زود تر آماده بشین. قراره تا ساعت ده و نیم حمید خودش رو

برسونه که همه با هم بریم. پس چرا نشستین منو نگاه میکنین؟ د پاشین دیگه!

طلا ساکت و آرام جلوی پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه میکرد. ژیلا که داشت دکمه‌ی لباسش را می بست با صدای بلندی پرسید: چیه؟ چرا پا نمیشی لباس بیوشی؟
- دارم فکر میکنم.

- به چی؟

- به پدرم، به ناهید که قراره مادرم باشه، به تیام خواهرم که هیچ وقت ندیدمش و به خودم و ... این که باید چی کار کنم؟

- خوب شد گفتی، یادم باشه یه دفتر یادداشت برات بخرم تا فکرات یادت نره. آخه دختر حسابی، حالا چه وقت فکر کردنه! بلند شو تا دیر نشده آماده شو، بعدا سر فرصت یه قرار میزاریم تا با هم فکر کنیم، پا شو دیگه! او در کمدر باز کرد و گفت:

به نظرم این شلوار کتون صورتی و این تک پوش واسه امروز مناسب باشه. زود باش که داره دیر میشه.

طلا آهی کشید، به پشت سرش نگاهی انداخت و اعتراض کرد:

ولی اینا لباسای تیامه!

- خب باشه. اولاً تو خواهرشی، اگه خودش هم الان اینجا بود همینو بهت می گفت، ثانیاً، وقتی قراره تو جای تیام باشی، توی شناسنامه، گذرنامه، کارت دانشجویی و جاهای دیگه، پس همه چیز اون مال تو هم هست. حالا دست از ادا و اصول بردار و زود تر لباس بیوش!

ژیلا با دیدن طلا توی آن بلوز شلوار اسپرت ذوق زده صوتی کشید و گفت:

واوایلا! چه قدر بهت میاد، دوباره یاد اون وقت افتادم. می دونی، من همیشه به اندام کشیده و خوش تراش تیام حسودی میکردم. خوش به حالت دختر!

طلا که داشت موهایش را پشت سرش جمع میکرد، سری تکان داد و گفت:

دست بردار ژیلا، نمی دونم چرا یهو این قدر بی حوصله شدم!

ژیلا به او نزدیک شد و با مهربانی گفت:

من میدونم چرا ولی بهش فکر نکن، بالاخره یه طوری میشه. در ضمن، این موهای بی چاره باید از دست تو کجا فرا کنن که همیشه پشت سرت دارشون میزنی، بیا این جا بینم.

بین راه، حمید و خسرو با هم حرف میزدند و ژیلا فرصت خوبی داشت تا برای طلا خط و نشانهایش را بکشد:

الان که برسیم، تور والیبالی رو علم کردن. والیبالت که خوبه، هان؟

- نه. تا حالا بازی نکردم، یعنی پیش نیومده.

- آخ چه بد شد! تیام والیبالش حرف نداشت. یه طوری اسبک میزد که توپ بی نوا دوخته میشد به زمین. حالا عیبی نداره، اگه بهت گفتن بیا بازی بگو مچ پام درد میکنه، نمی تونم.

- باشه.

- اگه پرسیدن چی شد که داروهای گیاهی رو میشناسی، بگو از یه کتاب درمان خوانده یاد گرفتم.

- باشه.

- اگه گفتن از کی تا حالا به بچه ها علاقه مند شدی، بگو یه سر رفتم پیش ننه جونم اون دنیا دیپلمش رو بهم

داده! آخه دختر مگه قرص باشه خورد قورت دادی که هی پشت هم و بی حواس میگی باشه؟

-پس چی بگم؟ به خدا از بس دیشب به پام لگد زدی، کبود شده و راست راستی درد میکنه. چاره چیه، مجبورم هر

چی میگی، بگم چشم!

ژیلا دست دور گردن طلا انداخت و صورتش را با سر و صدا بوسید:

حالا چرا دلخور شدی؟ ببین، یه ماچ آبدار بهت کردم که باهام آشتی کنی، خب؟

-باشه!

و هر دو از ته دل خندیدند که یک دفعه ژيلا جدی شد و پرسید:

راستی، نظرت راجع به فرهاد چیه؟

-چی بگم؟ ظاهراً پسر خوبیه.

-تیپ و قیافه ش چی؟

-تیپ و قیافه ش که حرف نداره ولی این چیزا به من چه ربطی داره؟

-آخه دیشب برای اولین بار دیدم که چشمش تیام رو گرفته بود.

-دست بردار ژيلا! تیام بس نبود، حالا میخوای منو بندازی تو درد سر! من از این جنگولک بازیها هیچ خوشم نمیاد.

-خوشم نیاد چیه؟ همه ی خانواده ش فکر میکنند تو نامزد پسرشونی. فقط خودش دو به شک بود که با رفتار

دیشبش مطمئن شدم قبل از راند سوم ضربه فنی میشه! می دونی فرهاد عادت کرده بود که همیشه مورد توجه تیام

باشه. حالا حسابی حالش گرفته شده... و ای..... بگی نگي خماره، بلکه دوباره تحویلش بگیری!

-اشتباهت همین جاست ژيلا خانم. اولاً دیشب تو یه فرصت مناسب با مهندس موسوی حرفاش رو زده و گفته فرهاد

نظرش چیه، بعدش هم گفته من و تیام هیچ اصراری به این قضیه نداریم و بهتره تا دوستی و شراکت مون به هم

نخورده، قضیه رو تموم شده بدونیم. دوما، اگه میبینی فرهاد داره مثل آدم رفتار میکنه، واسه خاطر اینه که خیالش از

تیام راحت شده و فکر میکنه دیگه کاری به کارش نداره. اما هر وقت جور دیگه ای فکر کنه، مطمئن باش دوباره

رفتارش عوض میشه و خودش رو میگیره. حالا اگه میشه بذار اعصابم آروم باشه و هی حرف این پسره رو وسط نکش

ژیلا با تعجب پرسید:

جدی میگی؟ یعنی عمو خسرو واقعا این حرفا رو به پدر فرهاد گفته؟

-آره، واقعا گفته.

-خب، اون چی گفته؟

-هیچی، بعد از کلی عذر خواهی گفته، با این که هنوز فکر میکنم تیام عروس خودمونه اما اگه فرهاد نمیخواد، اجبارش

نمیکنیم، فردا برامون درد سر میشه و باید شرمنده ی شما باشیم.

-آخی! بیچاره فرهاد.

-چرا دیگه بیچاره؟ اون هم که همینو میخواست، پس واسه چی برارش غصه میخوری؟

-آره ارواح عمه ش!

-هنوز گرم صحبت بودند که ماشین جلوی باغ متوقف شد. خسرو به طلا گفت:

-یادت باشه طلا! تو قبلاً اینجا اومدی و این اطراف رو دیدی، پس حواست رو جمع کن. طلا سری تکان داد و ژيلا گفت:

-عمو، شما با ماشین برین داخل، منو طلا تا دم ساختمان قدم میزنیم.

طلا محو تماشای طبیعت زیبای باغ، میان جاده ای پر از ریگ که تا جلوی ساختمان کشیده شده بود، قدم میزد که یک دفعه ایستاد، سرش را بالا گرفت و ذوق زده گفت:

ژیلا نگاه کن، ببین چه قدر اینجا قشنگه! شاخ و برگ درختا رو میبینی؟ این قدر تو هم فرو رفتن که نمیزارن ذره ای نور آفتاب به زمین برسه.

و کمی که جلو تر رفتند وقتی چشمش به شمشاد هایی افتاد که برای خیابان بندی از آنها استفاده شده بود، روی آنها دست کشید و با حالت عجیبی گفت:

اینا منو یاد مسجد سلیمان میندازن. آخه اون جا، حیاط خونه های شرکتی با شمشاد از هم جدا میشن. شمشادایی که هر چهار فصل خدا سبزند. ما به اونا میگیم "مورد".

ژیلا گفت: پس باید خیلی دیدنی باشه. فکر کنم فضای این باغ سلیقه ی خود مهندس موسوی و گیتی خانومه. آخه اونا هم بختیاری ان. سالها اهواز زندگی میکردن، یکی دو سالی هم اوایل ازدواجشون، مسجد سلیمان بودن. ولی بچه هاشون حسابی تهرانی شدن و سر از این کارا در نمیارند.

دیگر به فضای باز باغ رسیده بودند و از آن جا میتوانستند ساخمان زیبای باغ را ببینند. جلوی عمارت، استخر بزرگی قرار داشت که دور تا دور آن با بوته های زیبای گل تزئین شده بود. طلا غرق در افکار خودش بود که دستی کوچک زانویش را چسبید. با دیدن سارا خم شد و او را بغل کرد و به انگلیسی گفت:

سلام، دوست کوچولوی من چه طوره؟ دل دردت خوب شد عروسک؟

سارا سری تکان داد ولی به جای او فریبا که پشت سر او رسیده بود جواب داد: از برکت طبابت تیمام جون، چرا که خوب نشه؟

طلا خندید، با اشاره ی دست سلام کرد و گفت: ای بابا! همچین میگی طبابت، انگار چی کار کردم!

ژیلا هم سلامی داد و همان طور که به سمت ساختمان میرفتند پرسید: پس بقیه کجان؟

فریبا اشاره های به محوطه ی باز کنار استخر کرد و گفت:

بچه ها دارن تور والیبال رو میندن. مامان و خال جون تو آشپز خونه سرگرم تدارک ناهار هستن، بابا هم رفته سری به درختای ته باغ بزنه. نگاه کن. عمو خسرو و حمید خان هم دارن می رن دنبالش.

ژیلا با شیطنت گفت: چه بد! حیوونی تیمام که از بازی معافه.

فریبا متعجب پرسید: چرا؟

ژیلا دور از چشم فریبا چشمکی به طلا زد و گفت: آخه از دو هفته پیش که پاش ضرب دیده هنوز رو فرم نیست. نباید به پاش فشار بیاره.

-راست میگی؟ این طوری که خیلی بد شد. آخه تیمام تنها میمونه.

-شما کاری به من نداشته باشین. من کتاب درسیم رو آوردم این جا بخونم. همان وقت سر و کله ی فرهاد، همراه سه نفر دیگر پیدا شد. طلا به چهره ی -هر سه نفر دقیق شد بلکه ردی از آشنایی در صورتشان پیدا کند که ژيلا پیش دستی کرد و تند تند گفت:

به به! چه عجب ما تونستیم مهرنوش خانم رو ببینیم. می بینم بالاخره مهرداد خان هم آفتابی شده. امروز خوب دختر خاله پسر خاله ها دور هم جمع شدین. اما ببخشید، این یکی آقا رو به جا نیاوردم!

طلا که از زرنگی ژیلا به وجد آمده بود، پشت سر او با مهرنوش و مهرداد سلام احوال پرسى کرد و ضمن آن سلام کوتاهی هم به فرهاد کرد. فرهاد خندان سرى تکان داد:

سلام از بنده است. و رو به ژيلا گفت:

اول اجازه بدین دوست و همکار خوبم رو معرفی کنم. ایشون مهندس بیژن زنگنه هستن، یکی از صمیمی ترین دوستای من، که سال هاست با هم همکار هم هستیم.

هر دو دختر به رسم آشنایی سرى تکان دادند و لحظاتی به تعارفات معمول گذشت. فریبا که حوصله اش از طولانی شدن سلام احوال پرسیهها سر رفته بود، بی حوصله گفت:

خوب دیگه راه بیفتین، قبل از ناهار به دست والیبال می چسبه نفراتمون هم کافیه، سه به سه.

فرهاد اعتراض کرد: ولی ما که هفت نفریم!

فریبا عجولانه جواب داد: تیم ما پاش درد میکنه، نمی تونه بازی کنه.

فرهاد زیر چشمی نگاهی به او انداخت و با احتیاط، پرسید: مگه چی شده؟

طلا بی آن که به او نگاه کند، به سمت صندلی فلزی کنار استخر رفت و کوتاه و مختصر جواب داد:

چیز مهمی نیست، چند روز پیش ضرب دیده ولی برای احتیاط بازی نمیکنم.

ژيلا برای ختم قضیه فوری گفت: پس معطل نشین، بریم دیگه!

فریبا هم در حالی که زمین بازی را نشان میداد گفت:

تا شما گرم میشین من سارا رو میسپارم دست مامان و میام.

طلا کنار استخر نشسته بود. هر از گاهی سرش را از روی کتاب بلند میکرد و به جمع جوان و سرزنده ی رو به رویش نگاهی میانداخت و بعد دوباره سر گرم مطالعه میشد که یک دفعه با صدای پارس سگی و متعاقبش جیغ وحشتناک سارا از جا پرید. با دیدن سارا که توی آب دست و پا میزد، بی معطلی کتاب را رها کرد و میان آب شیرجه زد. بچه توی آب فرو رفته بود که طلا سرش را زیر آب برد و چند لحظه بعد بچه را روی دست، به طرف دیواره ی استخر کشاند. به محض این که او را روی لبه ی استخر خواباند، فرهاد و پشت سرش بقیه هم از راه رسیدند.

صدای فریاد عصبی و غیر قابل کنترل فریبا به آسمان بلند بود. فرهاد با عجله دست به کار شد. با فشارهای ملایم به ناحیه ی سینه و شکم، آب درون ریه ی سارا را تخلیه کرد و بعد از آن چند بار تنفس مصنوعی داد. غیر از فریبا که بی وقفه جیغ میکشید، صدا از کسی در نیامد. عاقبت سارا تکانی خورد، پلکهایش به سختی از هم باز شد و زیر لب نالید "مامی!"

فریبا اشک ریزان او را بغل گرفت و به طرف ساختمان دوید. فرهاد نفس راحتی، سرش را زیر انداخت و در حالی که عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک میکرد زیر لب زمزمه کرد: "خدا رو شکر" و همان وقت نگاه حیراننش به طلا افتاد که سرش را به لبه ی استخر چسبانده بود و دندانهایش به شدت به هم میخورد. از دیدن طلا در آن وضعیت بی اختیار دادش در آمد که: تو چرا توی استخر جا خشک کردی؟

و تند دستش را به طرف او دراز کرد و آمرانه گفت: بیا بیرون تا یخ نزدی!

طلا چنگ در دستهای مردانه و پر قدرت او انداخت و خودش را بالا کشید. تازه کنار استخر نشسته بود که مهرنوش با حوله ی بزرگی از راه رسید و گفت: اینو بگیر دور خودت، اگه توی این هوای سرد ذات الریه نکنی شانس آوردی!

ژیلا حوله را گرفت و همان طور که آن را دور طلا میپیچید، گفت:

باید لباسها تو عوض کنی ولی تو که لباس دیگه ای نداری!

فرهاد گفت: این جا فقط من لباس اضافه دارم چون گاهی میام این جا و چند روزی میمونم. شاید بتونم چیزی پیدا کنم که به دردت بخوره. دنبال من بیا تیام.

طلا که از از سر و ریخت آشفته و لباسهای خیسش کلافه بود، گفت:

لباسهای تو که به درد من نمیخوره ولش کن، همین جا تو آفتاب میشینم تا خشک بشم.

فرهاد تند عصبی گفت:

دیوونه شدی؟! این طوری تا فردا صبح هم خشک نمیشی، حالا نمیخواد فکر به هم ریختن تیپ و قیافه ت باشی. لباسای

منم هر چی باشه از اون لباسای خیس و نم کشیده ی تو بهتره. راه بیفت تا سرما نخوردی!

طلا حرصش گرفت، می خواست چیزی بگوید اما نگفت. از شدت سرما دندانهایش کلید شده بود و زبانش

نمیچرخید. ناچار بی حرف و مطیع دنبال او راه افتاد. وارد اتاق که شدند، فرهاد با عجله بخاری برقی را روشن کرد و

گفت:

جلو بخاری بشین تا گرم بشی، الان به چیزی برات پیدا میکنم.

توی کمدش را نگاه کرد و همان طور که سرش را میخاراند زیر لب گفت:

فقط پیراهن دارم و شلوار جین... اما نه، صبر کن. فکر کنم باید به پولیور هم داشته باشم.

خم شد و از کشوی پائین کمد، پلیوری را بیرون کشید و به طرف طلا پرت کرد و گفت:

اینو بگیر تا به شلوار هم برات پیدا کنم.

از لا به لای لباسهایش شلواری را در آورد و گفت:

گمونم این اندازه ت بشه چون واسه خودم خیلی تنگ شده. تا بر میگردد لباسات رو عوض کن.

و سریع از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد تقه ای به در زد و پرسید:

می تونم پیام تو؟

از دیدن طلا، خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد و در حالی که صدایش بر اثر خنده ی فرو خورده اش دورگه

شده بود به شوخی گفت:

خیلی با نمک شدی! پلیورم که تا زانوت رسیده، دستات هم که تو آستینهاش گم شده. شلواره چطوره، اندازه ته؟

طلا با ناراحتی جواب داد:

اندازه؟ اگه دستم رو بردارم، افتاده پائین!

این بار فرهاد نتوانست جلوی خنده ی صدا دارش را بگیرد.

صبر کن، الان کمربندم رو بهت میدم.

کمربندش را باز کرد و دست طلا داد ولی باز هم ناله ی مایوسانه ی طلا بلند شد:

بی فایده است، حتی آخرین درجه ش هم چهار انگشت برام گشاده!

فرهاد سری تکان داد و با مهربانی گفت: بده بینم میشه کوتاهش کنم.

این بار کمر بند اندازه بود. طلا که تازه خیالش از شلوار جمع شده بود، از میان اینه ی قدی اتاق، خودش را برانداز کرد. از دیدن تصویرش با آن موهای نیمه خیس و لباس هایی که به تنش زار میزد، به خنده افتاد و در حالی که خودش را توی آینه نشان میداد با شیطنت و سر خوشی گفت:

تو رو خدا ببین چه ریختی شدم! عین مترسک سر جالیز، نه؟

فرهاد لحظه های خیره نگاهش کرد ولی تند نگاهش را دزدید. چرخ زد و همان طور که از اتاق بیرون میرفت، محکم و جدی گفت: "نه، اصلاً!"

نزدیک غروب، جوانها آتش روشن کرده و دور آن نشسته بودند که مهندس موسوی صدایشان کرد:

بچه ها این آتیش فقط به درد تنوری کردن سیب زمینی میخوره. گمونم به اندازه ی کافی سیب زمینی داشته باشیم. الان براتون میارم.

خسرو و مهندس موسوی مشغول تنوری کردن سیب زمینی ها بودند که یک دفعه خسرو از ژیلا پرسید:

پس تیما کجاست؟ مگه سیب زمینی نمیخواد؟

ژیلا به پشت سرش اشاره ای کرد و گفت:

اون جاست، یه کم بی حاله، فکر کنم سرما خورده، خودم براش میبرم.

ولی بلافاصله صدای پر از کنایه ی فرهاد بلند شد:

زحمت نکشین، قبلاً پذیرایی شدن!

ژیلا متعجب سر بر گرداند و دید که بیژن با بشقاب پر از سیب زمینی تنوری کنار طلا ایستاده و گرم صحبت با

اوست. دوباره به طرف فرهاد برگشت و زیر چشمی نگاهی به او انداخت. صورت فرهاد تا بناگوش قرمز بود.

بیژن چند دقیقه ای کنار طلا نشست اما وقتی متوجه شد تلاشش برای به حرف کشیدن او بی فایده است، دست از پا دراز تر برگشت و او را تنها گذاشت.

طلا سرش را به درختی تکیه داد و در سایه روشن غروب، محو تماشای آسمان شد. آن قدر در خودش غرق بود که

حتی متوجه رفتن بیژن نشد. چشمهایش به شدت میسوخت، پلکهایش سنگین بود و بی اختیار روی هم می

افتاد. عاقبت رضایت داد و دست از تماشای آسمان برداشت و چشمهایش را به هم فشرد. یاد گذشته های نه چندان

دور، دلش را گرم میکرد. هوای دیدن شهر و دیار خودش را داشت. دلش برای دیدن عمو علی مردان و خانواده ی

مهربانش بی تاب بود.

از همه بد تر، بی نهایت دل تنگ طلا بود و از تیما بودن خسته و دل زده! دلش میخواست باز همان دختر ساده ی

بختیاری باشد که همه ی دل خوشی اش گشت و گذار میان کوه و دشت است، سواری بر پشت اسب و شکار، یا

نشستن زیر بوهون و بافتن گلیم. همان وقت کسی صدایش کرد، او را؟.. نه، تیما را!

تیمای... تیما! با توام، حواست کجاست؟

چشمهایش رابه زور باز کرد و فرهاد را کنارش دید. کم جان جواب داد: "بله؟"

حالت خوب نیست؟ آگه جاییت درد میکنه، بگو برات دارو بیارم.

نه، حالم خوبه، فقط یه کم بی حالم.

فرهاد همان جا نشست و مردد پرسید: تو با من قهری؟

طلا با حیرت نگاهش کردوبی اراده تکرار کرد: قهر؟! قهر واسه چی؟

- خودتو به اون راه نزن. از ژیللا پرسیدم، می دونم با تو حرف زده. برای همین قهر کردی، نه؟

- آگه منظورت راجع به پیغامی که به ژیللا داده بودی، کاملا در اشتباهی. به نظر من هر کسی حق داره در مورد زندگی آیندش تصمیم بگیره و زیر بار زور نره. منم اصلا قهر نیستم!

فرهاد زیر چشمی او را نگاه کردو با صدای کش داری گفت:

می دونم از من رنجیدی ولی دلم نمی خواد اینجور باشه. بین من فقط از تو مهلت خواستم، فکر کردم بد نیست هر دو تامون یه کم جدی تر روی موضوع فکر کنیم. می فهمی؟

طلا با مهربانی گفت: می فهمم فرهاد. باور کن اصلا از تو دل گیر نیستم.

بعد دسته ای از موهایش را پشت گوشش گیر داد تا بتواند او را بهتر ببیند و ادامه داد:

وقتی به حرفات فکر کردم، دیدم درست میگی. توی این جور کارا نباید عجله کرد. زندگی که بازی نیست، صحبت سر یه عمره! می دونی فرهاد، من ظرف یک مدت کوتاه به کلی عوض شدم. شاید نفهمی چی میگم ولی باور کن این اتفاق افتاده. من اونقدر عوض شدم که گاهی خودم هم نمیدونم چی میخوام و چی نمیخوام. برای همین هم واقعا خوش حالم که هیچ کدوم از ما تعهدی به هم نداریم!

فرهاد با ناباوری به چهره ی طلا خیره ماند، بعد به کندی گفت:

ولی کسی از عدم تعهد حرف نزده! تو چه طوری همچین برداشتی کردی؟... تازه فهمیدم! پس واسه همین امروز بابام داشت یه چیزایی زیر گوشم میخوند. ببینم، کار تو بوده؟

طلا که دیگر از احساس فرهاد مطمئن شده بود، برای کوتاه شدن بحث با چشم هایی سرد و بی روح به او خیره شد و با آرامش گفت:

آره. بابام با عمو جون حرف زده و از اون خواسته که توی برنامه های تو دخالتی نکنه. حالا آگه تو اصرار داری، باشه، روی این مساله فکر میکنیم. هر دو تا مون، ولی یادت باشه... بدون هیچ تعهدی!

فرهاد آهی کشید و گفت:

باشه، هر چی تو بگی، فقط یه سوال..؟

- پرس.

- تو از کی تا حالا شناگر شدی؟! تا اون جایی که یادم میاد، همیشه از آب فراری بودی، درست نمیگم؟

طلا از جایش بلند شد و همان طور خودش را می تکاند، خندان جواب داد:

از همون وقتی که والیبال رو گذاشتم کنار. من که گفتم همه چی عوض شده اما تو باور نکردی!

بعد با قدمهایی کوتاه و یکنواخت از او دور شد و فرهاد را با افکار در هم و بر همش تنها گذاشت!

یک هفته ای از مهمانی باغ میگذشت اما هنوز حرفی از آمدن ناهید نبود و خسرو سخت بی قرار و نا آرام بود. طلا چند باری با ناهید حرف زده بود و هر بار از او پرسیده بود: "مامان پس کی بر میگردی؟" و هر دفعه همان جواب قبلی را میشنید: "عجله نکن دخترم، نگران نباش، من این جا، جام خوبه، اما سعی میکنم زودتر برگردم آخه دلم برای تو و بابات خیلی تنگ شده."

طلا افسرده و غمگین دست زیر چانه اش گذاشته و غرق فکر شد. از روز قبل که ژیلا به خانه ی خودش بر گشته بود، دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. یک تلفن کورش، همه چیز را به هم ریخته بود. از قرار، کورش خیال بر گشتن نداشت و برای ژیلا هم از یک دانشگاه معتبر پذیرش گرفته بود تا او را پیش خود بکشاند. زنگ تلفن برای چهارمین بار به صدا در آمد که طلا بی حوصله گوشی را برداشت.

بفرمایید.

-سلام طلا چطوری؟ چرا گوشی رو بر نمیداری؟

-ژیلا تویی! سلام. چیزی نیست، یه کم بی حوصله م، اگه میدونستم تو پشت خطی زود تر جواب میدادم.

-چرا بی حوصله؟ مگه اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه، آخه تنهام، بابا هنوز بر نگشته خونه. قراره امشب تا دیر وقت شرکت بمونه. داره روی یه پروژه ی سنگین کار میکنه.

-آخ بمیرم الهی، میخوای من پیام پیشت؟

-نه بابا، تو فکر کارای خودت باش. می دونم یه هفته دیگه باید بری و کلی کار ریخته سرت.

گوشی را که گذاشت، آهی کشید و صورتش را پشت دستهایش پنهان کرد. چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باز صدای تلفن بلند شد. بغض خفه ای که در گلویش نشستته بود نمی گذاشت حرف

بزند. چند بار سینه اش را صاف کرد، بعد گوشی را برداشت.

-بله!

-منزل مهندس بختیاری؟

-بله بفرمایید.

-تیام! خودتی؟

-بله تیام هستم، شما؟

-ببینم، نکنه میخوای بگی منو نشناختی؟

-باید بشناسم؟

-خب معلومه که باید بشناسی، می خوای یکی دو ساعت حرف بزیم، شاید به جا بیاری.

طلا بی حوصله گفت:

آقا خواهش میکنم شوخی رو بذارین کنار، اگه خودتون رو معرفی نکنید، قطع میکنم.

-هی، صبر کن، قطع نکنی ها، فرهادم! حالا شناختی؟

طلا آهی کشید: وای ببخش فرهاد! نیست تا حالا پشت تلفن صدات رو نشنیده بودم، نشناختمت.

-تیام! چی میگی تو؟ می خوای بگی ما قبلا تلفنی با هم حرف نزدیم؟

طلا که پی به اشتباهش برده بود برای لحظه ای چشمهایش را بست، نفس عمیقی کشید و تند حرفش را اصلاح کرد:

منظورم تازه گی هاست. می دونی، امشب حواس درست حسابی ندارم، پس رو حرفام زیاد حساب نکن.

فرهاد با نگرانی پرسید: چی شده تیام؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

-نه نه، خیالت راحت باشه، چیزی نشده. فقط جریان سفر ژیلا یه کمی پکرم کرده.

فرهاد نفس راحتی کشید: همین؟ بابا تو که منو ترسوندی. گفتم نکنه از مامانت خبر بدی شنیدی.

-ترس، خدا رو شکر فعلا همه چیز رو به راه. خاله جون گیتی و فریبا چطورن؟ حالشون خوبه؟
 -خوبن، فقط سارا چند روزی حال ندار بود. به هر حال دیشب زنگ زد، عمو خسرو گفت خوابیدی، این بود که الان زنگ زد. می خواستم قبل از رفتن باهات خدافظی کنم چون فردا صبح زود دارم میرم.
 طلا اخمی کرد و بی اختیار گفت: باز هم خدافظی؟! تو دیگه کجا می ری؟
 فرهاد که از حرف او گیج شده بود، پرسید:
 مگه من چند بار خدافظی کرده بودم که می گی، بازم؟ بعدش هم، خب دارم میرم خارک دیگه!
 -به دل نگیر، یاد رفتن ژیلای افتادم، همین طوری یه چیزی گفتم. حالا... خارک چه خبره که داری میری اون جا؟
 -تیام! تو امشب چته؟ می خوای اگه حالت خوب نیست با فریبا بیایم پیشت؟
 -نه! من حالم خوبه چرا فکر میکنی حالم بده؟
 -می خوای بگی حالت خوبه ولی نمیدونی واسه چی دارم می رم خارک؟ یعنی یادت رفته محل کار من کجاست؟ خب اگه یادت رفته باید بگم برنامه ی همیشگیم همینه. دو هفته کار، دو هفته استراحت. حالا یادت اومد؟
 طلا که فهمیده بود حسابی خراب کرده، به شوخی گفت:
 خب حالا چرا جوش میزنی؟ داشتم سر به سرت میداشتم!
 فرهاد مکثی کرد و با تردید گفت:
 غیر از این هم نمیتونم فکر کنم. مگه این که تو خواهر دوقلوی تیام باشی که از هیچی خبر نداری!
 طلا مثل کسی که به برق سه فاز دست زده است، از جا پرید. با خودش گفت "یعنی چیزی میدونه؟!..... نه! آخه از کجا باید بدونه؟!" و فقط برای شکستن سکوت، به زحمت گفت: خب اگه دوست داری میتونی همین طوری فکر کنی.
 فرهاد خنده ی بلندی سر داد:
 مثل همیشه خود سر و مغرور، ولی اگه می تونی رازی رو پیش خودت نگه دار. میدونی، من یکی که این خواهر دومی رو بیشتر میپسندم، باور کن!... خداحافظ.
 طلا تا وقتی صدای بوق ممتد را نشنید، حیران به گوشی توی دستش خیره ماند اما بعد با خشونت آن را روی دستگاه کوبید و عصبانی زیر لب غرید: برو به جهنم. دیوونه!
 سه روز به رفتن ژیلای مانده بود که خسرو مضطرب وارد خانه شد و تقریبا فریاد کشید:
 طلا! بابایی کجایی؟
 -سلام بابا، خسته نباشی، تو آشپز خونه م الان میام.
 با دیدن رنگ پریده خسرو به طرفش دوید، کیفش را گرفت و نگران پرسید: چیزی شده بابا؟ چرا رنگت پریده؟! -یه لیوان آب بده تا برات بگم.
 طلا سریع لیوان آب را برایش آورد و منتظر به صورتش خیره ماند. خسرو با صدایی که از فرط اندوه با صدای همیشگی اش متفاوت بود گفت:
 باز هم حال ناهید به هم خورده و بردنش بیمارستان. تلفنی با دکترش حرف زد، اون میگفت.....
 صدایش در بغض شکست و نتوانست ادامه دهد. نگاهش را از طلا دزدید و پیشانی اش را به مشت بسته اش تکیه داد و ساکت ماند. طلا که حسابی ترسیده بود با التماس پرسید:
 چی؟! دکتر چی گفت؟!

خسرو با تعلق نگاهش را بالا آورد و با چشم هایی به خون نشسته به چهره ی طلا خیره شد. چند بار سرش را تکان داد و به زحمت گفت:

براش کمیسیون پزشکی تشکیل دادن اما نظرشون مساعد نیست. اونا میگن دیگه همیشه کار زیادی کرد. فقط باید منتظر بشینیم تا....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

دکترش میگفت، فقط باید بهش روحیه بدیم. من باید زود تر خودم رو برسونم لندن بینم چه خبره!

طلا دستهایش را دور گردن پدر حلقه کرد و با بغض گفت:

چرا بابا؟ چرا همه بلاها سر شما میاد؟ مگه یه آدم چه قدر طاقت داره؟

و اشکهایش روی گونه اش چکید. خسرو سری تکان داد و گفت:

گریه نکن بابا جون. تو که حتی اونو ندیدی، پس خودتو عذاب نده. نمی خوام چشمهای قشنگت این طوری اشک بریزه.

بعد تن لرزان طلا را در آغوش گرفت و گفت:

بین چه طوری می لرزی! گریه ی تو که چیزی رو حل نمیکنه، بالاخره منم خدایی دارم. پس تو خودتو آزار نده بابا جون.

طلا با نفسهایی نا مرتب و صدایی لرزان گفت:

چی میگی بابا؟ چه طور میتونم ناراحتی شما رو بینم و دم نزنم؟ تازه، فکر میکنید چون مامان رو ندیدم، برام مهم نیست

چه بلایی داره سرش میاد؟ مگه شما نمیدونی، من هیچ وقت طعم داشتن مادر رو نچشیدم. تازه یکی پیدا شده و مثل

مادری که همیشه آرزو شو داشتیم، نازمو میکشه و قربون صدقه م میره و دم به دم بهم میگه که دوستم داره و براش

عزیزم. حالا شما میگی خودمو آزار ندم؟!

خسرو با سر انگشت اشکهای طلا را پاک کرد و گفت:

گریه نکن بابا جون، با خواست خدا که همیشه جنگید. به هر حال فعلا خیالم به خاطر تو ناراحته، می ترسم بدون منو

ژیلا بهت سخت بگذره!

این که نگرانی نداره، خب منم با شما می آم.

نه همیشه، مامانت قسم داده تو رو با خودم نبرم.

طلا با نگرانی پرسید:

پس من چی کار کنم؟ آخه تنهایی دق میارم. تو رو خدا بذار همراهات بیام.

خسرو با دست چانه ی طلا را بالا آورد و آن قدر به چشمهایش خیره ماند تا احساس کرد او را زیر سلطه ی نگاهش

گرفته است. بعد آهسته و شمرده شمرده گفت:

حالت رو می فهمم بابا اما چی کار کنم، مامانت حاضر نیست تو با من بیای. نمی دونم چرا ولی نمیتونم تو این وضعی که

داره، روی حرفش حرف بزنم. پس تو هم حال منو بفهم و مثل همیشه باهام راه بیا.

طلا با چهره ای در هم و گرفته به پدرش خیره ماند، بعد سرش را پائین انداخت و گفت:

چشم، هر چی شما بگی.

خسرو عاشقانه نگاهش کرد و گفت:

تو خوب تر و مهربون تر از اونی هستی که بتونم چیزی بگم، فقط میتونم خدا رو شکر کنم که همچین دختری بهم داده.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

باید قبل از رفتنم به سر برم شمال. می خوام با تیمم خدا حافظی کنم. دلم میخواد تو رو هم با خودم ببرم شمال، می آی؟
طلا مطیعانه سری تکان داد و گفت:
تا اون سر دنیا هم باهات می آم...

در راه برگشت از شمال، هر دو ساکت بودند. خسرو از گوشه ی چشم طلا را میپایید. از وقتی که رفته بودند امام زاده، طلا بی نهایت ساکت و گرفته بود. طوری که هیچ وقت سابقه نداشت. عاقبت خسرو دیوار سکوت را شکست و گفت:

طلا! بابایی خیلی ساکتی، نمی خوای با من حرفی بزنی؟

طلا زیر لب جواب داد:

دلم حسابی گرفته!

چرا بابا جون، چیز تازه ای پیش اومده؟!

طلا آهی کشید، سرش را به سمت شیشه برگرداند و در حالی که به جاده ی پر پیچ و خم و سر سبز خیره شده بود، با صدای گرفته ای گفت:

با دیدن مزار تیمم تازه باورم شد، خواهری داشتم که هیچ وقت ندیدمش. اگه اون بود، این طوری تنها نبودم. حتی وقتی شما نبود، ما دو تا همدیگه رو داشتیم. تازه گی ها وقتی تنهام بد جوری دلم میگیره. حتی گاهی میترسم و دست و پام رو گم میکنم. حالا مونده م تو این مدت که شما نیستی، چی کار کنم؟!

- غصه نخور دخترم، من که نمیذارم تنها بمونی. با مهندس موسوی صحبت کردم، قرار شده این مدت بری پیش اونا تا ببینم چی میشه.

طلا وحشت زده از جا پرید و پرسید:

چی؟ خونگی اونا؟ وای نه، عجب حرفی می زنی بابا!

خسرو لبخندش را مهار کرد و در جواب اعتراض او پرسید:

از چی میترسی دختر خوشگلم؟ از فرهاد؟

طلا با شهامت جواب داد:

خب آره. ترسناک هم هست! من تو این وضعیت، دیگه حوصله درد سر ندارم. راستش رو بخوای ترجیح میدم تا جایی که میشه با هاش رو به رو نشم. اول که ماجرای اونو تیمم رو شنیدم خیالم راحت شد که قضیه فیصله پیدا کرده. اما حالا... فهمیدم که اشتباه میکردم!

خسرو با درایت سری تکان داد و گفت:

راستش منم به چیزایی دستگیرم شده، این مدت رفتار فرهاد حسابی عوض شده. اما خب، عیبی نداره، تو سرت به کار خودت باشه. اصلا خدا رو چه دیدی، شاید کم کم تو هم از اون خوشتر بیاد و....

- نصفه دلم خوش! چی میگی بابا؟ این حرفا از شما بعیده! نکنه شما هم منو با تیام عوضی گرفتی؟ فرهاد نمیدونه من تیام نیستم، خودم که میدونم!

- باشه من تسلیم حرفات کاملا درسته ولی مگه چاره ی دیگه ای هم داریم؟ گوش کن دخترم، تو هر جا باشی بهت سخت میگذره ولی این طوری لا اقل خیال من راحت تره. چون میدونم که اونجا تنها نیستی و هم زبون داری. بالاخره فریبا هست، خاله گیتی هست، فرهادم که فعلا ماموریته. اصلا شاید تا قبل از اومدن اون من خودم برگشته

باشم، هان؟ حالا چی می گی قبو له؟

طلا به نشانه ی تسلیم شانه ای بالا انداخت:

باشه، واسه خاطر شما قبول ولی.....خدا بخیر بگذرونه!

چندروزی از رفتن خسرو میگذشت و طلا در خانه ی مهندس موسوی کاملا راحت و آسوده بود. آن قدر همه به او محبت میکردند که جای فکر و خیالی برایش نمی ماند. هر شب با پدرش و ناهید صحبت میکرد و از روند کارهایشان با خبر میشد. آن شب به بهانه ی این که منتظر تلفن پدرش است، از رفتن به مهمانی شانه خالی کرده بود. تازه سر گرم مطالعه ی درسهایش شده بود که با صدای زنگ تلفن از جا پرید. گوشی را که بر داشت مثل یخ وا رفت. آن طرف خط به جای پدرش، رضا همسر فریبا بود. طلا باید با او گرم و صمیمی صحبت میکرد. به همین دلیل با لحن دوستانه و راحتی به او گفت:

رضا جان، فریبا خونه نیست. با مامانش اینا رفتن خونه ی خاله جونش، وقتی اومد بهش میگم براش تلفن کردی. و رضا جواب داد:

می دونم خونه نیست. در واقع از فرصت استفاده کردم تا بتونم با تو صحبت کنم.

طلا حیرت زده پرسید:

با من؟!؟

- آره با تو. حقیقتش میخوام راجع به خودم و فریبا باهات مشورت کنم، هر چند مطمئن نیستم فایده ای داشته باشه ولی گفتم شاید بتونی کمک کنی. یعنی فکر کردم شاید فریبا حرفای تو رو بهتر بفهمه و قبول کنه.

طلا با تردید گفت:

اگه بتونم، حتما. حالا چی شده مگه؟

نیمه شب بود که آنها به خانه بر گشتند. طلا منتظر ایستاد تا همه برای خواب به اتاقهای خودشان رفتند. بعد آهسته و بی صدا خودش را به اتاق فریبا رساند. تقه ای به در زد و پرسید:

فریبا بیداری؟

- آره بیا تو.

هنوز وارد اتاق نشده بود که صدای حیران فریبا به گوشش رسید:

چی شده تیام؟ فکر میکردم خوابیدی!

- نه، منتظر بودم بر گردی خونه، می خواستم باهات حرف بزنم.

- حالا؟! تو که همیشه این وقت شب هفت پادشاه رو خواب دیده بودی!

- آره ولی امشب خوابم نمی برد.

چرا؟

-تو که خونه نبودی، رضا زنگ زد.

-من که بهش گفتم بوم امشب خونه نیستیم!

-اتفاقا چون میدونست تو خونه نیستی زنگ زده بود. می خواست از تو شکایت بکنه.

فریبا ابروهایش را در هم کشید:

بی خود کرده! یکی نیست شکایت خودش رو بکنه. این جام دست از سرم بر نمیداره؟

طلا قدمی جلو گذاشت و با خشونت گفت:

تو میفهمی داری چی کار میکنی؟ اصلا میدونی معنی شوهر داری و بچه داری چیه؟ وقتی داشتی بله میدادی، هیچ فکر

کردی بار چه مسولیتی رو به عهده گرفتی؟ نه!.. من که فکر نکنم اون روز غیر از خودت و دنگ و فنگ مجلس

عروسی به چیز دیگه ای هم فکر کرده باشی!

فریبا از کوره در رفت، جلو آمد و درست سینه به سینه ی طلا ایستاد و با عصبانیت و لحن توهین آمیزی فریاد کشید:

اصلا این چیزا به تو چه مربوطه که دخالت میکنی؟ این وسط تو چی کاره ای که خودت رو جلو انداختی؟

-هییس! چرا هوار میکشی؟ سارا بیدار میشه. اینم یکی از اون کارهاته که میگم. آخه تو چه مادری هستی!

-خواهش میکنم تیام! نصفه شبی دست از سرم بردار.

و با دست به در اتاق اشاره کرد. طلا با خونسردی سری تکان داد و گفت:

باشه میرم اما قبل از رفتن باید یه چیزی رو بهت بگم. به نظر منم شماها باید از هم جدا بشین، چون به قول رضا، دیگه

فایده ای نداره!

فریبا تند و عصبی گفت:

حالا کی حرف جدایی زده که سرکارخانم نظر میدن! مگه تا تقی به توقی میخوره آدم باید جدا بشه؟

-من که از خودم نگفتم، رضا میگفت که ادامه ی این زندگی بی فایده است. میگفت، تو دیگه دوستش نداری و به همه

ی کارهاتش بی دلیل ایراد میگیری و به تنها کسی که اهمیت میدی خودتی. می گفت، تو همیشه یا به فکر خریدی، یا

توی حال و هوای مهمونی رفتن و مهمونی دادن و ...

فریبا، خشمگین اما با صدای آهسته ای، حرفش را برید:

غلط کرده! از خودش حرف در می آره. شیطونه میگه زنگ بزمن هر چی از دهنم در میاد نثارش کنم. حالا دیگه برام

دم در آورده!

-هر کاری صلاح میدونی بکن ولی به عقیده ی رضا، تنها راهی که براتون مونده طلاقه. گفت بهت بگم فکرهاات رو

بکنی، ببینی سارا پیش کدومتون باشه بهتره؟

فریبا با چشم هایی از حدقه در آمده به چهره ی طلا مات شد و چند دقیقه طول کشید تا توانست حرف بزند:

رضا این حرفا رو زده؟ اون گفت باید طلاق بگیریم؟ آره؟!

-یه همچین چیزایی میگفت. خیلی برام حرف زد. می گفت، تو هیچ وقت روی اون حساب نمیکنی و همیشه با چشم

حقارت نگاه میکنی. می گفت، تو از دماغ فیلم افتادی و فکر میکنی دختر صمصام السلطنه ای. می گفت، خب اگه این

طوره، آزادش میدارم تا بره دنبال زندگی خودش، شاید این بار شانس بیاره و یکی رو پیدا کنه که قبولش داشته باشه

و آدم حسابش کنه!

-وای تیام، نگو. باورم نمیشه! می دونستم از من دلخوره اما نه تا این حد که راضی به جدایی باشه. تو باورت میشه؟ رضا که اون قدر ناز منو میکشید و حاضر نبود خار به پام بره، حالا این طوری تو زرد از آب در بیاد و بخواد زندگی مونو به هم بریزه؟ اصلا نمیتونم باور کنم!

-نه، باورم نمیشه، چون مطمئنم هنوز دوستت داره. واسه همین هم راضی نیست به عمر زجر بکشی و اونو تحمل کنی. می خواد آزادت کنه تا بتونی مرد رویاهات رو به چنگ بیاری.

-چی میگي تیام؟ مرد رویاها کدومه؟ من رضا رو خیلی دوست دارم. اصلا غیر از رضا نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم. رضا یه مرد واقعیه. تیام، اون پدر ساراست، پدر بچه ی من! می فهمی؟
طلا با رضایت لبخندی زد و گفت:

آره می فهمم. اونمی که نمیفهمه چه طور با این اخلاق گندش داره زندگیش رو به آتیش میکشه، تویی! تو فکر کردی اگه یکی دوستت داشت، باید اذیتش کنی، تحویلش نگیری و دائم غرورش رو بشکنی تا روز به روز نازت رو بیش تر بکشه. تو با ندونم کاریهات رضا رو ذله کردی. خوب، حالا خودت پا شو این آشی که برای خودت پختی رو بچش بین خوش نمکه یا باید از شوری تفش کنی!

فربا با چشمهای نمناک روی تخت نشست و ملتسانه پرسید:

تو میگي باید چی کار کنم؟ من که پاک گیج شدم و عقلم به جایی قد نمی ده. اصلا فکر نمی کردم رضا تا این حد قاطی کرده باشه!

طلا نرم و آهسته گفت: اگه از من میشنوی، بشین بین چه اشتباهی توی زندگیت کردی. اگه ندونی صورت مساله چیه، چه طوری میخوای حلش کنی؟ نگران رضا هم نباش. من باهات صحبت کردم تا یه مهلت دیگه به زندگیتون بده. گفتم با تو غیر مستقیم صحبت میکنم و حرفی از پیشنهاد طلاق نمی زنم. تو هم چیزی از موضوع به روی خودت نیار.

-تو کمکم میکنی؟

-بزرگترین کمک به تو اینه که همیشه یادت بمونه، شوهرت دوستت داره. هم تو رو هم دختر کوچولو شو.

طلا در حالی که روی زمین زانو زده بود، با دقت قلم را از آب در آورد و توی گلدان گذاشت بعد با مهارت گلدان را از خاک مرطوب پر کرد، همان وقت صدای چرخیدن کلید توی در توجه اش را جلب کرد.

داشت از زمین بلند میشد که فرهاد را میان چهارچوب در دید که نگاهش میکند. طلا که انتظار دیدن او را نداشت خواست چیزی بگوید اما نتوانست، به جای او فرهاد همان طور که جلو میامد، گفت:

سلام از بنده ست. اصلا نمیخواد به خودت فشار بیاری و تو سلام کردن پیش قدم بشی.

طلا که از لحن فرهاد خنده اش گرفته بود گفت:

سلام، معذرت میخوام، آخه از دیدنت جا خوردم. فکر نمی کردم به این زودی بیای.

فرهاد با دلخوری و تمسخر پرسید:

خب اگه زود اومدم میخوای بر گردم؟

-منظورم این بود که اصلا نفهمیدم دو هفته شده رفتی سر کار، فکر میکردم حالا موند تا بر گردی خونه.

-پس معلومه حسابی خوش گذشته اما تو که قبلا میگفتی این چه کار مسخره ای دارم و دو هفته یه عمره!

-من؟! امن میگفتم؟!!

فرهاد پوزخندی زد :

نه، دختر همسایه میگفت، فکر کردم تو بودی.

طلا با شیطننت جواب داد:

خب شاید هم گفته باشم و حالا یادم نیست اما دروغ که نمیتونم بگم، این بار که خیلی زود گذشت. حالا چرا نمیآیی تو، نکنه منتظری دعوت کنن؟ آگه این طوریه باید بگم بهتره منتظر دعوت نمونی، چون همه خوابیدن، فقط من بیدارم که خودم هم مهمونم و دیگه نمیتونم تو رو هم دعوت کنم.

فرهاد به خیال تلافی به دستهای گل آلوده او اشاره کرد و گفت: آهان، دیدم داری گل بازی میکنی، نگو بقیه خوابیدن که تو افتادی به شیطونی!

بعد سانسونیتش را زمین گذاشت، روی مبلی نشست و ادامه داد:

این کار باغبونی هم از همون جریان تغییر تحولات ناشی میشه، نه؟

طلا کف دستهایش را کمی بالا آورد، نگاهی به آنها انداخت و از روی بی قیدی شان ای بالا داد و گفت:

نه، این یکی برای رفع بی کاری بود. حالا نهار خوردی یا نه؟ آگه نخوردی برات بیارم؟

فرهاد مثل فنر از جا پرید و پرسید:

چی کار کنی؟ تو چی گفتی؟!!

طلا که از واکنش فرهاد جا خورده بود، دستپاچه پرسید:

مگه نهار آوردن تو خونه شما ممنوعه؟

فرهاد که هنوز گیج بود، بی توجه به سوال طلا، دوباره با تردید و دو دلی پرسید:

تو میخوای برا من نهار بیاری؟ -خب آگه نباید بیارم، نیارم.

-نه، چرا ممنوع باشه؟ فقط لطفا تا پشیمون نشدی نهار رو گرم کن. البته تو هواپیما

یه چیزی خوردم ولی مثل اینکه بازم گرسنه هستم. یعنی نمیتونم همچین اقبالی رو از دست بدم!

-پس تا لباس هاتو عوض کنی، منم غذا رو گرم میکنم.

فرهاد مبهوت پشت میز نشست و به حرکات فرزند و چابک طلا چشم دوخت که داشت میز را میچید. فکر کرد بهتر

است چیزی بگوید تا از گیجی در بیاید و...

-تیام، از مامان بابات چه خبر؟

طلا بی آنکه به او نگاه کند، جواب داد:

خبرهای خوبی ندارم. هر چی به بابا اصرار کردم، حاضر نشد منو با خودش ببره.

بعد لحظه ای به صورت فرهاد نگاه کرد و ادامه داد:

حتما فکر کرده ممکنه دست و پا گیرش بشم و براش دردسر درست کنم.

فرهاد با مهربانی دلداریش داد و گفت:

نه تیام، این طوری فکر نکن. احتمالا عمو خسرو نمیخواسته بیشتر از این تو رو درگیر بیماری مادرت کنه، شایدم فک

کرده تحملش رو نداری. تازه، آگه تو رو میبرد، تکلیف درس و دانشگاهت چی میشد؟ پس بی خودی از دست اون

دلخور نشو.

طلا دیس برنج را گذاشت روی میز و نفس عمیقی کشید :

شاید، اما اگه با اون میرفتم خیلی برام بهتر بود، آخه از وقتی ژیلارفته ،تنهای تنها شدم.

بعد نگاهی به غذای دست نخورده ی روی میز انداختند و گفت:

بخور دیگه، سرد بشه از دهن میافته.

فرهاد مقداری پلو توی بشقابش کشید و گفت:

درسته که ژیلارفته ولی خب، فعلا که فریبا اینجاست، پس خیلی هم تنها نیستی.

طلا لبخند محزون ی زد و گفت:

فریبا؟! حالا سارا رو بگی یه حرفی. فریبا فعلا این قدر با خودش در گیره که دیگه حال و حوصله ی منو نداره.

فرهاد لقمه اش را نجویده قورت داد و همان طور که به سرفه افتاده بود با صدایی گرفته و بریده بریده پرسید:

مگه فریبا چشه؟!!

طلا با عجله لیوانی آب به دستش داد و گفت:

حالا چرا هول کردی؟ آب بخور خفه نشی، چیزی نشده، الان برات می گم.

خیالش که از فرهاد جمع شد با خونسردی گفت:

بی خودی نگران نشو. چند روز پیش رضا تلفنی با من حرف زد، البته میگفت تو هم کم و بیش در جریان مشکلت هستی. کلی برام درد دل کرد، از من خواست با تو مشورت کنم بلکه بتونیم کمکش کنیم. ولی با اجازه ت، من منتظر اومدن تو نشدم و خودم با فریبا حرف زدم. زیر بار نمیرفت که نمیرفت! منم مجبور شدم یه کمی بترسونمش.

فرهاد با تعجب پرسید:

بترسونیش؟!!

-آره، وقتی دیدم داره غد بازی در میاره، به دروغ گفتم، رضا پیشنهاد داده از هم جدا بشن. اینو که شنید، حالش عوض شد. تازه هوشیار شد که قضیه جدیه. غیر از این بود به حرف هیچکس گوش نمیکرد. به رضا هم گفتم، یه کم صبر و تحمل داشته باشه. گفتم چه خبره هر روز هر روز زنگ میزنی؟ سعی کن یه کم سنگین باشی. مثلا هفته ای یه بار بیشتر زنگ نزن تا فریبا حساب کار دستش بیاد. طفلکی رضا هم گوش کرد. حالا یه روز در میون زنگ میزنه.

فرهاد پوز خندی زد و به طعنه گفت:

زحمت کشیده! من نمیدونم این پسره چرا این قدر خنگه؟ هر بلایی فریبا سرش بیاره حقشه. همیشه جلو فریبا کوتاه میاد و ...

طلا بی ملاحظه میان حرف او پرید و با لحن سرزنش باری گفت:

این طوری نگو فرهاد! خب بیچاره زنش رو دوست داره. فقط طفلک بد شانسی آورده که با یکی مثل فریبا طرف شده. چون به جای این که قدر محبتهای رضا رو بدونه، همه ی رفتارهای خوب اونو میذاره پای بی عرضه گی و بی کفایتیش، در نتیجه سؤ استفاده میکنه. واسه همین هم به رضا گفتم، از بس جلوی اون کوتاه اومدی، فریبا فکر میکنه طاقه آسمون باز شده و یه فرشته ی زمینی که خودش باشه پرت شده رو زمین. خب اینجوری معلومه که برات تره هم خورد نمی کنه!

فرهاد که کم کم حیرت در چشمهایش موج میزد، آهسته سری تکان داد و گفت:

خیلی عالی، بارک الله! خب، اون وقت نتیجه؟

-والا از اون طرف هم به فریبا گفتم اگه بخوای این طوری ادامه بدی، به بن بست میرسی. تا کی رضا میتونه ناز تو رو بکشه و تو تحویلش نگیری. تحدیدش کردم که اگه خودش عوض نکنه، زندگیش رو از دست میده و فریبا هم باور کرد. فکر کنم همون تلفنهای یه روز در میون کار خودش رو کرده و باعث شده تا فریبا حسابی دست و پا شو جمع کنه. نمیدونی از اون روز به بعد چه قدر دور و بر سارا میچرخه، خلاصه که فعلا یه مادر درجه یک شده.

فرهاد آرام و خاموش دستها را روی سینه اش قفل کرده بود و با دقت طلا را برنداز میکرد. طلا که از نگاه خیره ی او جا خورده بود، پرسید:

فکر میکنی بد کاری کردم؟ آخه راه دیگه ای به ذهنم نمیرسید. می خواستم زندگی اونارو نجات بدم. فریبا به یه تلنگر احتیاج داشت، باور کن!

فرهاد سری تکان داد و گفت:

نه نه، کار خوبی کردی. در واقع درست همون کاری که باید میکردی، یعنی زدی به هدف.

مکثی کرد و این بار به طعنه اضافه کرد:

فقط تو این فکرم که اگه ظرف دو سه ماه این قدر توی روان درمانی تخصص پیدا کردی، سه سال دیگه چی از آب در میای! این چیزا رو تو دانشگاه یادتون میدن؟

طلا از جا بلند شد و همان طور که وسایل روی میز را جمع و جور میکرد، خندید و گفت:

مسخره م میکنی؟ ولی این چیزا رو تو دانشگاه یاد نمی دن. اگه آدم چشم هاش رو باز کنه، همین دور و بر خودش خیلی چیزا هست که میتونه از اونا درس بگیره.

فرهاد چند بار سرش را به علامت تأیید خم کرد و با تمسخر پرسید: پس چطور تا سه ماه پیش این تجربیات ارزنده رو به کار نمیبستی؟! یعنی حتی نمیدونستی که میشه به این چیزا فکر هم کرد، هان؟

طلا که احساس میکرد فرهاد هوس کرده پا روی دمش بگذارد و ممکن است ادامه ی بحث برایش مخاطره انگیز باشد، با لحن مسالمت آمیزی جواب داد:

بالاخره هر کسی تو زندگیش جای پیشرفت داره و میتونه عوض بشه، نمی تونه؟

فرهاد هم به طعنه جواب داد:

البته، صد البته، چرا نه؟ یه آدم میتونه ظرف سه ماه اصلا یکی دیگه بشه! فقط بگو ببینم، نکنه این نظریات اصلاح نژاد رو داری روی خواهر و برادر، هم زمان امتحان میکنی، هان؟!

طلا همان طور که به طرف در آشپزخانه میرفت، بی اعتنا به حرفهای نیش دار فرهاد، شاد و سر حال جواب داد:

بهتره برم سارا رو بیدار کنم. اون از هر دو تایی شما بهتره، نه غر میزنه نه طعنه! خیلی هم بیش تر از یه دختر چهار ساله عاقله و میفهمه.

سلام به طلای قشنگ و مهربونم:

از راه دور روی مثل گلت رو میبوسم. نمی دونم از کجا شروع کنم! از خودم و دل تنگی هام، یا از تو که هنوز هم برام معما موندی!... از تو شروع میکنم.

وقتی بابا حمید جریان پیدا شدن تو رو برام تعریف کرد و گفت که چه قدر شبیه تیامی و عمو خسرو می خواد چی

کار کنه، تو دلم خندیدم و گفتم، "زهی خیال باطل، مگه میشه؟ هیچ کس مثل تیام نیست، حتی اگه خواهره دو قلوش

باش!" ولی شادابی، سادگی و مهربونی تو، همون روز اول منو تکتون داد. دیدم هر چی بین شما دو تا فرق کنه، مهربونی

تون به قدره و این تنها چیزی بود که منو عاشق تيام کرده بود. هیچ دلم نمیخواه که دلت رو بشکنم اما دوست دارم حرف دلم رو بهت بزنم. می دونی طلا، با دیدن تو، بهو همه ی دلتنگی هام رو برای تيام فراموش کردم. تو، اون قدر شبیه اون بودی که هر وقت نگات میکردم، فکر میکردم خود تيام رو به روم ايستاده. اين شد که تصمیم گرفتم اون قدر روی تو کار کنم و شخصیت تيام رو به تو القا کنم تا دوباره به تيام ديگه داشته باشم. اما تو نمیذاشتی. نا خودآگاه مبارزه میکردی که خودت بمونی. دلت میخواست به خاطر پدرت همه رو گول بزنی، اما خودت رو، نه! به هیچ وجه حاضر نبودى دست از سر طلا برداری و چه کار خوبی کردی.

حالا که فکر میکنم، می بینم چه قدر احمق بودم که میخواستم تو رو عوض کنم و شبیه اون درت بیارم. تو به قدری خوب و ساده و زحمتکش بودی که منو با رفتارت خجالت میدادی. تازه حالا میفهمم که آگه خواهرت هم زنده بود، حتما از تو میخواست دستش رو بگیری و قدم قدم باهاش راه بیای تا آهسته آهسته رنگ عوض کنه و مثل تو بشه. آخرین شبی که پیش هم بودیم رو هیچ وقت فراموش نمیکنم. اون شب تو برام خیلی حرف زد. حرف هایی که مثل یه قصه بود. یادته اون شب چه قدر گریه کردیم؟ کاش این حرفها رو زود تر برام می گفتی تا میفهمیدم چه قدر میتونم چیزای خوب ازت یاد بگیرم. اما از اون همه حرف، فقط یه قسمتش مثل موربانه افتاده تو مغزم و مدام آزارم میده.

آره، وقتی یادم میافته چه قدر سر خوابیدن اذیتت میکردم و سر به سرت میداشتم، از خجالت آب میشم. اون شب نتونستم تو چشمهات نگاه کنم و بگم منو ببخش. باید به من حق بدی، آخه هیچی از تو نمیدونستم. اون روزها فقط به فکر تيام بودم. اصلا طلا رو نمیشناختم تا برام مهم باشه.

طلا، تو مکمل تيامی هستی، پس یاد اونو زنده نگاه دار ولی طلا ی وجودت رو از دست نده. من همیشه دوستت دارم، هم تو رو، هم تيام رو که برای ابد توی سینه ی تو بخواب رفته.

از خودم برات نمی نویسم، آخه اين جا هنوز خودم رو پیدا نکردم. همه چیز و همه جا باهام غریبی میکنه. جز کوروش. ولی خب، چاره چیه، باید تحمل کنم. کوروش قول داده به محض تموم شدن درسومون بر میگرددیم. هر چند نمیدونم چند تا مدرک ديگه باید بگیره تا دلش راضی بشه. برامون دعا کن.

کسی که همیشه عاشقه برگشته "ژیلا"

طلا قطره اشکی را که از لای مژههایش بیرون زده بود، با پشت دست پاک کرد و زمزمه کرد "منم عاشق برگشتم. دلم میخواه دوباره بر گردم به دنیای خودم. باید برگردم. نمی تونم همیشه زیر سایه ی تيام زندگی کنم، ولی چاره چیه، نباید همه چی رو به هم بریزم. باید تحمل کنم و آروم آروم طوری که کسی متوجه نشه، تگه هایی از روح طلا رو به روح تيام وصله کنم تا لااقل خودم باور کنم که هنوز طلا ی بیچاره زنده ست و داره نفس میکشه"

فرهاد با هیاهو و سر و صدا وارد خانه شد. نانهای داغ را روی میز گذاشت و صدا زد:

مامان کجایی؟... کسی خونه نیست؟

با چشم اطرافش را دور زد و دوباره پرسید:

کجاغیتون زده؟ شماها که الان اینجا بودین!

با شنیدن سر و صدا از حیاط پشتی، در آشپزخانه را باز کرد و به داخل حیاط کوچک سرک کشید و بلند تر پرسید:

مامان! مگه نون داغ نمیخواستین؟ پس کجا رفتین؟!

-مادر جون، ما تو انباری هستیم. بی زحمت یه تک پا بیا این جا!

فرهاد به طرف انباری پشت ساختمان رفت و در همان حال با تعجب پرسید:
 اون جا چی کار میکنی؟ اگه کاری داشتین میایستادین خودم میاومدم.
 یکهو چشمش به طلا افتاد که بالای چهار پایهای روی یک صندوق قدیمی ایستاده است. حیران مانده بود چه بگوید. همان وقت طلا روی سر پنجه بلند شد تا چیزی را از روی کوه خرت و پرتهای تلنبار شده ی کنار انبار بردارد.
 فرهاد با دیدن او در آن وضعیت، بی اختیار فریادی کشید:
 تیما! چی کار میکنی؟ می افتی ها! مواظب باش.
 طلا بی هوا به طرف فرهاد برگشت و همین باعث شد تا تعادلش را از دست بدهد. چهار پایه از زیر پایش در رفت و در چشم به هم زدنی در هوا معلق شد. جیغی کوتاه کشید و تالاپ! افتاد زمین. گیتی به جای هر واکنشی، فقط توی سرش زد و فریاد کشید:
 خاک عالم، دختر مردم رو کشتیم!
 ولی فرهاد با دو قدم بلند خودش را به طلا رساند. بازویش را محکم چسبید و مضطرب پرسید:
 حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟
 طلا به سختی روی زمین نشست. گیج و منگ به او نگاه کرد و گفت:
 از کجا بدونم؟
 بعد تکانی به سر، گردن و دستو پایش داد و با چشم هایی خندان، طوری که از نگرانی در بیابند گفت:
 نترسید، نشکن بوده!
 گیتی ذوق زده نفس راحتی کشید:
 الهی شکر، خدا بهمون رحم کرد. چند روزه هی میگم برات اسفند دود کنم، باز یادم میره!
 و همان طور که خودش با خودش حرف میزد به طرف آشپز خانه برگشت، اما فرهاد با وسواس گفت:
 پاشو رو پات بایست، ببین میتونی؟
 و با کمی خشونت پرسید:
 آخه تو اون بالا چی کار میکردی؟ نمی شد صبر کنین من پیام کمک؟
 طلا معصومانه نگاهش کرد و گفت:
 اگه تو اینطوری داد نمیزدی، چیزی نمیشد. ما داشتیم دنبال تیر (وردنه ی مخصوص نان تیری) و طوسی میگشتیم (تخته ی مخصوص برای پهن کردن خمیر نان) می گشتیم.
 فرهاد با تمسخر گفت:
 خوبه، ولی وقتی میبینی دستت نمیرسه واسه چی عملیات اکرباتیک انجام می دی؟
 ولی یک باره هوشیار شد:
 چی گفتی؟ دنبال چی میگشتین؟
 طلا که به زحمت پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و ناله کنان بلند میشد، با سرزنش گفت:
 !!حالا چه وقت استنطاقه، تو هم وقت گیر آوردی؟
 اما نتوانست روی پا بایستد. دوباره داشت روی زمین ولو میشد که فرهاد با یک دست بغلش کرد تا صاف بایستد. طلا میخواست تشکر کند که نگاهش میان چشمهای مهربان و نگران فرهاد نشست و چیزی مثل برق دلش را

لرزاند. ناخودآگاه خودش را عقب کشید. دستش را به صندوق قدیمی تکیه داد، روی آن نشست و همان طور که ساق پایش را میمالید، با حواس پرتی و فقط برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

چیزی نیست، درد کوفتگیه.

همان وقت گیتی خانم که پیدا بود حسابی ترسیده، نفس زنان از راه رسید و تند تند گفت:

خدا مرگم بده، ببین از ترس چه رنگی شده! زود اینو سر بکش ببینم.

فرهاد لیوان را از دست او قاپید و گفت:

شما که خودت وضعت خراب تر از اینه، از بس هول کردی انگشترت افتاده تو لیوان و خودت نفهمیدی. آگه ندیده بودم الان تیام اونو سر کشیده بود!

گیتی با حرص لیوان را از دست فرهاد در آورد و گفت:

پسر مگه خودم کورم که انگشترم رو نینم! عمدا اونو انداختم تو آب، نمی بینی ترسیده؟

و تند لیوان را به لبهای طلا نزدیک کرد و گفت:

بخور دیگه مادر جون!

طلا به زور جرعه‌های از آب را خورد ولی فرهاد که با چشمهای گرد آنها را میپایید طاقت نیاورد و با اعتراض پرسید:

آخه آب طلا چه ربطی به ترسیدن داره؟

مادرش بی حوصله سری تکان داد:

این جور وقتا آب طلا خیلی خوبه، نفهمیدی؟

بعد در حالی که دور میشد، ادامه داد:

حالا کو تا شما جوونا این چیزا رو بفهمید، همه تون تا چهار تا کلاس درس میخونین، دیگه خدا رو بنده نیستین! من برم به لیوان آب قند براش درست کنم.

فرهاد چند لحظهای با چشم مادرش را تعقیب کرد. سری تکان داد و خندان نگاه خریدارانهای به طلا انداخت و گفت:

از حالا به بعد دیگه طلائی هم شدی، نه؟ مثل این که کارم در اومده حسابی!

سر شب همه توی پذیرایی جمع بودند و برای فریبا که تا آن موقع پای تلفن بود، ماجرا را تعریف میکردند که فرهاد به طعنه گفت:

خلاصه فریبا خانم، آگه دنیا رو آب ببره، تو یکی رو پای تلفن خواب میبره. معلوم نیست این رضای بدبخت چه هیزم تری به تو فروخته که تا قیام قیامت باید عقوبتش رو پس بده! فریبا هم با حرص جواب داد:

خوبه تو هم حالا! دیوار کوتاه تر از من گیر نمیاری، هی سر به سر من میذاری. آگه راست میگی به جای این حرفا، اول از مامان خانوم و تیام جونت پیرس تیر و تخته به چه دردشون میخورده که زدن دختر مردم رو شل و پل کردن، آقا!

فرهاد با شنیدن کلمه ی تیام جونت چنان یکه خورد که بی اراده نگاهی کوتاه به طلا انداخت و نتوانست هیچ حرفی بزند ولی به جای او گیتی بی توجه به کلافه گی طلا، سکوت فرهاد و لبخند مرموز فریبا با آب و تاب جواب داد:

تیر و تخته نه! تیر و طوسی. تازه باید تاوه رو هم در بیارم. قراره منو تیام فردا نون تیری بپزیم. آگه بدویند چه قدر خوشمزه س! بچه که بودین هر دو تون عاشق نون تیری داغ بودین. نون به این نازکی و تردی والا نوبره. حالا صبر کنین، فردا به نونی براتون بپزیم که حظ کنین!

فرهاد که تازه توانسته بود خودش را جمع و جور کند، با احتیاط گفت:

آخه مادره من، خودت که بهتر میدونی، نون تیری پختن قلق داره، کاره هر کسی نیست. شما که لااقل سی ساله همچین کاری رو نکردی، حالا کاری به قبلش هم نداریم. تیام هم که تکلیفش معلومه، اون اگه هنر کنه، شاید بتونه به تخم مرغ خاگینه کنه، دیگه نون پختن پیشکشش. پس چرا بی خودی این همه دم و دستگاه میچینی؟! گیتی با سماجت جواب داد:

حالا امتحان میکنیم. ضررش چند مشت آرد و به کم آبه، این که دیگه غصه نداره!

طلا آن شب در نامهای که برای ژیلان نوشت از او پرسید: ژیلان جون، به نظرت اگه بخوام خودم باشم خودم؟ گاهی اوقات دلم پر میزنه که دوباره برگردم تو قالب خودم. به زبون مادری حرف بزنم، نون تیری بپزم، لباس محلی تنم کنم و جای ماشین، سوار اسبم بشم. اصلا دوست ندارم تو خیابونای شلوغ و سرسام آور رانندگی کنم. از گاز و ترمز متنفرم. صدای بوق عصبی م می کنه. دلم نمی خواد همه ش رسمی باشم و مثل دختر شاه پریون رفتار کنم. یا وقتی میخوام حرف بزنم، مواظب باشم چی دارم می گم. آخه همیشه باید یادم باشه قبلا یکی دیگه جای من بوده که حالا مجبورم جور حرفاش رو بکشم. بدتر از همه ی اینا، وقتی میخوام تو خونه کار کنم، باید حواسم به این ور اون ور باش کسی منو نبینه. اگه نه صد تا اوسا پیدا میکنم. آخه تیام دست به سیاه و سفید نمیزده. حتی نمی تونسته تخم مرغ خاگینه کنه، چه برسه به پختن نون تیری، باور کن! همین امروز فرهاد داشت همینو میگفت. می دونم وقتی نامه ی منو بخونی پیش خودت میگی دختره پاک دیوونه شده اما نه به خدا دیوونه نشدم. من فقط میخوام کاری کنم که نه سیخ بسوز نه کباب، نظرت چیه، هان؟ ببینم تو می تونی طلا رو توی لباس تیام تصور کنی؟... نه! پس تو رو خدا راضی نشو طلا همیشه در پناه تیام زندگی کنه. اصلا به چیز دیگه، با مخلوطی از تیام و طلا موافقی؟! امیدوارم باشی، چون من تصمیم خودم رو گرفتم. از فردا قراره تیام دختر زبر و زرنگی باشه که هر کاری از عهده ش بر می آد، حتی پختن نون تیری. باور کن! دوست دار همیشه تو "طلا"

فرهاد از پشت شیشه، محو تماشای حیاط بود که صدای پای شنید. با تعلق سر چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد، پدرش بود.

بیا بیرون ببین چه خبره! مادرت و تیام خبازی خونگی راه انداختن. خمیرشون دیگه آماده شده. بدو دوربین رو بیار. فرهاد پرسید:

حالا چطوری قراره اون تاوه رو گرم کنن؟ با کپسول گاز؟

و پدرش شانهای بالا انداخت:

آره بابا جون، از صبح دست منو بند کردن که تاوه رو آماده کنم. نمی دونی با چه وسواسی وسیله جور میکردن. جون بابا تبلی نکن، دوربین رو بیار، من خودم فیلم میگیرم.

فرهاد با تعجب پرسید:

راست راستی باورتون شده اینا میتونن نون بپزن؟ جدا که مسخره است!

مهندس پوزخندی زد:

نه بابا جون! واسه همین هم میخوام فیلم بگیرم. فکرش رو بکن وقتی توی ذوق شون می خوره، قیافههاشون چه شکلی میشه؟ اون وروجک هم بالا سرشون ایستاده و به نفس داره از فریبا زبون میگیره که مادر بزرگ چی کار میکنه؟ تیام جون میخواد چی بپزه؟ برو دیگه پسر، دیر میشه ها!

چند دقیقه بعد مهندس دوربین به دست رو به روی همسرش ایستاده بود و میپرسید:
 حاضری؟ حواست رو جمع کن دارم فیلم میگیرم، ۸ دقیقه بیشتر فیلم نداره!
 فرهاد که لبخندی معنا دار روی لب هایش بازی میکرد، سرش را کج کرد و به تماشای مادرش ایستاد که هر بار چانه
 ی خمیر را روی طوسی پهن میکرد و تیر را زیر آن می گذاشت تا بچرخد اما خمیر از دور آن قل می خورد و
 پائین میافتاد. عاقبت گیتی با لب هایی آویزان، گفت:
 فایده نداره، فکر کنم خمیرش خوب ور نیومده!
 صدای کف زدن فرهاد حیاط را برداشته بود.
 عالی بود مادر جون، هر چند نون پختنت چنگی به دل نمیزنه ولی پشت کارت حرف نداره. فعلا بریم تو خونه یه
 گلویی تازه کن تا خستگیت در بره.
 همه با شوخی و سر و صدا از آن جا دور میشدند که دستی شانه ی فرهاد را در چنگ فشرد و متعاقبش صدای حیرت
 زده ی فریبا بلند شد:
 اون جا رو ببینید!
 همه هم زمان پشت سرشان را نگاه کردند. طلا روی زمین نشسته بود و با جدیت چانه ی خمیر را روی طوسی پهن
 میکرد. بعد آن را دور تیر میچرخاند و باز این کار را تکرار میکرد و هر بار خمیر نازک و نازک تر میشد تا بالا خره به
 فرم دلخواهش رسید. بعد با چابکی آن را روی تاوه ی داغ پهن کرد و بی آنکه به دور و برش توجهی داشته باشد به
 دفعات این کار را تکرار کرد و نانهای پخته شده را روی هم گذاشت. نیم ساعتی بی وقفه کار کرد و وقتی آخرین نان
 را از روی تاوه برداشت با پشت دست آغشته به آرد و خمیر، موی روی پیشانی عرق کرده ش را پس زد و نفس
 راحتی کشید. بعد به سارا که مثل موشی کوچولو رو به رویش نشسته بود و منتظر به دستهای او نگاه میکرد لبخندی
 زد و گفت:
 بفرما عروسک کوچولو، اینم نون تازه و داغ!
 فریبا با سر و صدا جلو پرید، صورت طلا را بوسید و هیجان زده گفت:
 عالیه دختر! کارت حرف نداشت. ببینم ناغلا، تو از کجا نون پختن یاد گرفتی؟!
 اما گیتی خانم بی آنکه حرفی بزند روی زمین ولو شده بود و چشم از کپه ی نانها بر نمیداشت، تازه آن وقت بود که
 مهندس موسوی دور بین را از جلوی صورتش پائین آورد و خندان گفت:
 این هم یه فیلم مستنداز پختن نون تیری، با شرکت دختر بختیاری > تیمام!
 و بلافاصله اضافه کرد:
 فرهاد جان، یادت باشه بعدی به دوستت بیره انگلیس ظاهرش کنه. حتما فیلم جالبی میشه.
 این میان فرهاد بی آن که پلک بزند، با چهرهای در هم و متفکر به طلا چشم دوخته بود و درمانده بود که چه بگوید!
 طلا از دستشویی بیرون آمد و با دقت به دستهایش نگاه کرد تا مطمئن شود چیزی از مایه ی خمیر به دستش
 نچسبیده است که با فرهاد سینه به سینه شد. هنوز از دیدن او حیران بود که فرهاد حوله را بالا گرفت و گفت:
 بگیر، دستت رو خشک کن.
 طلا نگاهش را از نگاه خیره ی فرهاد دزدید، حوله را گرفت: "ممنون"

می خواست از کنار فرهاد رد شود ولی او از سر راهش کنار نرفت و آن قدر ایستاد تا طلا مجبور شد سرش را بلند کند و باز نگاهش در حصار چشمهای سیاه فرهاد اسیر شد.

-چی شده تیام؟ چی باعث شده تو این قدر عوض بشی؟ تو داری چی رو پنهان میکنی؟
طلا نگاهش را چرخاند و با صدای بی روحی گفت: چرا فکر نمیکنی دارم چیزی رو آشکار میکنم؟
فرهاد خشمگین و عصبی پرسید:

خیله خب، چه فرقی میکنه؟ پنهان یا آشکار، وقتی من نمیفهمم چیه، چه تاثیری داره؟
راستش رو بگو تیام، واسه خاطر منه؟ به خاطر حرفایی که زده بودم؟ آره؟! آگه این طوره باید بگم من قصد آزار تو رو نداشتم ولی تو با این کارات هم منو آزار میدی هم خودتو! چرا سعی میکنی نشون بعدی که کس دیگه‌ای هستی، چرا؟

طلا حوله را توی دستش مچاله کرد، کمی آن را در هم فشرد و بی حوصله جواب داد:
اتفاقا بر عکس. من فقط میخوام همه منو همون طوری که هستم ببینن. همون طوری که واقعا هستم، نه چیزی که خودشون دوست داران فکر کنن.

فرهاد لحظهای پلکهایش بر هم فشرد و در حالی که سعی میکرد آرام و شمرده حرف بزند، گفت:
من که نمیفهمم چی میگی، ولی میخوام سعی کنم حداقل تو بفهمی من چی میگم. گوش کن تیام، یه بار دیگه میگم. آگه داری ریاضت میکشی، آگه میخوای به من بفهمونی که عوض شدی، باید بگم که من اشتباه کردم. احق بودم. نمی فهمیدم. اصلا حرف اون شبم رو پس میگیرم. من همون تیام خودم رو دوست دارم. نه اون یکی رو که تو میخوای به من نشون بدی، می فهمی؟ من میخوام خودت باشی. با همون ناز و اداهای همیشگی. با همون سهل انگاری و بچه بازی هات. خواهش میکنم از این کارای عجیب و غریب و باور نکردنیت دست بردار، خواهش میکنم این قدر لج بازی نکن و عذابم نده.

طلا نگاه اشک آلود چشمهای تیلهای رنگش را به قالی دوخت. لحظهای مکث کرد تا بغضش را فرو دهد، بعد با تاسف گفت:

متاسفم فرهاد، دیگه خیلی دیره. هم برای تو متاسفم، هم برای تیام!
و تند حوله را توی دستهای فرهاد گذاشت، با دست او را به عقب راند و از کنارش گذشت.
فرهاد با مشت به پیشانییش زد و تقریبا فریاد کشید:

یا تو دیوونه شدی، یا میخوای منو دیوونه کنی!

و از پشت سر به طلا که مغرورانه سرش را بالا گرفته بود و دور میشد، خیره ماند. طلا به طرف در حال رفت، می خواست خودش را به حیاط برساند. به هوای تازه احتیاج داشت. اما فرهاد هم چنان بی اختیار و بلند بلند با خودش حرف میزد:

خدای من! موندم دیگه باید چی کار کنم؟ یعنی چی باعث شده این دختر این طوری به هم بریزه و به خودش سخت بگیره؟ چهار تا جمله حرف مزخرف و پرت و پلائی من؟ بیماری مادرش؟ یا چند ماه آمد و شد به دانشگاه؟!
چند بار طول و عرض اتاق را طی کرد و چشمش به فریبا افتاد. همان طور که به فریبا نگاه میکرد، دستش را لای موهایش فرو برد، آنها را در چنگ فشرد و طوری که معلوم نبود با خودش است یا فریبا گفت:

بهش دروغ گفتم، اون هم می دونه دروغ میگم!... من یکی مثل این تیام رو میپسندم و فقط دارم گولش میزنم. واسه همین خودش رو گذاشته لای منگنه. داره سعی میکنه کسی باش که هیچ وقت نبوده. آخه تیام و نون پختن؟؟؟!!!

طلا غمگین و گرفته روی تاب نشست و به روبه رو آن جا که آسمان و زمین به هم رسیده بود. خیره شد و به خودش گفت: شاید آسمون به زمین برسه ولی منو فرهاد هیچ وقت نمیتونیم به هم برسیم. خودت که شنیدی چی گفت اون تیام خودش رو میخواد نه تو رو! تا به کار غیر معمول دخترهای شهری رو از تو دید، کلافه شد و صدایش در اومد. اون میدونه که تیام اونقدر ناز و خانوم هست که از این قماش کارهای پزحمت و پیش پا افتاده خوشش نیاد. پس چرا خودتو ناراحت میکنی؟ مگه تو همینو نمیخواستی؟ بالاخره فرهاد باید بفهمه و باور کنه که تو تیام خودت نیستی، تا دست از سرت برداره و بذاره راحت باشی. اینطوری دیگه مدام دورو برت نمیپلکه تا مجبور باشی ناخواسته بهش و به دفعه به خودت بیای که..

چشمهایش را بست و دیگر به افکارش ادامه نداد. سعی کرد به پدرش فکر کند که بینهایت دل تنگش بود و به مادرش. اما باز فکرش به بیراهه رفت و بیرحمانه از خودش پرسید: کدوم مادر؟ مادره تیام؟ اما این بر به خودش دلداری داد: نه! این یکی دیگه میتونم مال منم باشه. اگه اون شب لعنتی فهمیده بودن که منم تو نوبت دنیا اومدن هستم، شاید سرنوشتم عوض میشد. شاید حالا منم مادری داشتم، از اینا گذشته به مادر میتونه چند تا بچه داشته باشه و همشون رو هم به یک اندازه دوست داشته باشه، اما به مرد میتونه چند تا عشق داشته باشه!

نفسه عمیقی کشید و پلکهای سوزنش را از هم بلند کرد و باز فکر کرد، ((کاش زودتر برمیگشتم تا منم از این آورگی در بیام. تحمل این وضع حتی از قدیم هم برام سخت تره. وقتی خونه اینو اون کار میکردم دیگه لااقل خطری مثل فرهاد زیر گوشم نخوابیده بود!))

سارا روی پای فرهاد جابه جا شد و ناآرام نگاهش کرد. فرهاد که فهمید دخترک میخواهد چیزی بگوید و نمیگوید با ملایمت پرسید: مگه از این قصه خوشت نیاد؟

سارا لبهای کوچکش را جم کرد و گفت: نه آخه تو بلد نیستی قشنگ قصه بگی!

فرهاد خندان پرسید: چرا بلد نیستی؟ دیگه از این بهتر؟!

- تیام جون قشنگ تر از تو قصه میکه. تو همش تقلب میکنی و از روی کتاب میخونی. صدای تام انگشتی رو هم بلد نیستی دریاری. تام که صدایش اینقدر کلفت نیست! خوب اگه بلد نیستی به قصه ای که خودت بلدی بگو.

فرهاد هاجو واج نگاهش کرد و گفت: اینم بد فکری نیست، ولی فعلا قصه دیگهای یادم نیاد. حالا به همین راضی شو تا بعد. باشه؟

سارا چشمهای درشتش رو با معصومیت به صورت او دوخت، سرش را کج کرد و پرسید: میخوای قصه پری دریایی رو برام بگی؟ مامی میگه، تو همش روی آب هستی. حتما اونو دیدی، نه؟

فرهاد با چشمهای گرد بر اندزش کرد و با تعجب پرسید: پری دریایی رو؟!

بعد اووا محکم به سینه اش فشرد و گفت: ای شیطون! دایی جون، اون جایی که من هستم، پری دریایی نداره. اونجا پر از چاه های نفته و کشتی ها میان تا بارگیری کنن، واسه همین نزدیکی های اسکله که کشتیها لنگر میندازن همیشه روی آب پر از نفته. طفلی پری دریایی اگه بیاد اون طرفا حسابی از ریختن و قیافه میافته!

سارا فکری کرد و با زیرکی پرسید: خوب اون دورترها، اون جایی که آب تمیزه چی، اونجا هم نیاد؟

نه آخه اونجا هم همیشه کشتیهای نفت کش رفت و آمد میکنن. حتما پری بیچاره میترسه، که اگه از آب بیرون بیاد یهو اونو بگیرن و با خودشون بیرن.

نمییشه تو دستور بدی باهاش کاری نداشته باشن. مگه تو کاپیتان نیستی؟
فرهاد که دیگه به خنده افتاده بودد نوک دماغ سارا را با دو انگشت کشید و گفت: چی میگی فسقلی! من فقط کاپیتان کشتی کوچولوی خودم هستم. نه همه کشتی ها، بقیه اونا که به دستور من گوش نمیدن.

طلا که از اول حرفهایشان را شنیده بود سر از کتاب برداشت و گفت: سارا جون اگه صبر کنی شب که خواستی بخوابی برات یه قصه ی قشنگ تعریف میکنم. باشه؟

سارا خوشحال پرید بالا و ذوق زده گفت: آخ جون، پس زودی بیا تیام جون. و جست و خیز کنان از پذیرایی بیرون رفت.

فرهاد با رفتن او نفس راحتی کشید و به طلا گفت: خدا خیرت بده. عجب بچه ای شده! میبینی چطوری حرفشو میزنه؟
اره. خیلی زرنگ و باهوشه اصلا نمیشه گولش زد.

من که مطمئنم به فریبا نبرده. احتمالا به باباش رفته. راستی دیروز با رضا صحبت میکردم. خیلی شادو شنگول بود. میگفت حس میکنه فریبا خیلی تغییر کرده. میگفت فریبا یه حرفایی میزنه که هیچ وقت نمی زده. حتی خودش گفته که میخواد زودتر برگرده لندن. رضا می گفت باید از تیام تشکر کنم چون هر اتفاقی افتاده از برکت سر تیامه. طلا با رضایت لبخندی زد: رضا لطف داره، ولی من کاری نکردم. اگه فریبا تغییر کرده، فقط به خاطره اینه که خودش خواسته، من هیچ کاری نکردم جز اینکه یادش انداختم چه قدر رضا رو دوست داره و زندگیش براش مهمه. اتفاقاً فریبا به منم گفت میخواد زودتر برگرده. خوب حق داره، حتما دلش برای خونه خودش تنگ شده!

فرهاد با دقت نگاهش کرد و پرسید: تو چی؟ تو هم دلت برای خونه تون تنگ شده؟

طلا به سادگی جواب داد: اره، خیلی. بعد تبسم شیرینی که برقه شادی را تا چشمهایش کشانده بود روی لبهایش نشست و گفت: اینطور که بابا میگفت تو هفته آینده بر می گردن.

فرهاد اخمی کرد و گفت: پس فقط همین امشبو باهم هستیم. دفعه دیگه که برگردم حتما تو رفتی خونه خودتون.
طلا بابی میلی پرسید: مگه باز داری میری؟

اره. مثله همیشه فردا صبح زود میرم. بعد توی چشمهای طلا زل زد و طوری که انگار میخواد مچش را بگیرد با شیطنت پرسید: چیه؟ نکنه باز نظرت عوض شد؟ حتما دوباره شغلم مزخرف و مسخره شد نه؟
طلا مستقیم به چشمهای او نگاه کرد و بی غل و غش جواب داد: نه، اصلا. اتفاقا کارت خیلی هم خوب. فقط نمیدونم چرا این دفعه خیلی زود گذشت! حالا به خودت نگیری، ولی وقتی تو خونه نیستی خونتون خیلی ساکت و بی روحه.

فرهاد غرق فکر نگاهش کرد و گفت: نه مطمئن باش به خودم نمی گیرم. میدونی تیام تازه گیها نمیفهمم که خیلی ساده شدی یا خیلی میفهمی؟ ولی هرچی هست وقتی اینقدر راحت حرفاتو میزنی مطمئنم هیچی اونورش قایم نکردی واسه همین درمی مومم که چی بهت بگم!

طلا خندان بلند شد و گفت: خوشحالم بالاخره به تفاهم رسیدیم. گاهی فکر میکردم چه قدر خوب بود باهم دوست باشیم بدون این که شيله پيله ای تو کار باشه. این حرف تو نشون میده که میتونیم واسه هم دیگه دوستی خوبی باشیم. نه؟

فرهاد سر کج کرد و با کنایه پرسید: فقط یه دوستی ساده؟! ولی ما قبلا یه نسبت دیگه هم داشتیم، یادته؟

طلا چپ چپ نگاهش کرد: چه قدر قشنگ توی ذوق آدم میزنی! باز شروع کردی؟ به نظر من که فعلا فقط روی همون دوستی ساده حساب کنیم بهتره.

هنوز هوا تاریک و روشن بود که فرهاد از خانه بیرون رفت. ماشینی جلوی در منتظرش بود. طلا از پشت شیشه ی سرد و بخار گرفته ی پنجره، رفتن او را تماشا کرد. با رفتن او حس کرد قلبش از جا کنده شد. پشت به دیوار داد و آهسته روی زمین چمباتمه زد. سرش را گذاشت روی دستش و فکر کرد ((دست بردار طلا، پاتو از زندگی این پسر بکش بیرون و واسه خودت دردسر درست نکن!)) با حرص چانه اش را روی زانویش فشرد و دلش برای خودش سوخت. این بار با بیرحمی به خودش فرمان داد ((برو خونه خودتون، به این چیزها هم فکر نکن. از تنهایی خیالات برت داشته، همین!))

آن دو هفته برای طلا تمامی نداشت. فریبا آنقدر تند و سریع به لندن برگشته بود که همه را غافلگیر کرده بود. و حالا خانه بی حضور شادی بخش سارا، فریبا و فرهاد ساکت تر از همیشه بود. گیتی و مهندس تقلای زیادی می کردند تا طلا را از تنهایی در بیاورند ولی بی فایده بود و طلا همچنان غمگین و آرام، انتظاری سخت و طاقت فرسا را تحمل می کرد.

آن روز طلا تازه از راه رسیده بود که گیتی هیجان زده جلو پرید، صورتش را بوسید و گفت: خوش خبری خانوم! بابات امروز زنگ زد و گفت، شب جمعه دارن میان. دید تو خونه نیستی، قرار شد دوباره تماس بگیره.

طلا ذوق زده پرسید:

راست میگی خاله جون؟

و تند تند ادامه داد:

باید خونه رو تر و تمیز کنم. اشکالی نداره از فردا برم خونه ی خودمون؟

گیتی با عطفوت گفت:

نه عزیزم، چه اشکالی داره؟ اگه لازم باشه خودمم میام کمکت. فقط شب برگرد همین جا که تنها نمونی.

طلا گونه ی گیتی را بوسید و گفت:

خیلی ممنون خاله جون. نگران نباشین، بیبی حالش خوب شده و دوباره راه افتاده. می گم اون بیاد پیشم که تنها نباشم.

-باشه عزیزم، اگه اون بیاد که حرفی نیست. تازه، فرهاد هم فردا ظهر میرسه، می تونی اگه خریدی، یا کاری داشتی

بذاری اون بیاد کمکت.

-عالیه، حتما از اون هم کمک میگیرم.

روز بعد طلا زود تر از همیشه از دانشگاه برگشت و مستقیم راهی خانه شد. آن قدر گرد و غبار روی همه چیز نشسته

بود که خانه بوی غم و غربت میداد. طلا قبل از هر کار با نوه ی بیبی تماس گرفت و پیغام داد که بیبی زود تر خودش

را برساند. بعد هم بلوز و شلوار ساده ای پوشید و دست به کار شد. یک نفس و پشت هم میشست و میرفت و خشک

میکرد بی آنکه حتی به گذر زمان یا خستگی و گرسنه گی اش توجهی کند.

صدای زنگ خانه نگاهش را به ساعت دیواری کشاند. تازه فهمید که ساعت سه بعد از ظهر است. با خستگی دستی به

کمرش گذاشت و بلند گفت "خوب شد بیبی خانم اومد تا یادم بیفته یه چیزی بخورم!" بی آنکه گوشی آیفون را بلند

کند، شاسی آن را فشرده لای در حال را باز گذاشت تا پیرزن پشت در نماند و تند به آشپز خانه رفت. با شنیدن صدای در، شاد و سر حال صدا زد:

سلام بیبی خانم، بیا تو دارم کتری میذارم تا یه چای تازه دم برات درست کنم. خم شد، زیر کتری را وارسی کرد، شعله اش مناسب بود. قد راست کرد و ادامه داد:

اومدم بیبی خانم.....فرهاد؟؟!!

-سلام از بنده ست، اجازه هست؟

طلا ذوق زده شد:

وای فرهاد! تو کی اومدی؟

بی اختیار روی سر پنجه بلند شد ولی زود خودش را کنترل کرد و باز آرام روی پاشنه ی پا فرود آمد. فرهاد که

متوجه حرکت مشتاقانه ی او شده بود، چشمهایش از غرور درخشید و جواب داد:

چیزی وقت نیست رسیدم. این قدری که فقط خبرها رو از مامان گرفتم و راه افتادم. حالام در خدمتم شازده

خانم، امری باشه؟

طلا که فرصت کرده بود هیچانش را مهار کند، با دست به سر و ریخت آشفته اش اشاره کرد و گفت:

چه حرفا؟ شازده خانم! فعلا که به کلفت خان بیشتر شبیه ام. نمی شینی یه چیزی بیارم بخوری؟ هرچند...، جز چند تا

بیسکویت و چای چیز دیگه ای تو خونه نداریم!

فرهاد یک صندلی پیش کشید و گفت:

شازده خانوم هر شکلی باشه بازم شازده خانومه. در ضمن، همون چای کافیه، چیز دیگه ای نمی خوام. تا شب هر چی

لازم داشته باشی میخریم ولی از اینا گذشته برات یه خبر دارم.

-خبر؟!

-آره. تازه رسیده بودم که عمو خسرو تلفن کرد. می خواست با من حرف بزنه.

مکثی کرد و باز ادامه داد:

از من خواست که حتما با تو پیام فرودگاه.

-بابا اینو خواست؟! واسه چی؟! نکنه می ترسه گم بشم!

فرهاد چشمکی زد و با شیطنت گفت:

ضمنا گفت کسی رو خبر نکنیم و فقط خودمون دو تا بریم پیشواز.

طلا اخمهایش را در هم کشید:

حتما حال مامان خیلی بده نه؟

فرهاد تند و بی فکر گفت:

فکرای بی خود نکن.....هی! پس این چایی چی شد؟ کتری داره تو سر و مغزش میزنه! ظرف نیم ساعت بیبی خانم هم

از راه رسید و به کمک طلا آمد. طلا سخت مشغول نوشتن مایحتاج خانه بود تا چیزی از قلم نیافتد که فرهاد صدایش

زد:

تیام! سوپج ماشین عمو رو بیار که آب روغنش رو ببینم. راستی، ماشین خودت کجاست؟ چند وقت نمیبینم سوارش بشی!

طلا نفسش را تو داد و مضطرب پلک هایش را به هم فشرد و فکر کرد، "چی بگم؟" آهسته نفسی تازه کرد و تند و کوتاه جواب داد: "فروختمش".

چی؟! فروختیش؟! ماشین صفر رو نخریده فروختی؟

و به شوخی طعنه زد:

نکنه دلت رو زده بود، هان؟! این طوری باشه که خیلی خطر ناکی تو!

دیگر منتظر جواب طلا نشد و از در بیرون رفت. وقت شام بیبی خانم گفت:

تیام جون مادر، چرا آقا فرهاد نموند شام بخوره؟

-نمی دونم بیبی. هر چی اصرار کردم، گفت باید برم. آخه تازه امروز اومده بود، از عصر تا حالا هم حسابی به کارش کشیدم، حتما خسته بوده، زود تر رفته خونه که استراحت کنه.

-خدا حفظش کنه، جوون خوبی، خیلی زحمت کشه!

طلا خندید:

مثل این که حسابی طرفدارشی بیبی، نه؟

-خب معلومه، از بس با کمالاته. اصلا این پسر گلش گیراست، آگه نه که مامان وسواسی و سخت گیرت راضی نمیشد یکی یه دونش رو بهش بده!

این بار طلا به زور تبسمی کرد و مات شد به دستهای بیبی که تند تند پلو را توی دیس میکشید و همان طور زیر لب زمزمه کرد:

نصفه دلم خوش! حالا کیه که به اون بگه از عروسی و این حرفا خبری نیست؟!!

و با این فکر بی حوصله خودش را روی صندلی انداخت.

چیزی گفتی مادر؟

طلا بی حواس و گیج جواب داد:

نه، با خودم بودم.

-بسم الله، مگه جنی شدی مادر جون با خودت حرف میزنی؟

بعد زیر لب چیزی خواند و چند بار به این طرف و آن طرف فوت کرد.

پارکینگ فرودگاه شلوغ بود و جای پارک گیر نمی آمد. فرهاد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

تو برو داخل سالن، من ماشینو پارک میکنم و میآم پیدات میکنم.

نه! با هم میریم.

-مگه میترسی تنها بری؟

طلا با عجله جواب داد:

آره، دلم بد جوری داره تاپ تاپ می کنه. حالم اصلا خوش نیست. با هم بریم بهتره. خدا رحم کرد تو باهام اومدی، آگه

نه تنهایی دست و پام رو گم میکردم.

فرهاد سری تکان داد و با محبت گفت:

فعلا که با هم هستیم پس از چی میترسی؟

طلا مضطرب لبش را به دندان گزید و هیچ نگفت. یعنی نمیدانست چه بگوید. با خودش فکر کرد "چی بگم؟ بگم از این که مامان همه چی رو بفهمه، می ترسم؟.... بگم میترسم همه ی مردم تو فرودگاه به هم نشونم بدن و بگن این دختره رو ببین که خودشو جای یه نفر دیگه جا زده!.... یا این که بگم میترسم خنگ بازی در بیارم و مامانو از دست بدم؟" یک دفعه صدای متعجب فرهاد بلند شد که:

خواست کجاست تیام؟ چرا پیاده نمیشی؟ ببینم، اصلا تو چته، چرا این قدر هول کردی؟ حرفی به زبانش نیامد. فقط آهسته سرش را به چپ و راست گرداند، لبش را محکم تر به دندان گزید و گیج از ماشین پیاده شد. تازه وارد سالن فرودگاه شده بودند که فرهاد هیجان زده تابلوی اعلانات را نشان داد و گفت:

هوایما نشست، بیا بریم جلوتر، کم کم باید پیدا شون بشه.

طلا چشمان مشتاقش را روی صورت مسافران میچرخاند و همه را میپایید. فرهاد که از او بلند تر بود، خودش را بالا کشید و بازوی طلا را گرفت:

تیام، اوناهاشون، ببین!

طلا سرش را چرخاند و روی پابند شد. هیچ چیز نمیتوانست ببیند جز یک عالم سرو گردن بلندتر از خودش. میخواست به فرهاد اعتراض کند که از لابه لای ازدحام جمعیت چشمش به آن ها افتاد. بی اراده به طرف فرهاد برگشت و یقه ی کاپشن او را در چنگ گرفت و با دلهره پرسید:

فرهاد! چرا مامانم روی ویلچر نشست؟ نکنه دیگه نمیتونه راه بره؟!

فرهاد با ملاحظت به پشت شانۀ او زد و با لحنی ملایم و آرام گفت:

چیه تیام؟ نترس! شاید به خاطر خستگی و ضعف نتونسته روی پای خودش بایسته. چرا بی جهت خودتو میبازی آخه؟ طلا مشتش را باز کرد، دستش از یقه ی فرهاد جدا شد و با صدای ضعیفی پرسید:

این زن رنجور و ضعیف مامان منه؟!!

و با عجز به فرهاد خیره شد. فرهاد که خودش هم حال خوبی نداشت و پیدا بود حسابی جا خورده است، برای آرام کردن او گفت:

تیام! خودتو کنترل کن. مامانت خیلی حساس شده، نباید فکر کنه از دیدنش جا خوردی. نباید بذاریم بفهمه چه قدر عوض شده و از بین رفته، می فهمی؟

طلا سرش را برگرداند. غصه مهلتش نداد و قطره اشکی روی گونه اش غلتید. کمی بعد با نزدیک شدن پدرش که ویلچر ناهید را به جلو هدایت میکرد، چند قدمی جلو رفت. نبضش سرعت گرفته بود و شقیقه هایش میکوبید. با

دستهای آویزان جلوی ویلچر ایستاد و نگاهش در چشمهای بی فروغ ناهید ماند. بی اختیار زانوهایش تا شد و روی پاهایش نشست. دستهای ناهید را میان دستهایش گرفت و پیشانی اش را بر آن گذاشت. ناهید بغض کرده صدایش

کرد: تیامم، دختر خوشگلم!

و اشک ریزان او را به طرف خود کشید. طلا سرش را روی پاهای استخوانی و لاغر ناهید گذاشت و آرام و بی صدا عنان اشک هایش را رها کرد. آن قدر دلش برای اومی سوخت که نمیتوانست نگاهش کند اما دست نوازش ناهید را روی موهایش حس میکرد. همان وقت صدای پدرش را شنید: تیام بسه دیگه بابا جون. عوض این که از دیدن مامانت خوشحال باشی، داری گریه میکنی!

طلا صورت خیس از اشکهاش را بلند کرد، به عقب چرخید و نگاهش در نگاه ملتمس پدرش ماند. بی اختیار لبخند تلخی زد و باز به طرف ناهید چرخید و همانطور که سرش را به سینهٔ نحیف اومی چسباند با صدای مرتعشی گفت: خوش اومدی مامان، دلم واسه ت به ریزه شده بود.

و ناهید یک نفس زمزمه کرد: تیام، تیام، دختر کوچولوی نازنازی خودم.

فرهاد متاثر از دیدن صحنه ی دیدار مادر و دختر با صدای بم و گرفته ای به شوخی اعتراض کرد: ببینم خاله جون، هنوز نوبت به من نرسیده؟!!

نگاه مشتاق ناهید به طرف فرهاد کشیده شد و چشمهایش برق عجیبی زد. از دیدن او ذوق زده شده بود نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و همان طور خندان جواب داد: به به! داماد خودم! سلام فرهاد جون، چه قدر دلم برات تنگ شده بود، خیلی زحمت کشیدی که اومدی فرودگاه.

اما طلا با شنیدن لفظ داماد از دهان ناهید چنان یکه خورد که خجالت زده خود را پس کشید و راه را برای جلو آمدن فرهاد، باز کرد. زیر چشمی هر دوی آن ها را می پایید و به خوش و بش کردن پر سرو صدای شان گوش می داد، هر چند چیزی از حرف هایشان نمی فهمید. با دیدن حالت صمیمی آنها در خودش فرو رفته بود و در همان حال مدام به خودش تذکر می داد ((اهمیت نده، تو کاری به او نداشتی باش. یادت باشه نباید تحت تاثیر قرار بگیری و دست پاتو گم کنی، آفرین دختر خوب.))

وقت پیاده شدن از ماشین، ناهید روی پای خودش ایستاد و طلا با شادی فکر کرد ((فرهاد درست میگفت)) تند دست زیر بازوی ناهید انداخت و با شیطنت گفت: مامان خانوم! تو فرودگاه حسابی ترسوندیم. فکر کردم نمیتونی راه بری. ناهید تبسم تلخی کرد و توضیح داد: اون موقع از خستگی نمی تونستم روی پاهام بایستم. وبی اراده چشمان آرزومندش دور حیات چرخی زد. بازوی طلا رو محکم تر چسبید و با پاهای لرزان وارد خانه شد. ناخواسته محو تماشای درو دیوار خانه اش بود. انگار تازه می فهمید که چه قدر دلش برای محیط دلچسب و خواستنی آن جا تنگ شده. همان وقت بیبی هم با منقل اسپند از راه رسید. بوی تند اسپند و زبان ریختن بیبی اشک شوق را به چشمان ناهید نشانده و آن قدر هیجان زده اش کرد که بی اختیار طلا را در آغوش گرفت، کنار گوشش را بوسید و با صدای لرزانی گفت: چه قدر خوشحالم برگشتم. هیچ جای دنیا مثل خونهٔ خود آدم نمی شه!

در این میان فرهاد که چمدان به دست پشت سر خسرو وارد شده بود، گفت: خوب، عمو خسرو اگه کاری ندارین فعلا مرخص بشم. انشالله فردا با مامان اینا می آیم دیدن خاله جون.

ناهید اخمی مصلحتی کرد و گفت: کجا فرهاد؟ به همین زودی از دسته من خسته شدی؟ داری فرار می کنی!

-نه به خدا خاله جون، این چه حرفیه؟ گفتم شما خسته هستین من برم که بتونین استراحت کنین.

ناهید شوخ و سرحال جواب داد: حالا مگه تو جلوی استراحت منو می گیری؟ بیا اینجا و دل خودم بشین، چون تا از دست پخت بیبی خانوم نخوری نمی دارم بری.

اما بیبی بادی به غبغب اش انداخت و گفت: ای خانم! دست پخت بیبی کدومه؟ شام امشب رو تیام درست کرده. بچه م می گفت دلم میخواد برای مامان و بابام غذای ((از پیش دار)) پیزم. نمی دونین طفل معصوم چه قدر زحمت کشید! حتی نداشت من کمکش کنم.

خسرو نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و پرسید: چی گفتی بیبی؟ تیام چه غذایی درست کرده؟ به بار دیگه بگو!

چه می دونم آقا! خارجکی حرف زد، درست نفهمیدم.

فرهاد به زحمت خندش را قورت داد و گفت: بیبی خانوم، فکر کنم منظور تیا "غذای اسپیشیال بوده." و به طعنه اضافه کرد:

از اون غذاهای مخصوصی که هرکی بخوره هیچ وقت مریض نمیشه، چون احتمالا فوری اعزام میشه پزشک قانونی! و همه به حرف فرهاد خندیدند حتی خود طلا. ولی بیبی سگرمه هایش را در هم کشید و به اعتراض گفت: مادر جون چرا سر به سر بچه م می ذاری؟! به شرطی که اگه خوردی و پشیمون شدی، خودت مرد و مردونه بگی، خوب؟ طلا خندان صورت بیبی را بوسید و گفت: دیدی بیبی خانوم! حالا هی تعریفش رو بکن، بگو پسر خوبیه. بین داره اذیت میکنه!

-شوخی می کنه مادر، به دل نگیر.

وقت شام، ناهید و فرهاد با چشمانی گرد به سفره ی رنگین روی میز خیره شده بودند که خسرو دستی به پشت طلا زد و گفت:

بشینین دیگه، شام سرد می شه، دست دخترم درد نکنه. می بینی ناهید خانم دخترمون چه کد بانویی شده؟ ناهید در کمال نا باوری، متعجب پرسید:

تیا مادر، خودت تنهایی این همه غذا رو پختی؟! میگو، دلمه، مرصع پلو... آخه چه طوری؟... تو که.. طلا به شوخی گفت:

وقتی گفتم بر گردی خودم مواظبت هستم، فکر کردی بی خود میگم؟ به هر حال آدم جای... ولی فرهاد مهلتش نداد، میان حرفش پرید که:

راست میگه خاله جون، بالاخره آدم جای پیشرفت داره. حتی گاهی میتونه ظرف چند ماه به کلی عوض بشه و یه آدم دیگه از آب در بیاد. باور نمیکنین؟ بفرمایین، تیا خانم بختیاری رو خدمتتون معرفی میکنم. ولی فعلا بهتره شام تون رو بخورید که اگه بفهمید اینجا چه خبره ممکن اشتها تون کور بشه!

ناهید دلمه را توی بشقابش گذاشت و مردد پرسید:

مگه چی شده فرهاد جون؟ واسه خاطر آشپزی تیا میگي؟ خب آره خاله جون، حق داری. راستش باید بگم خود منم حسابی تعجب کردم اما خب اینا همه ش تقصیر منه که هیچی یادش ندادم. آخه دلم نمی اومد به کار بگیرمش. حالا حتما خودش فهمیده که این کارا براش لازمه، اینه که خودش دست به کار شده. حتما رفته کلاس آشپزی. درست نمیگم تیا جون؟

فرهاد باز هم به طلا فرصت نداد و زیر کانه جواب داد:

البته، درست میفرمایین ولی خاله جون اگه یه کم تحمل کنین، یه لیست بلند بالا از انواع کلاسا خدمتتون ارائه میشه که با عرض پوزش و شرمندگی، ممکنه دو تا شاخ گنده رو سرتون سبز بشه، از من گفتن، هر چند شما میتونید باور نکنید.

طلا دست پاچه نگاه نگرانش را را به خسرو دوخت اما حرفی نزد. خسرو برای آرام کردن او، آهسته پلکهایش را روی هم گذاشت، سری تکان داد و با ملایمت گفت:

به هر حال تیا دیگه بزرگ شده و بالاخره یه دختر دانشجوی دم بخت، باید خیلی چیزا بلد باشه، مگه نه با باجون؟

طلا مظلومانه سرش را زیر انداخت. فرهاد چنگالش را در میگو فرو برد و با خون سردی به جای طلا جواب داد: بر منکرش لعنت ولی چنین دختری به شوهر برایش کمه، باید به فکر به دوجین شوهر برایش باشین عمو جون! بعد هم سری تکان داد، لقمه اش را بلعید و گفت:

واقعا خوشمزه س. آدم هوس میکنه انگشتاش رو هم باهاش قورت بده. می بینی بیبی خانم؟ دارم اعتراف میکنم که بعد نگی نامردم!

و با شیطنت به صورت بر افروخته ی طلا لبخند زد.

آن شب بعد از رفتن فرهاد، ناهید همان طور که توی رختخواب دراز کشیده بود و طلا با مهربانی موهایش را نوازش میکرد، از او پرسید:

تیام جون مادر، فرهاد چی میگفت؟ مگه تو چی کار کردی که اون سر به سرت میذاشت؟

طلا با زیرکی جواب داد:

نمی دونم والا، فقط توی مدتی که از شما دور بودم خیلی زحمت کشیدم تا کارهایی رو که بلد نیستم، یاد بگیرم. چون دیگه نمیخوام دختر لوس و تنبلی باشم که حتی دست چپ و راستش رو بلد نیست. من میخوام بتونم روی پای خودم بایستم. دیگه نمیخوام منتظر بشینم که یه نفر از راه برسه و یه لیوان آب دستم بده. تازگی به جای این که وقت خواب مدام از این پهلو به اون پهلو غلت بزنم و فکرم پر از چیزای مسخره بشه، تا سرم رو میزارم رو بالش از خستگی بی هوش میشم. روزا هم به جای خیال بافی، سرم گرم کارهای خودمه. حالا شما بگین، عیبی داره آدم بخواد راه زندگیش رو عوض کنه؟

ناهید دست طلا را به لب هایش گذاشت و با عشق آن را بوسید و گفت:

نه فدات شم! کی همچین حرفی زده؟ بابات راست میگه، تو خیلی بزرگ شدی. از فرهاد هم دلخور نشو، تقصیری نداره. اون عادت کرده بود تو رو یه طور دیگه ببینه. به قول خودت دختری که به آفتاب میگفت در نیا مبادا چشمم رو بزنی! حالا باید بهش فرصت بدی تا یواش یواش به اخلاق و رفتار جدیدت عادت کنه.

وقتی ناهید خوابید، طلا برگشت طبقه ی پائین، رو به روی خسرو ایستاد و با حرص گفت:

اگه ندیدین این فرهاد خان همه چی رو به هم بریزه! همه ش عین بختک میافته رو سرم و نیمزاره از جام جمب بخورم. تا میآم تکون بخورم، یه متلک آب دار نثارم میکنه که اگه کسی هم تو باغ نباشه فوری شستش خبر دار میشه حتما یه خبرهایی هست!

خسرو دستش را دور کمر طلا حلقه کرد و با محبت او را به خودش چسباند و گفت:

چه قدر دل نازک شدی بابایی! چرا فوری خودتو میبازی؟ به هر حال کم کم همه مجبورن به رفتار جدید تو عادت کنن. صبر کن، خودت میبینی!

بعد آهی کشید و ادامه داد:

حق با ناهیده، تقصیر ما بود که تیام رو اون قدر لوس کردیم. بچه م تو پر قو بزرگ شد. اگه تو هم اونو دیده بودی، می فهمیدی چرا فرهاد این طوری شوکه شده. ولی غصه نخور بابا جون، همه چی درست میشه. از همه اینها مهم تر، مامانته که نه تنها شک نکرده، کلی هم ذوق زده شده که همچین دختر زبر و زرنگی از آب در اومدی!

بعد هم با قدر دانی نگاهش را به طلا دوخت و گفت: تو به هر دوی ما عمر دوباره دادی گل طلای بابا!

طلا در محوطه ی دانشگاه منتظر دوستش ایستاده بود. با دیدن زهره که دوان دوان نزدیک میشد، دستی برایش تکان داد و صدا زد:

زود باش دیگه زهره، دیرم شده!

زهره نفس زنان از راه رسید و گفت:

صبر کن دختر، چه قدر عجله میکنی!

- زهره خانم، چند بار بگم مامانم و بی بی تو خونه تنهان، دلم شور میزنه.

- خب بابا بیا بگیر، اینم جزوه هات. ماشالله چه قدم خوش خطه. جونم در اومد تا تونستم از روش یادداشت بردارم.

- آخه تند نویسی کرده بودم

به ساعتش نگاهی انداخت و با نگرانی گفت:

وای! دیرم شده باید برم، فعلا خدا حافظ تا بعد.

وارد حیاط که شد، از دیدن ماشین فرهاد یکه خورد. حوصله ی رو به رو شدن با او را نداشت. تصمیم گرفت خودش را

به اطاقش برساند. پاورچین پاورچین و بی صدا از جلوی پذیرایی رد شد که با شنیدن اسم تیام پاهایش به زمین

میخکوب شد و همان وقت باز صدای ناهید را شنید که میگفت:

آخه من نباید بدونم واسه چی دو دل شدی و دیگه نمیخواهی پا پیش بذاری؟

و فرهاد در جوابش گفت:

والا چی بگم خاله جون، موضوع سر خواستن نخواستن من نیست!

صدای پای بیبی که لخ لخ کنان به طرفش میآمد، فراری اش داد. دلش نمیخواست بیبی متوجه شود که فال گوش

ایستاده است. خشمگین و عصبی در اتاق را بست. خودش را روی تخت انداخت و زیر لب غرید:

بد شانسی آوردم اگه بیبی سر نریسده بود، می فهمیدم دارن از چی حرف میزنن.

و با غیظ ادامه داد:

حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست که این طوری پیچ میگردن!

برای چندمین بار از پشت پنجره سرک کشید و زیر لب زمزمه کرد:

نه، هنوز نرفته. معلوم نیست کله ی کدوم بد بختی رو بار گذاشته که سفت و سخت سر جاش نشسته و خیال رفتن هم

نداره!

خسته و کلافه سرش را به پنجره چسباند. انگار پوست داغ و ملتهبش خنکی شیشه ی سرد و بخار گرفته ی آن را

میبلعید. دوباره نگاهش به حرکت تند و پر شتاب عقربه ی ثانیه شمار کشیده شد. این طور وقتها از نگاه کردن به دو

عقربه ی دیگر ساعت متنفر بود.

صدای استارت ماشین فرهاد و به دنبالش صدای ساییده شدن چرخهای آن روی ریگهای کف حیاط، اعصاب به هم

ریخته اش را تسکین داد. نفس راحتی کشید و به خودش گفت: "حالا میتونی بری پائین و سر و گوشی آب بدی"

بی سر و صدا خود را به پذیرایی رساند. با شیطنت روی نوک پنجه جلو رفت و از پشت سر ناهید، چشمهایش را

گرفت. ناهید انگشت های کشیده و ظریف او را نوازش داد و خندان گفت:

شناختمت! تو به دختر شیطون و بازی گوشی که مامانت عاشقته.

طلا صورتش را به گونه ی ناهید چسباند و خندان گفت:

قبول نیست! از کجا فهمید دختر بازی گوشه؟

ناهید گونه اش را به صورت او سایید و با لحن معنی داری گفت:

از اون جایی که نه تنها خودش به دم آروم و قرار نداره، آروم قرار بعضی ها رو هم از شون گرفته!

طلا بی اختیار اخم کرد، کنار ناهید نشست و خیلی جدی پرسید:

فرهاد این جا بود؟

-آره.

طلا نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت:

وقتی رسیدم دیدم داره باهات حرف میزنه. حالا چی کار داشت؟

-پس چرا نیومدی به سلامی بدی؟

-ترجیح دادم مزاحم نشم. فکر کردم شاید حرفاتون خصوصیه که بچ بچ میکنید.

-اگه خصوصیه، پس چرا میپرسی؟

طلا سرش را زیر انداخت و جواب نداد. ناهید زیرکانه ادامه داد:

خصوصی بود ولی نه برای تو. ما داشتیم راجع به تو حرف میزدیم.

-من؟!

-آره، تو. لطفا خودتو به کوچه ی علی چپ نزن تیام! واسه چی داری اذیتش میکنی؟ صبر کن! وسط حرفم نپر. لازم

نیست چغلی کنی، خودش همه چی رو برام گفت. می دونم برات چه پیغامی به ژیلاداده، خب که چی؟ از تو مهلت

خواستنه. این که گناه نیست، هست؟!

-آخه مامان جون، اون خودش هم نمیفهمه چی میخواد! تا دیروز میگفت نمیدونه احساسش چیه، امروز می گه، فهمیدم

چی میخوام! از کجا معلوم فردا دوباره نظرش عوض نشه؟!

-تیام! بی خودی شلوغش نکن. فرهاد حرفایی زد که به دلم نشست. خیلی رک و پوست کنده گفت که توی خواستن و

نخواستن تیام دست و پا میزد ولی حالا شک ندارم که دوستش دارم. می گفت، تیام خیلی عوض شده، به جوری که

احساس میکنم دیگه میتونه شریک قابل اطمینانی برام باشه.

طلا با غیظ و صدایی کش دار گفت:

اچه جالب! بالاخره آقا فهمید چی میخواد. خسته نباشه واقعا. می خواستی بهش بگی، می بخشینا، ما در هم

میفروشیم. سوا کردنی نیست که هی خوب و بدش میکنی. تازه! اصلا کی بهش اجازه داده همیشه جای یکی دیگه هم

تصمیم بگیره؟

-تیام! تو چت شده؟ چرا این طوری شدی تو؟ ببینم دختر، تو نبوددی که همه اش از عشق و علاقه ای که به فرهاد داشتی

حرف میزدی؟ تو نبوددی میگفتی اگه تو دنیا به مرد باشه اون فرهاده؟ تو نمی گفتی اگه به گوشه چشم برات بیاد واسه

اش جون میدی؟ کی بود وقتی میگفتم اگه بهت محل نمیداره تحویلش بگیر، بهش بر میخورد و قهر میکرد؟ کی بود

وقتی میگفتم بذار خودش بیاد جلو، این قدر کم تحمل نباش، به خرجش نمیرفت و به پا ایستاده بود که همه جوهره

قبولش دارم؟ چی شده، همه چی یادت رفته؟ حالا که اومده جلو، ناز میکنی؟! بارون اومده رو ترکها رو پوشونده! طفلکی

واسه خاطر تو همه ش داره خودشو سر زنش میکنه.

همین الان داشت میگفت "دچار عذاب وجدان شدم. نمی خوام تیام واسه خاطر من یا هر کس دیگه ای خودشو توی منگنه بذاره و اذیت کنه. به خدا راضی نیستم از خودش یه آدم دیگه بسازه" حالا حرف حساب تو چیه؟ چرا بی خودی با خودت لج بازی میکنی؟!

طلا بر افروخته گفت:

باشه، من تسلیم. هر چی شما گفتین قبول ولی مگه همین چند ماه پیش فرهاد نگفت مهلت میخواد تا فکر کنه، هان؟ خب حالا جا عوض. این بار من مهلت میخوام، باید فکر کنم.

ناهید با لب هایی بی رنگ در حالی که صدایش به شدت میلرزید، گفت:

شما هر دو تا میتونین یه در میون از هم مهلت بگیرین و فکر کنین ولی این وسط کی به من مهلت میده تا عروسی تو رو ببینم؟

بعد با صدایی که ته گلویش افتاده بود، نالید:

تیام! مادر جون، من وقت زیادی برام نمونه. نمی خوام عروس شدنت رو ببینم؟ می خوام واسه خاطر تو دستم از توی گور بیرون بمونه؟ می خوام تو خیابون راه بیفتم و جار بزنم، تو رو خدا یکی بیاد دختر منو بگیره تا آرزو به دل از دنیا نرم؟ باشه، اگه این طوری میخوام دیگه حرفی نمیزنم، اصلا لال میشم خوبه؟
طلا در ناباوری به چهره ی تکیده و بیمار ناهید خیره ماند و با دل سوزی نگاهش کرد. دیگر عصبانی نبود. آهسته جلو رفت، او را محکم بغل گرفت و گفت:

تو رو خدا مامان این حرفا رونزن. می خوام غصه م بدی؟ دلت میآد؟ لا اقل به خاطر منو بابا هم شده امیدت رو از دست نده. اگه این طوری فکر کنی راست راستی همه چیز تمومه، پس امیدوار باش، تو رو خدا!

ناهید چشمهایش را فشار داد تا جلوی پائین ریختن اشکهایش را بگیرد و با صدای کم جانی گفت:

اگه میخوام به فکر من باشی، بذار خیالم از تو راحت بشه. تو میدونی تیام، منم میدونم که فرهاد چه پسر ماهیه. اهل هیچ فرقه ای نیست، تحصیل کرده س، مرد زندگیه. همین امروز داشت میگفت اگه تو بخوای حتی حاضره شغلش رو عوض کنه. می گفت اگه دوست نداری شوهرت مدام تو راه و بی راه باشه، همین جا مشغول به کار میشه.

طلا آشفته خودش را کنار کشید و روی مبل نشست. دستش را بی هدف توی هوا تکانی داد و به طعنه گفت:

واقعا چه پسر ماهی شده این فرهاد! حتما میخواد کشتیش رو بر داره بیاره تو خیابونهای تهران بذاره زمین و مسافر کشی کنه، نه؟! آخه مادره من، با کدوم تخصص میخواد بیاد این جا کار کنه؟ می بینی همه ش حرف مفت میزنه، می

بینی.....

ناهید حرفش را برید و متعجب پرسید:

تیام! تو حالت خوبه؟ حواست کجاست؟ می خوام بگی فرهاد بلوف میزنه؟ واقعا که این حرفا از تو بعیده! اولاً که بابا ت میگفت فرهاد میتونه بعد از مدتی کارش رو منتقل کنه تو خشکی و توی قسمت اداری کشتیرانی کار کنه. دوماً، نکنه یادت رفته فرهاد مهندس برق؟ همین بابا ت و مهندس موسوی از خدا میخوان فرهاد با اونها کار کنه. حالا دیگه کار به جایی رسیده که فکر میکنی داره بلوف میزنه؟ خدا رحم کرده طفلک دو جور مدرک و تحصیلات داره، اگه نه که نمیدونم چی میگفتی. آخه لج بازی و کله شقی هم اندازه داره دختر!

طلا مضطرب نگاهش را دزدید. باز هم خراب کاری کرده بود. از دست حافظه اش به آخ آمده بود. ناچار زیر لب زمزمه کرد:

مامان، از من چی میخوای؟ می گی چی کار کنم؟

ناهید مظلومانه نگاهش کرد:

هیچی، فقط میخوام بذاری قبل از رفتنم خیالم از تو راحت بشه. می خوام تا اون موقع رفته باشی سر خونه زندگی خودت و زیر سایه ی بختت. فقط همین!

طلا سر در گم و کلافه گفت:

یه فرصت کوتاه به من بده. خیلی کوتاه، باشه؟

و ناهید لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت.

طلا غمگین به کاغذ سفید روی میز چشم دوخت و با طمانینه ی خاصی قلم به دست گرفت و این طور نوشت:

از تنها ترین، بد بختترین و غریبترین دختر عالم، به ثیلای خوب و مهربون

سلام، می دونم که از جمله ی اولم همه چیز دست گیرت شد. فهمیدی چه قدر دلتنگم و غریب! می گی چی کار

کنم؟ غیر از تو که سنگ صبورم هستی، کسی رو ندارم باهاش درد و دل کنم. دیگه از تنهایی و بی هم زبونی به تنگ

اومدم. می خوام غصه هام رو به زبون بیارم، نمی شه! آخه این طرفا گوشه نیست که محرم رازم باشه، تو هم که رفتی

اون سر دنیا. مجبورم حرفایی که تو دلم قلنبه میشه رو جمع کنم و بریزمشون روی کاغذ تا کمی خالی بشم. این طوری

لا اقل دلم خوشه که وقتی دارم مینویسم، نه از کسی باید خجالت بکشم، نه از ترس این که حرف بی ربطی بزنم هی

زبونم رو گاز بگیرم.

اینجا فقط من هستم و کاغذ سفید زیر دستم و قلم سیاهی که همه ی حرفهای دلم رو بی کم و کسر به تو میرسونه. به

تو که تنها دوستم هستی. یه دوست هم هیچ وقت نمیترسه به دوستش بگه داری اشتباه میکنی، می ترسه؟ یا نه، زورش

بیاد که بگه آره، داری درست میگي. خب بابا جون، منم که جز تو کسی رو ندارم، پس به داد این دل وامونده م برس

که توی بد مخمسه ای گیر افتاده! مامان از وقتی اومده، یه دم سازه مبارک باد کوک کرده و با التماس زیر گوشم

میخونه. می خواد راضیم کنه زن فرهاد بشم. یکی نیست ازش پپرسه کی باید زن این پسره بشه، طلا یا تیام؟!

به خدا مردم از بس که بین این دو تا پاس کاری شدم. این میون تازه گی ها یه نفر سومی هم سر از تخم در آورده

که حتی خودم درست نمیشناسمش. گاهی صبحها که بیدار می شم، یادم می ره کجام. فکر میکنم همون آدم سابقم ولی

در عرض روز یواش یواش طلا گم میشه و شب جاش تیام می ره تو رختخوابش. می فهمی چی می گم؟!خوبه لا اقل

تو میفهمی، خودم که پاک نفهم شدم.

حتما میگي بابا! بالاخره یکی رو انتخاب کن و همیشه همون باش. منم حرفی ندارم، اما بقیه نمیزارن به حال خودم

باشم. این جا هر کسی به فکر منافع خودشه. فرهاد داره در به در دنبال تیام گمشده ش میگردد. عمه جونت کفگیر

آرزوهاش به ته دیگ رسیده و داره سعی میکنه آخرین آرزوشو از ته اون در بیاره و دخترش رو عروس کنه، بابا ی

فلک زده م هم عین لایی یقه، بین منو مامان پرس شده، آقا فرهاد هم هی میره و بر میگردد و روی این یقه ی از

ریخت افتاده اطو میکشه!

می گی این وسط منه بد بخت چه خاکی باید به سرم بریزم؟ رفتم پیش بابام و گفتم "مامان منو گذاشته تو فشار، می

خواد به فرهاد جواب مثبت بدم." بابا هم گفت "می گی چی کار کنم بابا جون؟ مونده م حیرون میون تو و ناهید. اون

فکر میکنه تو پیام خودشی، فکر میکنه داری لگد به بختت میزنی. عاشق فرهادی اما لج بازی میکنی. می خواد میون داری کنه و تا زنده است شما دو تا رو به هم برسونه. دیگه خبر نداره اصلا تیمای در کار نیست. این طلای پاک و بی گناه منه که داره زیر دست و پای آرزوهای تموم نشدنی ما له میشه!"

ژیلا! اون قدر دلم برآش سوخت و غصه خوردم که نگو. دیگه هیچی نگفتم. فقط سرش رو گرفتم تو سینه م و موهاشو بوسیدم. آخه مگه اون بیچاره چه گناهی کرده که باید این قدر بد بختی بکشه؟ فکر کردم باید خودم دست به کار بشم و یه کاری بکنم. تو چی میگی؟

اگه فکر میکنی باید با فرهاد حرف بزوم، قبول، حرفی ندارم. ولی... به نظر تو فایده ای داره؟ اصلا بهش چی بگم؟ از طلا حرف بزوم؟... نه؟! آهان فهمیدم! میترسی یهو دیوونه بشه و جلوی مامان راز داری نکنه. آره خب، این طوری شناسنامه ی مامان زود تر از اونی که فکر کنیم باطل میشه.

خب پس چی بگم؟... فهمیدم، می گم تیما دیگه تو رو نمیخواد. این خوبه؟... باشه، همینو می گم. فقط برام دعا کن. دعا میکنی ، میدونم، ولی تو رو خدا یه کم پارتی بازی کن و روغن داغشو زیاد کن تا پرونده م بیاد رو. آخه اینجا اوضاع حسابی قمر در عقربه!

راستی! تعجب نکن اگه از این به بعد پای نامه هام یه اسم جدید به چشمت میخوره، آخه من دیگه نه طلا نه تیما بلکه یه نفر سومی ام که حتی خودش هم نمیدونه کیه و چی می خواد! پس تا وقتی که بفهمم، خدا حافظ.

دوست دار همیشه گیاه تو "تیه طلا"

هی راستی! میدونی تیه طلا به زبون ما یعنی چی؟ یعنی چشم طلا. حالا فکر کن کسی که چشمش از طلا باشه، با این که رنگ و لعابش خیلی قشنگه اما هیچی بهش اثر نمیکنه. سرد و سخته. چشم هم که دروازه ی دله. آخه! مثل این که کم کم دارم پرت پلا مینویسم، پس دیگه راست راستی خدا حافظ.

طلا تند گوشه ایفون رو برداشت. صدای فرهاد را که شنید گفت "الان میام پائین." گوشه را گذاشت و داد زد:

مامان، بابا، من دارم میرم، کاری ندارین؟

ناهید از توی حال صدایش زد:

تیم، یه چیز گرم بپوش، امشب هوا سوز برف داره.

چشم مامان جون، پالتو پوشیدم نگران نباشید.

خسرو توی راهرو سرک کشید و با صدای آهسته ای نجوا کرد:

بابایی حواست رو جمع کن فرهاد بویی نبره، خودت که میدونی...

خیالت تخت بابا، خودم حواسم هست.

از خانه که بیرون آمد ، دلشوره امانش را برید. نمی دانست از هیجان است یا از سرمای هوا که دندانهایش به هم می خورد. با دیدن فرهاد دهان باز کرد و گفت: "س س س س لا لا لام م."

و فرهاد به شوخی گفت:

سلام از بنده است طبق معمول، چون این چیزی که تو گفتی شبیه هر چیزی بود غیر از سلام!

بعد سریع بر گشت طرف ماشین و همان طور که پشت فرمان مینشست آمرانه گفت:

زود بشین تو ماشین تا بخاری رو برات روشن کنم.

و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که باز به شوخی پرسید؟

مگه سرما سیاه اومده که این طوری میلرزی؟ حالا خوبه یه پالتو پوست پوشیدی که جون میده واسه سرمای قطب!

طلا که از حرارت بخاری ماشین کمی گرم شده بود، آرام و جدی جواب داد:

نمی دونم چرا ولی حس می کردم دارم قندیل میبندم.

فرهاد با مهربانی نگاهش کرد و پرسید:

حالا چی؟ گرم شدی؟

اوهوم، کم کم دارم گرم می شم.

فرهاد پرسید:

بگو ببینم، دوست داری کجا شام بخوریم؟

فرقی نمیکنه، هر جا خودت میپسندی خوبه.

ولی قبلا همیشه خودت انتخاب میکردی، یادته؟ حالا چی شده دست از سر تق بازی برداشتی و گذاشتی به انتخاب من؟!

طلا اخمی کرد و بی حوصله جواب داد:

اگه میشه یه امشب منو از شنیدن افکار و عقاید گذشته م معاف کن. واقعا طاقت شنیدن این حرفا رو ندارم!

فرهاد با دلخوری پرسید:

چی؟! خیلی عصبی هستی! من که به زور نیا وردمت بیرون. در واقع تو خواستی امشب با هم باشیم و یه گشتی تو خیابون بزنیم.

طلا از در عذر خواهی در آمد:

معذرت میخوام، درسته امشب به خواست من اومدیم بیرون. پس لطفا اگه میشه برو یه جایی که خلوت باشه، حوصله شلوغی و سر و صدا رو ندارم.

نیم ساعت بعد پشت میز رستورانی شیک و راحت که محیط دنج و شاعرانه ای داشت نشسته بودند. فرهاد سفارش غذا را داد و منو را به پیش خدمت بر گرداند، آرام به طرف طلا چرخید و آن قدر صبر کرد تا نگاه گریزان او را شکار کند.

خب؟ من آماده ام، بگو!

طلا با سردی پرسید:

چی رو؟

فرهاد لبخندی زورکی گوشه ی لبهایش نشاناند و جواب داد:

همون چیزی رو که به خاطرش منو کشوندی این جا. راحت باش، حرفتو بزن، گوش میکنم.

طلا مردد پرسید:

این طوری؟! من که از قیافه ی در هم تو زبونم بند اومده، پس چطوری راحت باشم و حرف بزنم؟

فرهاد نفس عمیقی کشید، به پشتی صندلی اش تکیه داد و با آرامشی ساختگی جواب داد:

باشه، اگه ترسوندمت معذرت میخوام. دست خودم نیست ولی خیالت راحت باشه، بر خلاف چهره ی در همی که دارم، کاملا آماده ی شنیدن حرفات هستم، پس شروع کن.

طلا من من کنان گفت:

بین فرهاد! فکر میکنم بهتره با هم رو راست باشیم. در واقع دلم میخواست خودت بفهمی ولی تو نخواستی، حالا مجبورم خودم اعتراف کنم. می دونی،... نظر من راجع به تو عوض شده.

فرهاد خونسرد و راحت دستهایش را روی سینه اش گره قفل کرد و پرسید:

نظرت راجع به چی عوض شده، ازدواج؟

طلا با شجاعت جواب داد:

آره، ازدواج. به نظر من، ما دو تا به درد هم نمیخوریم!

فرهاد با ظاهری خونسرد تراز قبل گفت:

مشکلی نیست، به شرطی که فقط به سوال منو جواب بدی.

تیر نگاه جستجو گرش چشم طلا را هدف گرفت و ادامه داد:

چرا تیام؟ چی شده که دیگه به درد هم نمیخوریم؟ فکر کنم بهم حق بدی دلیلش رو بدونم.

طلا نگاهش را دزدید، سری تکان داد و گفت:

حق داری، ولی... موضوع اینه که توضیحش زیاد آسون نیست. یعنی....

نمی خواد به خودت زیاد فشار بیاری، من جای تو جواب میدم. توضیحش آسون نیست چون خودت هم نمیدونی چرا

ولی من میدونم. تو داری بهونه میگیری. می خوای لج بازی کنی و تلافی حرفهای منو در بیاری ولی من اون موقع واسه

حرفام دلیل داشتم. دلیل قانع کننده، می فهمی؟ نه مثل دلایل خنده دار تو!

بعد سرش را جلو تر برد و زل زد به چشمهای طلا و این بار با صدای خشنی گفت:

من از تو میترسیدم! از طبع متلون و دم دمی مزاجت وحشت داشتم. فکر میکردم جای زندگی، هوس خاله بازی به

سرت زده. می خوای به مدت سرت رو به ریخت و پاشهای عروسی گرم کنی و بعدش هم، همه چی تموم. درست

همون کاری که فریبا تو زند گیش کرد. از تو میترسیدم، چون از زندگی هیچی نمیدونستی. همیشه فقط به فکر خوش

گذرونی و تفریح بودی. هیچ وقت ندیده بودم واسه خاطر یکی دیگه خودتو به زحمت بندازی یا اون سر خوشگلت رو

درد بیاری تا به کسی کمک کنی. تیام! من میخواستم زن بگیرم، نه عروسک. دیگه از وقت عروسک بازیم گذشته

بود، می فهمی؟!

طلا هم خودش را به اندازه ی او جلو کشید و با همان خشونت و نگاهی گستاخ پرسید:

پس چرا چیزی نگفتی؟ چرا همون وقت که گفتی مهلت میخوام، همه چی رو تموم نکردی؟!

فرهاد لبخند تلخی زد و با خستگی گفت:

چون متأسفانه بازم میخواستمت. نمی تونستم به راحتی از دستت بدم. می خواستم صبر کنم تا بزرگ بشی. با خودم

مبارزه میکردم که خامت نشم. دیوونگی در نیارم و به عمر گرفتار بچه بازیهاش نشم!

طلا بی حوصله و عصبانی پرسید:

خب حالا مگه چی عوض شده لعنتی؟ چرا نمیگی منو نمی خوای و همه چی رو تموم نمی کنی؟!

فرهاد بی آنکه نگاه خسته اش را از چشمهای طلا بگیرد، با ملایمت گفت:

تو عوض شدی تیام. درست همونی شدی که من میخواستم. باید صبر میکردم تا بزرگ بشی، تو هم بزرگ شدی، خانم شدی، عاقل شدی و ... بقیه ش رو خودت بهتر میدونی.

طلا چشمهایش را بست و در دل به خود نهیب زد که، "چی شد تیه طلا؟ تو هم که تو زرد از آب در اومدی! پس چی شد اون چشمایی که هیچی بهش اثر نداشت؟ چرا این طوری زیر نفوذ نگاهش کم آوردی، هان؟" پلکهایش را بلند کرد، اما نگاهش را به دستهای خودش دوخت که بی اراده در هم گره خورده بود. ناچار تا جایی که میتوانست سرد و مطمئن گفت:

فرهاد! من واقعا متاسفم. قبلا هم بهت گفته بودم. هم برای تو هم برای تیامی که تو بچه گی هاش دوستت داشت. باور کن من اونی نیستم که تو فکر میکنی!

فرهاد که با فراست و تیز هوشی به تغییر حالت او پی برده بود، نفس راحتی کشید و لبخند زنان گفت: از نظر من که مشکلی نیست، می تونی هر چقدر میخوای متاسف باشی. اصلا هرفت قبول، تو اونی نیستی که من فکر میکنم ولی بذار خیالت رو راحت کنم. من همین کسی رو میخوام که الان رو به روم نشسته، دیگه حرفت چیه؟ طلا مستاصل نگاهی به او انداخت و یکهو از دهانش پرید:

خب بخواه، وقتی من تو رو نمیخوام باید چی کار کنم؟

فرهاد با آرامش منتظر ماند تا پیشخدمت غذا را روی میز گذاشت و از آن جا دور شد بعد به صدایی که رگه های خنده در آن موج میزد، گفت:

خیلی ساده است، برو همین حرفا رو به مامانت هم بزن. خیلی راحت بهش بگو، این فرهاد به درد من نمیخوره و دیگه نمیخوامش.

طلا بی آنکه دست پیش برود، در سکوت به غذاهای روی میز خیره ماند. ولی فرهاد بی توجه به چهره ی گرفته ی او، همان طور که لیمو را روی ماهی قزل آلایش میچکاند، بی خیال پرسید:

روی ماهی تو هم لیمو بریزم؟

طلا کلافه و عصبی جواب داد:

کی حرف لیمو زد؟ من چی میگم تو چی میگی! گوش کن فرهاد، خودت خوب میدونی با این وضعی که مامان داره نمیتونم سر به سرش بذارم و جلوش در پیام. یعنی اوضاع جوری نیست که بتونم روی حرفش حرف بزنم! فرهاد توضیح داد:

می دونی، لیمو ترش تازه واسه اعصاب واقعا مفیده.

و با دقت لیمو ترش را روی ماهی طلا هم چکاند، بعد همان طور که انگشتش را به دهان میبرد، با لبخند گفت:

اگه نمیتونی رو حرفش حرف بزنی، خب نزن.

طلا که حسابی از کوره در رفته بود، با صدایی کوتاه اما خشمگین گفت:

دست از مسخرگی بردار فرهاد! بزن نزن چیه در آوردی؟ من دارم جدی حرف میزنم تو شوخیت گرفته! می گم با مامان چی کار کنم؟ اون از تو چی خواسته؟ دو روز پیش، تو خونه ی ما، شما دو تا چی به هم گفتین؟ من نباید بدونم؟ مواظب باش تیغ ماهی تو گلوت گیر نکنه. اگه نمیتونی بذار تیغش رو برات بگیرم.

و خندان به صورت بر افروخته و برزخی طلا خیره شد و ادامه داد:

خب حالا، چرا بی خودی خونت رو کثیف میکنی؟ می خواستم غذا از دهننت نیفته، باشه فهمیدم. مامانت چی میگفت هان؟... خب آره، منو خاله جون کلی با هم حرف زدیم. خاله میگه باید زود تر عروسی رو راه بندازیم. می گه نمی تونه زیاد صبر کنه. خلاصه کلی خواهش التماس کرد که من زود تر پا جلو بذارم و اعلام آمادگی کنم. اینه که منم گفتم، دامادچی و حاضره، من از همین الان اعلام آمادگی میکنم. شما فعلا به فکر راضی کردن عروس خانم باشید که تازگی سایه اش خیلی سنگین شده.

فرهاد ساکت شد و طلا که از پررویی او دهانش باز مانده بود، به زحمت آب دهانش را قورت داد. فکر کرد چه جوابی به او بدهد که به اندازه ی کافی روی او را کم کند ولی فرهاد با سر به غذاهای روی میز اشاره کرد و گفت: شروع کن دیگه، غذا سرد میشه. فعلا بخور، بقیه بگو مگوها رو بعد از شام ادامه میدیم. خیالت جمع باش، فکر فرار تو سرم نیست. بنده تا خود سپیده ی صبح در اختیارتم که هر چی دوست داری با هم یک به دو کنیم، خوبه؟

از ستوران که بیرون آمدند، فرهاد با محبت گفت:

یقه ی پالتوت رو بده بالا، راست راستی امشب هوا خیلی سرده، می ترسم سرما بخوری.

طلا بی توجه به تذکر او، ذوق زده کف دستش را رو به آسمان گرفت و پرسید:

این چیه؟ برف! داره برف می آد! نگاه کن.

آره برف گرفته، زود پیر تو ماشین تا خیس نشدی.

نه! من که از جام جم نمیخورم. می خوام همین طور این جا بایستم تا حسابی برف رو سرم بشینه.

فرهاد با تمسخر گفت:

لا اله الا الله...! حالا کو برف؟ به این چند تا پوره میگی برف؟

و با عجله دستش را دور بازوی او قلاب کرد و همان طور که او را به طرف ماشین میکشاند، گفت:

هه انگار تو عمرش برف ندیده!

طلا ناراضی دنبال او راه افتاد. آن قدر حواسش به آسمان گرفته و پر بار بالای سرش بود که اگر فرهاد بازویش را نچسبیده بود، چندین بار روی زمین ولو میشد. تازه سوار ماشین شده بودند که فرهاد نگاه عاشقانه ای به او انداخت و با تاسف گفت:

حیف که فردا دارم می رم اگه نه، حالا که اینقدر هوس برف کردی، می بردمت کوه تا حسابی برف بازی کنی.

طلا که از حرف او غافلگیر شده بود، تند و بی فکر پرسید:

مگه باز هم داری می ری؟ تو که تازه اومدی!

فرهاد برای چند لحظه نگاه خیره اش را از او بر نداشت ولی بالاخره همان طور که راه می افتاد، زیر لب زمزمه کرد:

موندم دم خروست رو ببینم یا قسم حضرت عباست رو! همین چند دقیقه پیش بود داشتی میگفتی، لعنتی، نمی

خواست، دست از سرم بردار، و...، حالا چی شد؟ پشیمون شدی؟

طلا محزون و آرام به رقص دانه های برف خیره ماند و جوابی نداد اما فرهاد دست بردار نبود و دوباره با سماجت

پرسید:

هنوز منتظرم، نگفتی، نظرت عوض شد یا بازم میخوای دعا کنیم؟ آگه بخوای من سر قولم هستم. می تونیم تا صبح توخیابونا چرخ بزیم و تو هر چی دلت میخواد برام خط و نشون بکشی. اصلا هم نمی خواد نگران من باشی و دلت به رحم بیاد که تو اون چهارده روز، فکر و خیال چی به سرم می آره، خب؟
طلا باز هم سکوت کرد. فرهاد که از سکوت او به تنگ آمده و پیدا بود بر خلاف ظاهر خونسردش حسابی کلافه و بی طاقت شده، با کلماتی جویده جویده پرسید:

تیام! چی شده؟ دیگه نمیخوای حرف بزنی و یه طوری منو دست به سر کنی؟
طلا سرش را زیر انداخت و یواشکی با نوک انگشت اشکی که روی گونه اش سرازیر شده بود را پاک کرد که صدای حیران فرهاد بلند شد:

داری گریه میکنی؟ آخه چرا؟ من که چیزی نگفتم! فقط داشتم سر به سرت میذاشتم. ببینم، تو این همه حرف زدی، من گوش کردم. حالا تا من دو تا جمله گفتم، فوری به دل گرفتی؟
طلا سری تکان داد و همان طور که بغضش را فرو میداد، با صدایی که به زحمت شنیده میشد، گفت:
از تو به دل نمیگیرم چون از هیچی خبر نداری! کاش خبر داشتی و میفهمیدی چی میگم ولی اینا همه اش اگر و اماست. هیچ کس از دل کس دیگه خبر نداره، توهم مثل بقیه.
ولی من با بقیه فرق دارم یا لا اقل برای تو باید فرق داشته باشم!
و بی آنکه دیگه کلامی بگوید، بی هدف در خیابانها چرخید و چرخید. ساعتی بعد جلوی خانه، ماشین را خاموش کرد و بی حرکت نشست. طلا آهسته دست گیره ی در را کشید، اما هنوز پایش را زمین نگذاشته بود که صدای آمرانه ی فرهاد بلند شد:

صبر کن!

طلا بلا تکلیف منتظر ماند و نگاه خیره اش به طرف فرهاد چرخید که باز صدای فرهاد به گوشش رسید:

تیام! تو از من بدت میاد؟

طلا تند و بی تردید جواب داد:

نه!

پس دوستم داری؟

طلا نگاهش را دزدید و بی آن که جوابی بدهد پایش را از ماشین بیرون گذاشت که فرهاد محکم و جدی گفت:

اول جواب منو بده بعد برو.

طلا به اراده گفت:

نمی دونم، یعنی.... امیدوارم نداشته باشم.

چرا؟ چرا تیام؟ وقتی من تو رو دوست دارم، تو چرا نمیخوای منو دوست داشت باشی؟ تو که قبلا....

طلا با چهره ای بر افروخته و خشمگین فریاد کشید:

چرا نمیفهمی؟ اون قضیه مال قبلا بوده! حالا نمیشه، نمی تونم، نباید دوستت داشت باشم. دست از سرم بردار! تو رو خدا

بذار به حال خودم باشم، خواهش میکنم.

دیگر معطل نشد، تند و دست پاچه خودش را از ماشین بیرون انداخت و بی آن که حتی به پشت سرش نگاهی بیاندازد، از جلوی چشمان فرهاد که هاج و واج نگاهش میکرد، ناپدید شد. چند لحظه بعد صدای خشمگین فرهاد را از پشت در حیاط شنید که فریاد زد:

لعنتی! تو خودت هم نمیفهمی چی میخوای، چه طور انتظار داری من از حرفات سر در بیارم؟ لیج باز کله شق! حالا تو گوش کن بین چی میگم، من تا نفهمم این مسخره بازیها واسه چی، دست از سرت بر نمیدارم، فهمیدی؟ بعد چند بار محکم به در حیاط کوبید و بلند تر فریاد کشید:

مطمئن باش وادارت میکنم تا باز هم مثل قدیم اعتراف کنی که دوستم داری، چون اینو از تو اون چشمای خوشگلت میخونم. حالا میبینی کی تو این بازی مسخره برنده میشه!

صدای از جا کنده شدن ماشین، طلا را که با صورت خیس از اشک پشت به در تکیه داده بود، از جا پراند. درمانده سرش را به آسمان بلند کرد و در حالی که لایه ی نازکی از برف روی سر و تنش نشسته بود و صورتش به شدت مات و بی رنگ بود، ناله کرد:

خدایا منو نمیبینی یا میبینی و تقدیری جز بد بختی برام رقم نزدی؟ آگه این طوره، پس لا اقل کمک کن تا بتونم به این تقدیر تن بدم و صبور باشم!

سلام و صد سلام به ژیلای عزیزم:

دیشب توی خوابم اومده بودی مهمونی! تو حیاط زیر آلاچیق نشسته بودیم و بارش نرم و آهسته ی برف رو نگاه میکردیم ولی وقتی باهات حرف میزد، صدام به گوش تو نمیرسید. انگار صدام تو یه فضای خاکستری میون زمین و هوا معلق میموند و پژواک غمگینش فقط تو سر خودم می پیچید و هر لحظه غمگین ترم میکرد. از غصه ی این که تو صدام رو نمیشنوی، گریه افتادم. صبح خسته ترا از همیشه چشمام رو باز کردم و دیدم بالش زیر سرم خیس خیس. حالا بازم قلم دست گرفتم تا بلکه صدام رو از میون صفحه ی سفید نامه م بشنوی و برام دل بسوزونی. می دونی، وقتی کسی خودشو از داشتن چیزی محروم کنه، آرزوی داشتن اون چیز تا آخر عمر ته دلش میمونه. و این درست همون وضعیه که من پیدا کردم!

یه دفعه به خودم اومدم که دیدم تو ی بد تله ای افتادم. تله ای که راه نجاتی ازش ندارم،

زندگی من درست مثل راه رفتن روی لبه ی تیغی شده که هم پامو بریده و مجروح کرده، هم هر آن ممکنه با سر بیفتم زمین و مغزم متلاشی بشه.

کاش میدونستم بین دلم و مامان و بابا، کدوم رو باید نجات بدم؟ هیرون موندم سر دو راهی. خودت که میدونی مامان چه وضع و حالی داره؟ اون سرطان لعنتی بد جویری تو تنش ریشه کرده. دکترها میگن باید زود ترشیمی درمانی رو شروع کنه اما اون زیر بار نمیره. لیج کرده، با خودش، بامن با پدر بیچارم! میگه تا تکلیف تیمام روشن نشه، پام رو تو بیمارستان نمیذارم. فرهادم طبق معمول رفته جزیره، شب آخر، با دلخوری و داد و بیداد از هم جدا شدیم. همه ی حرفامو بهش زدم، اما چه فایده! فکر میکنه دارم غد بازی در می آرم و میخوام تلافی رفتار قدیمش رو سرش در بیارم. وقتی می بینم بابام طوری نگام میکنه که انگار شیشه ُ عمر زنش تو دستهای منه، دلم براش کباب میشه. طفلی اون هم بد تر از من مونده سر دوراهی. با این که خوب میدونه کار مامان تمومه، با این حال میگه شاید اگر راضی بشه بره بیمارستان، لا اقل چند ماهی یا حتی چند هفته بیشتر دوام بیاره. تو دلم گفتم، دوام بیاره که چی؟ زجر بکشه و اون

همه درد و رنج رو تحمل کنه تا ما بتونیم فقط سایه از تن بیمار و رنجورش رو ببینیم که جلوی چشمون دم به دم کم رنگ تر و بی فروغ تر میشه؟ ولی یه عشق که حرف حساب سرش نمیشه!

واسه همین دیشب ولخرجی کردم و دارو ندارم رو بخشیدم. باور کن راست میگم، دارو ندار من یه دل کوچیک و پر آرزو بود که دو دستی دادمش به بابا و گفتم، برای سلامتی مامان خرجش کن. همون دیشب به بابا گفتم، اگه فکر میکنی با ازدواج منو فرهاد ممکنه مامان خوب بشه یا حتی بیشتر زنده بمونه، من حرفی ندارم زن فرهاد بشم. خوب دیگه، سرنوشت هر کسی تو پیشونیش نوشته شده، لابد مال من هم این طوری بوده! فقط برای دوست بیچاره ی خودت دعا کن. دعا!

بی دل تو ((تیه طلای ول خرج))

ژیلا ی عزیزم باز هم سلام

یه خبر! بالاخره شکارچی قربانی شکارش شد. اره، قراره که فردا، تیام به عقد فرهاد در بیاد. باورت میشه؟ حالا فکرش رو بکن این وسط من چه کاره ام!

فرهاد بینوا داره قربانی تیام میشه، طفلی فکر میکنه داره زن میگیره، در حالی که خبر نداره زنش خیلی وقته

مرده. خنده داره، نه؟ میدونم. هیچم خنده دار نیست. هر کی بفهمه داره چه اتفاقی میافته، می شینه و کلی به حال ما دو تا، زار میزنه. حالا صبر کن تا همه چی رو از اولش برات بگم.

فرهاد از خارک برگشت، بابا اونو با خودش آورد سر قرار ی که از قبل با من توی پارک گذشته بود. بابا می گفت تو راه، کلی باهش حرف زده و دست آخر هم بهش التماس کرده که "تو رو خدا یه جوری با تیام کنار بیاین، به خدا ناهید داره از دست میره ...". باید بودی و می دیدی که به قول خودت فرهاد مادر مرده وقتی پیشنهاد منو شنید چه رنگ و رویی به هم زد. خودم هم نفهمیدم این همه استعداد فرهاد کسی رو از کجا آوردم. اون روز رو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

وقتی رسیدن، فرهاد که منو دید فوری سرش رو انداخت پایین، اما تا سلام کردم، مثل همیشه گفت، ((سلام از بنده ست)) بابا خسته و بی حوصله نشست رو نیمکت سنگی و سرش رو گرفت تو دستش. به جاش من زل زدم تو صورت فرهاد و با شجاعت پرسیدم، ((حاضری با هم بی حساب بشیم؟)) بدون هیچ حرفی نگام می کرد، ولی تو چشمش یه عالمه سوال بی جواب بود. سر آخر طاقت نیاورد و زیر لب با تردید پرسید، ((از چی حرف میزنی؟))
رک و راست جواب دادم، ((یه بار نامزد کردیم بی سرو صدا، چون تو می خواستی اگه لازم شد بی در دسر به هم بزنی. یادته؟ حالا این بار عقد میکنیم بی سرو صدا. این دفعه من میخوام اگه لازم شد به هم بزیم باز هم بی در دسر. چی میگي؟ موافقی؟))

فرهاد گیج و منگ چشم از صورتم بر نمیداشت. حرف نمیزد ولی صدای نفس زدن های نامنظمش رو می شنیدم. بالاخره بعد از چند لحظه با صدای خش داری گفت، ((آهان! پس این طوری میخوای بی حساب بشیم! میخوای با احساس من بازی کنی بعد هم با خیال راحت بری پی زندگی خودت، نه؟ ریخت و قیافه من تو رو یاد آدم های خنگ می ندازه که اینطور خیالی به سرت زده؟))

بابام نیم خیز شد، میخواست پا در میونی کنه که بهش اشاره کردم بذاره به عهده خودم. آخه مثل روز برام روشن بود که فرهاد با شنیدن حرف هام چه طور از کوره در میره. واسه همین بدون اینکه خودم رو ببازم، صاف تو چشمش

نگاه کردم و شمرده شمرده گفتم، ((این شرط رو واسه خاطر خودت گذاشتم. نمیخوام در حقت نامردی کنم، میخوام فرصت پیشمون شدن داشته باشی. ببین فرهاد، تا وقتی مامانم زنده س به زن و شوهر بازیمون ادمه می دیم، ولی بعدش رو می گذاریم به انتخاب تو. وقتی تونستم همه چی رو برات بگم، آگه تو باز هم بخوای به زندگیمون ادامه میدیم، آگه نه، هر کی می ره به راه خودش.))

فرهاد مستاصل پرسید، ((آگه واقعاً راست میگی، چرا حرفای نگفته رو برام نمی گی تا همین الان بتونم انتخاب کنم؟)) این بار دیگه کم آوردم. رو نیمکت کنار بابا نشستم و زیر لب گفتم، ((حالا همیشه، یعنی نمیتونم چیزی بگم. چون باور نمیکنی. شاید هم باور کنی ولی همه چی رو به باد بدی.)) فرهاد بی توجه به من و بابا خودش رو انداخت روی چمنهای کنار نیمکت و دراز کشید. ساعدش رو سایون چشمش کرد و هیچی نگفت. وقتی دیدم حرفی نمیزنه، صدش کردم، ((فرهاد!!)) جواب نداد. التماس کردم، ((فرهاد! خواهش میکنم.)) که مثل دیوونه ها از جا پرید. انگشت اشاره ش رو گرفت طرفم و داد زد، ((چی چی رو فرهاد خواهش میکنم؟ تو دیوونه شدی، انتظار داری منم دیوونگی در بیارم و افسار زندگیم رو بدم دست تو! آخه واسه چی؟ این وسط چی گیر من میاد؟ میخوای منو به خودت وابسته کنی، عاشقت هستم، عاشق ترم کنی، بعد هر وقت خرت از پل گذشت و آباها از آسیاب افتاد با لطف و مهربونی بگی، می بخشی فرهاد، مثل اینکه گروه خونیمون به هم نمی خوره، پس خوش اومدی، نه؟!))

از ته دل براش قسم خوردم، ((نه به خدا، این طوری نیست که تو میگی. به شهادت خدا و پدرم که اینجا نشسته، قسم میخورم که منظورم سواستفاده از تو نیست. محاله همین طوری تو رو ترک کنم. فقط میخوام تو فرصت داشته باشی تا آگه منو نخواستی بی دردرس از شرم خلاص بشی. آگه این فرصت رو از تو بگیرم، آگه با وعده و وعید پوشالی دلت رو خوش کنم، مطمئنم بعدها از من بدت میاد. فرهاد! تو رو خدا بفهم چی میگم. من خودم بد تر از تو اسپر خروار خروار حرف نگفته م که دارم زیر فشارشون له میشم!))

آب دهانم رابه زور قورت دادم تا بغضی که تو صدام نشسته بود رو فرو بدم ولی فایده ای نداشت. مجبور شدم با همون صدای شکسته ادامه بدم، ((فرهاد! مامانم داره می میره، ولی حاضر نیست بره بیمارستان. دوتا پاشو کرده تو به کفش و یه نفس ورد گرفته که تا شما عروسی نکنین غیر ممکنه برم بیمارستان! حالا منو بابا از درد اجبار اومدیم سراغ تو که به ما کمک کنی میتونی به قول خودت دیوونگی کنی، میتونی هم عاقل باشی و زیر بار خواهش ما نری. انتخاب با توه. فقط تو!))

فرهاد روی چمنها چمباتمه زد. نگاهش روی صورت من و بابا دو دو می زد. بعد سرش رو زیر انداخت و با صدای بمی پرسید، ((قسم میخوری به زندگیمون پایبند باشی؟)) گفتم، ((قسم می خورم. ولی آگه تو خواستی که زندگیمون رو از هم بپاشیم، باهات مخالفت نمی کنم و فوری خودم رو از سر راهت کنار میکشم. حرفم تموم نشده بود که چشمش برق عجیبی زد. انگار چیزی یادش افتاده بود، طوری که عضلات صورتش منقبض شد و خون تو صورتش دوید. یکم دست دست کرد ولی آخر با تته پته گفت، ((میخوام بدونم ... بدونم، اون چیزی که من نباید خبر داشته باشم و فکر میکنی برام مهمه...)) آب دهانش را قورت داد و به زور گفت، ((ناموسییه؟)) حالش را میفهمیدم. می دونستم به زبون آوردن این حرف چه قدر براش سخته. باید مطمئنش میکردم. با اون حرفهای عجیب غریب و اون همه شرط و شروط، حق داشت چنین فکری به سرش بزنه. میخواستم چیزی بگم که خیالش

راحت بشه، اما بابا امانم نداد. از جاش پرید و براق شد تو صورت فرهاد و فریاد کشید، ((بس کن دیگه فرهاد! حرف بی ربط نزن. چه طور دلت اومد همچین فکری بکنی؟ اگه قراره از این فکرهای احمقانه به سرت بیفته بهتره ما بریم و همه چی رو همین جا تموم کنیم!))

بعد هم دست منو گرفت و دنبال خودش کشید. ولی فرهاد بی معطلی دست بابا رو چسبید و در حالی که زل زده بود به چشمش قاطع و محکم گفت، ((تنها چیزی که برام مهمه همینه، اگه نه، هر مسئله ی دیگه ای وسط باشه برام فرقی نمی کنه. از همین امروز خودم نوکر تیام هستم.))

پدرم مردد و آشفته دستش رو گذاشت رو شونه ی فرهاد و با صدای خفه ای گفت، ((تیام من نوکر نمی خواد اون فقط محتاج دعاست، تو.. تو با این مردونگیت منو تا ابد مدیون خودت می کنی.)) مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد، ((اگه موافق باشی، ترتیب یه مهمونی کوچیک و خودمونی رو می دیم. عقد رو هم رسمی نمیکنیم. به دفتر دار می سپرم چیزی تو شناسنامه ها وارد نکنه. قبول؟؟)) فرهاد خیلی جدی سرش رو به علامت مخالفت تکون داد و گفت، ((هر دستوری شما بدین با جون و دل گوش میکنم، جز این یکی. خصوصی بودن یا نبودن عقد برام اهمیتی نداره، ولی عقدمون باید قانونی و رسمی باشه.)) بابا عاجزانه نگاهم کرد و این بار با التماس به فرهاد گفت، ((از این یکی بگذر، نمیخوام شناسنامه ت رو خط خطی کنم.)) فرهاد با سماجت سریع جنباند و گفت، ((یا اسم تیام تو شناسنامه م ثبت میشه، یا این بار من می گم همه چی اینجا تمومه.))

به جای بابا من گفتم، ((یادت باشه فرهاد، خودت اینطور خواستی و بعدا حق گله و شکایتی نداری! اینو واسه خاطر این میگم که دوست دارم همیشه احترام پدرم حفظ بشه، و اگر نه به فکر خودم نیستم.)) فرهاد هم کلافه و سر در گم دستی به صورتش کشید و گفت، ((به خدا چیزی نمونده از دست تو و عمو خسرو دیوونه بشم، ولی باشه. همین که گفتم، حق هیچ گله و شکایتی ندارم. خوبه؟؟))

این طوری قرار ازدواج تیام و فرهاد رو گذاشتم. مامان از لندن با خودش لباس عروس آورده. واسه همین هم فریارواونقدر سریع کشونده بود لندن تا تو انتخاب لباس کمکش کنه. به هر حال فردا شب قراره یه جشن کوچیک و خودمونی بگیریم و عاقد بیاد نمیدونم چه کسی رو به عقد فرهاد در بیارن. قراره جای تیام، من کنار دست اون بشینم و بله رو بدم. اما تو بگو، فرهاد بینوا داره با کی عقد میکنه! یا یه مرده یا یه گمشده؟ ادیگه چیزی نمینویسم، چون میدونم تو رو هم پاک گیج کردم.

گم شده ُ تو ((تیه طلا))

طلا آرام در خود فرو رفته روی صندلی آرایشگاه نشسته بود، طوری که انگار از آن همه شلوغی و جنجال آرایشگاه، نه چیزی می بیند و نه می شنود. در عالم خودش بود

که با تکان های مکرر دستی به خود آمد و صدای زن آرایشگر را میشنید که می گفت: ((عروس خانوم! چشمت رو باز کن بین می پسندی؟ هر چند، حسن خداداده را

حاجت مشاطه نیست، اما خوب رسم دیگه، شگون داره))

طلا پلک های سنگینش را از روی هم بلند کرد و به آینه مات شد. توی آینه عروس زیبایی را دید که از نگاهش غم و حسرت می بارید. نا خودآگاه تبسمی تلخ و گزنده روی لبهایش خزید و با اخم پلک هایش را به هم

فشرد. آرایشگر، دماغ و دلخور پرسید: ((چیه از آرایش خوست نیومد؟ آخه عزیزم، خودت خواستی ملایم آرایش کنم و گرنه...))

طلا تند چشم هایش را باز کرد و با لبخند مصنوعی از او دلجویی کرد: ((نه، نه دست شما درد نکنه، اتفاقاً خیلی هم راضی هستم، فقط یه کم خسته ام، همین))

زن آرایشگر که خیالش راحت شده بود، گفت: ((عیبی نداره. هر دختری فقط یه بار عروس میشه. انشالله که خوشبخت بشی. همین که داماد بیاد دنبالت، خستگی از یادت می ره)) همان وقت کسی به طرفش آمد و گفت: ((اومدن دنبالتون)) و در حالی که کمکش میکرد تا دنباله ی لباس بلندش را روی دست بندازد، زیر گوشش گفت: ((الهی خوشبخت بشین. فقط شیرینی ما یادت نره عروس خانوم)) از دیدن فرهاد که مات شیه بود به فرهاد یکه خورد. با قدم هایی سنگین و موزون آرام و آهسته به طرف او رفت و با وقار جلویش ایستاد. منتظر ماند. فرهاد لحظه ای کوتاه پلک هایش را به هم فشرد و تند باز کرد بعد سر مست از غرور با نگاهی مشتاق و پر تحسین گفت: ((سلام از بنده است عروس خانوم)) و دستش را به طرف طلا دراز کرد. طلا بی اختیار دست لرزانش را میان دست های جوان و پر قدرت فرهاد گذاشت. انگشتان فرهاد آن قدر محکم دور دستش پیچید و آن را در خود فشرد که قلیش از جا کنده شد و خون توی صورتش دوید. به سختی توانست قدم هایش را با فرهاد یکی کند حتی نفهمید چه طور داخل ماشین نشست و چه قدر گذشت تا صدای گرم و عاشقانه ی فرهاد را شنید: ((تیام! باور میکنی اگه بگم تازه هوش و حواسم برگشته سر جاش. تو آرایشگاه از دیدنت نفسم برید. تو همیشه طنز و تو دل برو بودی ولی امروز توی این لباس و با این آرایش، جور دیگه ای شدی! شاید بهم بخندی، ولی تا دیدمت انگاریکی زیر گوشم زمزمه کرد، "زن زیبایی که روبه روت ایستاده دیگه یا تو غریبه نیست. اون، عروس زیبای خودته که از امروز فقط به خودت تعلق داره" از شدت هیجان قلبم داشت از کار می ایستاد. چشمامو یه لحظه روی هم گذاشتم تا اگه خوابم بیدار بشم. ولی تیام! خواب نبودم، رؤیا نمی دیدم. تو واقعاً دستت رو گذاشتی تو دستم. از گرمای دستت دلم گرم شد. میفهمی چی میگم؟ کاش حرفامو باور میکردی.)) طلا غمگین و دلشکسته گفت: ((بهت نمیخندم فرهاد. حرفاتو باور میکنم، ولی کاش تو مهربون تر بودی و با من اینطوری حرف نمی زدی. قبول کن که گاهی دل های سنگی هم شیشه میشن. بالاخره من هم آدمم. نمی خوام تحت تأثیر احساسات، عقل از سرم بپره و... یه جوری گرفتار بشم که راه فراری برام نمونه!))

((چرا تیام؟ چرا نباید با تو این طوری حرف بزنم! چی میتونه دونفر که هم دیگه رو دوست دارند، از هم جدا کنه؟ آخه این چه بلائی که تو داری سر منو خودت میاری؟! چرا قشنگ ترین روز زندگی مون رو به کام هر دو تامون تلخ میکنی؟))

((نپرس فرهاد گفتنی نیست))

((باشه، باشه. صبر میکنم. من صبرم زیاده. بالاخره خودت از این بازی خسته میشی.))

به خانه رسیده بودند. فرهاد ماشین رو متوقف کرد، چند بوق پی در پی زد و تیز پرید پایین. بعد سر حال و خندان در سمت طلا را باز کرد تا برای پیاده شدن به او کمک کند. اما طلا بی آنکه از جایش جنب بخورد، مات و متحیر به رو به رویش خیره مانده بود. فرهاد رد نگاه او را دنبال کرد و آهسته زیر گوشش نجوا کرد:

((من بی تقصیرم مامان و خاله جون زیر بار نرفتند. از صبح یه دم گوشه تلفن تو دستشون می چرخیدو مهمون دعوت میکردند. می گفتن دست کم باید سی چهل نفر از نزدیکا رو دعوت کنیم. من وعمو خسرو نتونستیم جلوشونو بگیریم. حالا بیا خودتون ناراحت نکن، اتفاقی نیفتاده!))

طلا ناچار زیر باران نقل وسکه، دست در دست فرهاد با او همراه شد. بیتاب و دل نگران به چهره های خندان و شاد مهمان ها که تا جلو در آمده بودند، لبخند میزد و به علامت خوش آمد برای شان سر میجنباند، اما در همان حال حسرت در دلش میجوشید و تمام وجودش را می لرزاند. با چشم عقب ناهید گشت، هر چند میدانست توان راه رفتنی برای او نمانده است که به پیشواز عروس و داماد بیاید.

وارد اتاق عقد شده بودند که ناهید با رنگی زرد و چشمانی گود افتاده، جلو آمد و با صدایی مرتعش و هیجان زده گفت: (الهی مادرت فدات شه که قشنگ ترین عروس دنیا شدی.)

دیگه تو دنیای به این بزرگی آرزویی ندارم. تو آخرین آرزوم رو برآورده کردی.)) طلا از شدت غصه و التهاب می لرزید. بی اختیار ناهید را بغل کرد و بدن رنجور و ضعیف او را به خود چسباند و زیر گوشش زمزمه کرد، ((مامان!!)) و فرهاد با لحنی که غمی سنگین را پشت ان پنهان کرده بود، معترض شد: ((!..خاله جون!! باز که منو جا گذاشتی، پس من چی؟؟))

ناهید با لبی خندان و چشمانی لبریز از اشک شوق به طرف فرهاد بر گشت، و سرش را پایین کشید تا بتواند پیشانی اش را ببوسد. بعد دست طلا را در دست او گذاشت و با بغض گفت: ((دردونم را دستت می سپرم. به مردونگی قسمت می دم مثل جونت مواظبش باشی و خوشبختش کنی)) فرهاد در حالی که دست طلا را محکم می فشرد، متأثر از گفته ناهید جواب داد: ((به همون مردونگی قسم که از جونم بیش تر مواظبش هستم و واسه ی خوشبختیش از هیچ کاری دریغ نمی کنم))

صدای عاقد باز در گوشش طنین انداخت (عروس خانوم برای بار سوم می پرسم، وکیلیم؟؟) طلا فکر می کرد لال شده. لب هایش تکانی خورد بی آنکه از آن صدایی در بیاید و همان وقت نگاهش در چشمان مظرب و منتظر فرهاد نشست که از آینه به او چشم دوخته بود. بی اختیار لبش را به دندان گرفت صدای عاقد باز در گوشش پیچید (برای بار چهارم می پرسم عروس خانوم.. وکیلیم؟؟) صدای طپش های دیوانه وار قلبش نمی گذاشت چیزی از هیاهوی مهمان ها به گوشش برسد. همان وقت دست فرهاد به بازویش کشیده شد. این بار از میان لب های سرد و یخ کرده اش صدای نا مفهوم و کوتاه که به زحمت شنیده میشد، بیرون جست، ((بله)) و فرهاد نفس راحتی کشید.

مراسم عقد تا نزدیکی غروب ادامه داشت. ناهید آخرین کسی بود که جلو رفت تا به زوج جوان تبریک بگوید. به محض این که نزدیک طلا رسید. سرش را میان سینه ی او پنهان کرد و محکم به او چسبید. فرهاد که متوجه رنگ پریده و بدن مرتعش و لرزان همسرش بود. با اشاره چشم و ابرو مادرش را به کمک گرفت و گیتی به زور قربان صدقه آن دو را از هم جدا کرد. آن شب جشن و پای کوبی تا دیر وقت ادامه داشت

نیمه شب بود و باز خانه فرو رفته در سکوتی سنگین و دیر گذر. طلا از پشت شیشه، به فضای تاریک و سرد حیات چشم دوخته بود، بی آنکه چیزی ببیند. انگار در میان آن فضای تاریک در جستجوی چیزی بود که حتی خودش هم

نمی دانست چیست. شاید آینده! و از این فکر لرزید. همان وقت صدای ملایم ومهربان فرهاد را از پشت سرش شنید(تیام، عزیزم به مامانت سر زدی؟) طلا بی آنکه سربچرخاند، کوتاه و مختصر جواب داد(آره، راحت خوابیده)) (فکر کنم از سرو صدا خسته شده بود، ولی خوب چاره ای نبود، آشی بود که خودش و مامانم بار گذاشته بودن. نمی شد که مردم رو از خونه بیرون کنیم)) طلا غمگین و گرفته گفته، اتفاقاً قبل از این که خوابش بیره می گفت: از همین جا که خوابیده بودم سروصدای جشنو می شنیدم از خوش حالی پر در آورده بودم)) بعد با تعلق سرش را به طرف فرهاد چرخاند و با چهره ای در هم و گرفته ای ادامه داد: ((فرهاد! نمی دونی چقدر درد داشت، ولی بازم خنده از لباس دور نمی شد. تا وقتی خوابش برد محکم دستمو گرفته بود چه مبادا برم لباسم رو در بیارم میگفت: دلم می خواد تا وقتی بیدارم تو این لباس بینمت)) فرهاد آهسته به او نزدیک شد شانه اش را آرام لمس کرد و با عطوفت خاصی گفت (تیام! مامانت خیلی ضعیف شده. خودت بهتر از من می دونی که بیماری چه طور تو تنش ریشه کرده در ضمن خوب می دونی که ممکن هر روز بدتر از روز قبل بشه. پس باید خودتو برای خیلی چیزها آماده کنی. اگه تو بخوای این طور خودتو ببازی و میدونو خالی کنی، دیگه تکلیف بابات روشنه، یه خورده هم به اون فکر کن. همین الان داشتم باهش صحبت می کردم. ظرف همین چند روز قدر یک سال پیر شده. به خصوص امروز به قدری بی قرار و کلافه بود که نمی تونستم چشم از صورتش بر دارم. هر وقت نگاهش به تو می افتاد، طوری آه می کشید و قیافش تو هم می رفت که انگار داشتن می بردنش پایه چوبه ی دار. تیام جون، ترو خدا، حالا که همه چی تموم شده به من بگو قضیه چیه؟؟ باهام حرف بزن، اگه نه دیوونه میشم.

آخه این چه چیزی که شما دوتا رو به هم ریخته! یعنی هنوزم به من اعتماد ندارین؟))

طلا با چشم هایی که باز بود ولی نمی دید به گوشه ای خیره ماند و گفت(قراره مامان فردا تو بیمارستان بستری بشه، برای شیمی در مانی. منو بابا هر کاری از دستمون بر می اومد کردیم تا بالاخره رضایت داد بستری بشه، در حالی که هر دو تامون میدونیم شاید هیچ نتیجه ای هم از این بستری شدن نگیریم و به هر حال دیگه هیچ کاری از دستمون بر نمی آد، جز نشستن و انتظار کشیدن و این کار برامون خیلی سخته، خیلی)) فرهاد لبخند زد دستش را زیر چانه ی طلا گذاشت و صورتش را به طرف خودش چرخاند. بعد با ملایمت گفت(می دونم خوب می دونم چی می گی

ولی سؤال من چیزه دیگه ای بود. من می خوام از اون چیزی خرف بزنی که من نمی دونم و بی خبرم. شاید اگه بدونم بتونم کمکتون کنم))

طلا خسته از آن همه پنهان کاری زیر لب گفت: ((نمی تونم فرهاد. نمی تونم چیزی بگم تو رو چون هر کسی که دوست داری دست از سرم بردار. مطمئن باش وقتش برسه

حتی اگه نخوای چیزی بدونی، باز هم مجبوری همه چی رو بشنوی و بدونی))

فرهاد با التماس گفت: ((یعنی هیچی نگم! همین طوری دست رو دست بزارم و دم نزنم. خیال کردی امروز نفهمیدم چه طور مضطرب همه جا رو می پاییدی؟ فکر می کنی اونقدر کند ذهنم که نفهم هر وقت دستت رو می گیرم، چه طوری میلرزی و خودتو کنار می کشی! تیام، تو یه روز عاشق من بودی، یادته؟ حالا چی شده که داری از من فرار می کنی؟)) و یک دفعه دست طلا را محکم میان دست هایش گرفت و با صدای پر خواهشی ادامه داد: ((تورو خدا تیام! من دو روز دیگه باید برم جزیره. راضی نشو تموم مدتی که اون جا هستم، اسیر فکر های در هم و بر همی باشم که

مثل موریانه مغزم رو می خوره و داغونم می کنه. آخه من بد بخت نباید بدونم چه چیزی بین منو تو داره فاصله میندازه؟)) طلا خودش رو روی مبل رها کرد و بی اختیار گفت: ((گذشته فرهاد. گذشته ای که تو از اون بی خبری. دیگه بیش تر از این نمی تونم بگم. حالا اگه بخوای به اصرارات برای دونستن ادامه بدی، فقط کارهارو برام سخت تر می کنی. خواهش می کنم اجازه بده تا وقتی کنارم هستی، بهت اعتماد کنم و تکیه گاهم باشی، نه سوهان روحم! نمی خوای تو این وضعیت بدی که دارم به دادم برسی و کمک کنی؟))

فرهاد خسته و بی حوصله از تلاش بی حاصلش لحظه ای به صورت او خیره ماند، چند نفس عمیقی کشید و جواب داد: ((چرا، کمکت میکنم. خودت می دونی هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم. هر کاری که تو رو خوش حال کنه، مثلاً همین فردا میخوام ببرمت جایی که میدونم خیلی دوست داری. ولی فقط به یه شرط دست از سرت بر میدارم. فقط یه شرط!)) طلا تبسمی کرد و مطیع گفت: ((چه شرطی؟؟)) فرهاد محکم و جدی گفت: ((تا وقتی تصمیم نگرفتی برام حرف بزنی و از اون چیزی که من نمی دونم چیه و مربوط به گذشته ست پرده برداری، نمی خوام حتی یک کلمه راجع به این که قراره منو تو از هم دور بشیم یا چه می دونم از هم جدا بشیم، بشنوم. بهت اختار می کنم! هر عملی از تو سر بزنه که احساس کنم خودتو مال من ونمی دونی، تمام شهر رو به هم میریزم و وادارت میکنم که همه چی رو اعتراف کنی. فهمیدی؟ اگه این شرط رو قبول داری، برام مهم نیست که تا ابد چیزی نشنوم، هیچی))

طلا با سر سختی جواب داد: ((ولی این کار مسخره ست. فرهاد تو که نمیدونی...)) فرهاد حرفش را برید و با حرص و غیظ گفت: ((نمی دونم، نمی خوام هم بدونم. شرطم رو قبول داری یا همین الان با سرو صدا و داد و فریاد همه رو خبر کنم؟؟))

طلا که از برق چشم های به خون نشسته فرهاد حسابی جاخورده بود از ترس تند تند گفت: ((خب، خب، باشه، باشه هرچی تو بگی، فقط سرو صدا راه ننداز))

فرهاد با همان لحن خشن گفت: ((فردا می آم دنبالت لباس گرم پیش میخوام ببرمت اون بالا روی کوه برف بازی کنی، بلکه بادی به سرت بخوره عقل برگرده توش. فعلاً شب بخیر))

و به سرعت برق از جلو چشم طلا دور شد. با صدای بسته شدن در، طلا نفسش را بیرون داد و چشم های خسته اش را به هم فشرد و از ته دل نالید، ((خداایا...))

فرهاد دنده را عوض کرد و سر خوش گفت: ((می دونم خیلی وقته کوه نرفتی، عمو خسرو می گفت وسایل اسکیت رو به یکی از دوستات قرض دادی. عیب نداره، همون بالا برات کرایه می کنم. اگه خواستی با تله کابین میریم بالا. میدونم حالو حوصله ی کوه پیمایی نداری.)) طلا که در دل به حرف های پدرش میخندید با حواس پرتی جواب داد: ((نه. اتفاقاً بدم نمی یاد کوه پیمایی کنیم. به قول تو خیلی وقته نرفتم کوه)) فرهاد کوتاه نگاهش کرد و با تمسخر گفت: ((باشه با این که می دونم بین راه بازی در میاری که خسته شدم و از نفس افتادم اما باز هم حرفی نیست.))

طلا ساعتی از خود صبوری نشان داد و پا به پای فرهاد از میان جاده کفی، به سمت قله کوه پیمایی کرد اما عاقبت آرزوی بالا رفتن از صخره ها بر خود داری اش چرید، آخر ماه ها بود که نتوانسته بود از کوه بالا برود کاری که در شهر و دیار خودش برایش عادی و روز مره بود. به همین خاطر طاقت نیاورد و به فرهاد معترض شد: ((فرهاد! پس کی میخوای از کوه بالا بریم؟ تا الان کلی راه اومدیم. کم کم میرسیم اون بالا ها!))

فرهاد یکه ای خورد، ایستاد و در حالی که بروبر نگاهش میکرد، پرسید ((ببخشید سرکار خانوم، پس میشه بفرمایید که از اون وقت تا حالا داریم چه کاری می کنیم؟ خب داریم میریم بالا دیگه!))

طلا متعجب پرسید: ((تو به پیاده روی تو این جاده صاف و هموار میگی کوه پیمایی؟!))

بعد یک دستش را به کمرش زد و آن یکی دستش را سایه بان چشم هایش کرد و ادامه داد: ((اگه راست میگی، بیا از بی راهه بریم بالا. ببین اون جن.))

و باسر به طرف صخره ها اشاره کرد. فرهاد حیرت زده نگاهی به مسیری که طلا نشان داده بود کرد و با ملایمت گفت: ((ولی عزیز دلم، همین طوری هم نیم ساعت دیگه بگذره، دادو بی دادت هوا میره که نفسم برید، چرا با تله کابین نبریم بالا، خسته شدم و از این حرفا. حالا میخوای از بی راهه بریم بالا! شوخی ات گرفته؟!))

طلا آستین کاپشن ضخیم فرهاد را کشید و التماس کرد: ((بیا دیگه تورو خدا نه نگو، دلم لک زده از کوه برم بالا!))

و چند دقیقه بعد فرهاد با چشمانی گرد و دهانی باز به بالا رفتن تند و تیز طلا که سینه ی کوه را گرفته بود و چالاک از آن بالا میرفت، خیره شد کمی که گذشت تا توانست بر حیرتش غلبه کند و دنبال او راه بیافتد، اما بازم هر چند دقیقه می ایستاد با ناباوری به طلا که دیگر حسایی جلو افتاده بود، خیره میشد.

بالاخره طلا در قسمت همواری ایستاد و به پایین پایش نگاه کرد. وقتی دید فرهاد عقب مانده، شاد و سر حال با صدای بلندی فریاد کشید: ((هی، تبیل خان، د بجنب دیگه. اگه بخوای این طوری بیای که شب میرسیم اون بالا!))

فرهاد نفس بریده ایستاد. سرش را بالا گرفت و هن هن کنان فریاد کشید: ((صبر کن تیام، مگه دستم بهت نرسه))

بعد خیزی گرفت و به حالت نیم دو از کوه بالا رفت فقط چند قدمی با طلا فاصله داشت که یکدفعه سنگی زیر پایش در رفت و چند متری در میان گردو خاک جابه جا شدن سنگ ریزه ها به پایین سر خورد طلا جیغ خفه ای کشید و تند به طرف پایین برگشت. فرهاد همان جا روی صخره ای نشسته بود و مچ پایش را می مالید. طلا به محض نزدیک شدن به او با نگرانی پرسید: ((حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟))

فرها همین طور که مچ پایش را میفشرد با سر زنش جواب داد: ((من یکی که سر از کارهای تو سر در نیارم، یه روز مینی کوه، از اون جاده که همه میرن بالا و ناله سر میدی. یه روز هم میشه امروز که مثل بز کوهی دیوار راست گرفتی میری بالا، فردا چه طوری برم سر کار؟))

طلا با لبخندی که سعی میکرد پنهانش کند گفت: ((وای، راست می گی. اگه نتونی بری سر کار خیلی بد میشه. ببینم مگه حالا پات چی شده؟))

بعد با شیطنت ادامه داد: ((تو رو خدا سوسول بازی در نیار فرهاد! ببین، پات داره تکون میخوره، فقط یکم ضرب دیده همین!))

فرهاد با تعجب گفت: ((چی گفتی < سوسول بازی! دیگه چی! دست شما درد نکنه. فقط همین یکی رو کم داشتم که به ام ببندی))

طلا خنده ای بلندی سر داد و دستش را به طرف فرهاد گرفت: ((خوب حالا، فوری بهت بر نخوره، شوخی کردم پاشو پاشو ببین میتونی روی پات بایستی؟))

فرهاد دست او را گرفت و آرام روی پایش ایستاد و یکی دو قدم لنگ لنگان برداشت و زیر لب به طعنه و شوخی گفت: ((زنم زن های قدیم، باشه تا به وقتش تلا فی کنم خوشگل خانوم! حلا شانس آوردیم نزدیک ایست گاه سه هستیم اگه نه نمی دونم با این زن مهربونی که من دارم این پای چلاق چی کار باید می کردم))

هنوز ساعتی نگذشته بود که هر دو در کنار هم ایستاده بودند و از آن نقطه مرتفع و پوشیده از برف زیر پای شان را نگاه می کردند. به تیه ها و کوه هایی که کاملاً سفید پوش بود و پیست اسکی. فرهاد که از دیدن اسکی بازها به وجد آمده بود، با افسوس گفت: ((کاش پام این طوری نشده بود، اون وقت با هم میرفتیم اسکی. می خوام تو برو. اگه دلت می خواد می شینم و اسکی کردن تو رو نگاه می کنم. هان. دوست داری؟))

طلا پیش خودش اعتراف کرد: ((زیاد هم بد نشد این بلا سرش اومد و گرنه چه جوری باید از زیر اسکی بازی شونه خالی می کردم))

((نه اخه تنهایی برام لطفی نداره، تو هم بی خودی خودتو ناراحت نکن عیبی نداره، حالا وقت زیاده، شاید اگه خداخواست یه بار دیگه اومدیم. فعلاً به جا این حرفا به منظره قشنگ زیر پامون نگاه کن، ببین طبیعت چه تابلو قشنگی برامون کشیده)) فرهاد با نگاهی شیفته به طلا چشم دوخت و زیر لب گفت: ((شیفته همین کارا و همین حرفات شدم. تویی که اگه قبلاً این اتفاق می افتاد زمین و زمون رو به هم می دوختی، حالا داری به من دلداری میدی!!))

طلا لحظه ای پلک هایش را به هم فشرد و نفس عمیقی کشید و با صدایی پر التماسی گفت: ((کاش اینقدر یادم نمی انداختی که چه طوری بودم و حالا چه طوری ام، میدونم قصد بدی نداری. ولی تقریباً روی این حرفای تو حساس شدم و یه جورایی کلافه ام می کنه))

فرهاد با همان نگاه شیفته و عاشق دست طلا را گرفت و به لب هایش گذاشت و بوسه ای به آن زد و با مهربانی گفت: ((معذرت می خوام تیام جان آخه گاهی بدجور غافل گیرم میکنی، ولی به روی چشم اگه دوست نداری از گذشته حرف بزنم سعی میکنم دیگه چیزی نگم. قول میدم))

نزدیک غروب بود که رسیدن پایین کوه. فرهاد در حالی که هنوز کمی می لنگید به پایش اشاره کرد و گفت: ((از صبح یه روند روی این مچ درب داغون ایستادم، می ترسم فردا برام دردسر درست کنه)) سوییچ را به طرف طلا گرفت و با سر به ماشین اشاره کرد و گفت: ((تو بشین پشت فرمون. تورو که رسوندم خونتون خودم با یه تاکسی می رم خونه)) طلا دست پاچه و مردد نگاهی به سوییچ اندخت و پرسید: ((کی؟ من؟! من بشینم پشت ماشین؟!))

((خب آره، مگه چیه؟ تو که دست فرمون حرف نداره، بشین بریم دیگه.)) طلا ناچار قبول کرد و پشت فرمان نشست. با دستی مرتعش سوییچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد لرزش شدید زانو امانش را بریده بود بی اراده پایش را در چنگ فشرد خودش خوب میدانست ده جلسه تمرین رانندگی و داشتن گواهینامه، ضامن خوبی برای رانندگی نیست

همان دم صدای متعجب فرهاد رو شنید: ((چرا معطلی! راه بیفت دیگه!!)) چند دقیقه بعد ماشین با پرشی برای بار دوم خاموش شد. فرهاد که حیرت زده او را زیر نظر داشت، با احتیاط و ظاهری خونسرد و آرام گفت: ((تیام عزیزم، کلاج رو زود ول میکنی که خاموش میشه. پاتو آرام تر از رو کلاج بردار))

در آن هوای سرد، طلا دانه های درشت عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد و عصبی گفت: ((خب، الان، هولم نکن. این جوری دست چپ و راستم رو هم قاطی می کنم.)) این بار تلاشش به ثمر رسید و ماشین با چند حرکت گهواره ای به عقب و جلو راه افتاد. بین راه فرهاد یک ریز راهنمایی اش می کرد: ((خانومم برو دنده دو، ترمز کن، یهو کلاج رو ول نکن، هی، حواست کجاست تیام!! بغلت رو داشته باش و...)) جلو خانه فرهاد پیاده شد تا در حیاط را

برای تیام باز کند. طلا با خاموش کردن ماشین نفس راحتی کشید. داشت بیرون می آمد که فرهاد دستش را روی سقف ماشین تکیه داد و با لحن با مزه ای تذکر داد: ((خانومم، ترمز دستی یادت رفت!!))
 طلا حرصی خم شد، ترمز دستی را کشید و تند پیاده شد فرهاد که با فاصله کمی با او ایستاده بود، بی آن که از سر راهش کنار برود، دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد و با لبخند مهربان و لحن شوخی گفت: ((با این که نمی خوام اینو بگم، ولی ناچارم بهت گوشزد کنم که...رانندگی ات سوپر افتضاح بود عزیزم))
 بعد سوییچ را که طلا وقت پیاده شدن به دستش داده بود، جلو چشم او رقصاند و گفت: ((ماشین رو برات میزارم تا برگردم زیر پات باشه، فکر کنم این چند وقت که ماشین نداشتی همه چی از یادت رفته چند رور که بشینی پشت ماشین باز قلقلش دستت میاد))

طلا با لحن بازی گفت (لازم نکرده زحمت بکشی من اصلاً از رانندگی خوشم نمی آد))
 فرهاد بی اختیار معترض شد: ((ولی قبلاً که می گفتی عاشق...)) یک دفعه حرفش را خورد و ادامه نداد
 طلا بی آن که سوییچ را از دستش بگیرد با اخم او را از سر راهش پس زد و مغرور و خشمگین از کنارش گذشت که فرهاد با واکنشی به موقع مچ دستش را چسبید و محکم به طرف خودش کشید و تند گفت: ((معذرت میخوام تیام جان!یه لحظه یادم رفت چه قولی بهت دادم. دیگه تکرار نمی شه اصلاً گذشته، بی گذشته، خوبه؟؟))
 طلا سر سنگین و سرد جواب داد: ((دستم رو ول کن فرهاد.بزار برم، این قول قرارات دیگه برام تکراری شده))
 فرهاد نر و گیرا گفت: ((من که عذر خواهی کردم میخوای این جور با قهر از هم جدا بشیم، اونم برای دو هفته!))
 طلا بی هوا به طرف او چرخید و بی آن که اثری از دلخوری لحظه قبل در صورتش باشد، مضطرب پرسید: ((راست راستی می خوای بری؟ با این پات! نمی شه که صبر کنی که پات بهتر شد بری؟؟))
 ((نمی تونم عزیزم برام مسؤلیت داره تازه اگه فردا نرم تا سه روز دیگه هیچ پروازی نمیره خارک.اون وقت هم شیفتیم باید به جا من بمونه، اون هم زن و بچه داره، می دونم از دوروز مونده به برگشتن دل تو دلش نیست که خودش رو برسونه خونش. از اون گذشته پام زیاد مشکل نداره، درد من چیز دیگ ست))
 بعد آرام طلا را به طرف خود کشید و برای اولین بار او را در آغوش گرفت.

سرش را به سینه اش چسباند و گفت: ((مشکلم اینه که هنوز نرفته دلم برای زن خوشگلم تنگ شده))
 طلا معذب و ناراحت حرکتی کرد تا از حلقه ی دستان او فرار کند که صدای معترض ولی آرام فرهاد در گوشش نشست: ((بازم داری فرار می کنی، نه؟؟باشه، برو.ولی منم فریاد میزنم تا همه بفهمند گرفتار چه آدم سنگدل و بی رحمی شدم. به همین زودی شرطم رو فراموش کردی؟؟))
 و به ظاهر دهانش را باز کرد که طلا سرش را بالا گرفت و با چشم های ترسان دستش را جلو دهان فرهاد گذاشت. فرهاد آرام سرش را کنار کشید و خندان گفت: ((حالا درست شد)) باز لحظه ای او را تنگ در آغوش گرفت. بوسه ای کوتاه و محبوب روی موهایش زد و تند رهایش کرد و گفت: ((از روی کشتی با رادیو باهات تماس می گیرم. تورو خدا مواظب خودت باش))

طلا بی قرار و نا آرام به او چشم دوخت. همان دم فهمید آن همه تقلا برای دل نبستن به کسی که روبه رویش ایستاده، بر باد رفته است. آن قدر از فکر جدایی غمگین و بی تاب بود که انگار کسی قلبش را در چنگ گرفته بود و بی رحمانه می فشرد. بی اختیار با صدایی گرفته گفت: ((تو هم همین طور، مواظب خودت باش))

فرهاد با سر انگشت گونه او را نوازش داد و چند لحظه به چشم هایش خیره ماند. بعد دستش را گرفت و سویچ ماشین را کف آن گذاشت، بوسه ای نرم و عاشقانه بر روی مشت بسته اش نشاناد و بدون حرف دیگری چرخید و به سرعت از او دور شد

از سرزمین گنگ و مه آلود عجایب، از سرزمین سراب آرزو ها برایت می نویسم، برای تو تنها مونس لحظه های خلوت و تنهایی ام

ژیلای خوبم! ای کاش کنارم بودی تا سرم رو روی سینه ی گرم و مهربونت میذاشتم، و تو باهمون صدای نرم و قشنگت برام حرف می زدی و بهم دلداری میدادی. یا که نه،

اینجا بودی و سرزنشم میکردی تا دست از دیوونگی بردارم و قبل از این که دیر بشه، خودم رو از این گردابی که تا خرخره توش رفتم نجات بدم. ژیلای! تو تنها کسی هستی که می دونی من چه طور به این بازی خطر ناک کشیده شدم، بدون این که راه فراری از اون داشته باشم.

امروز که رفته بودم بیمارستان عیادت مامان، از دیدن رنگ زرد و چهره تکیده و به استخون نشسته اش آتیش گرفتم. اونقدر که از فشار غصه می خواستم جیغ بزنم. اما همون وقت مطلبی به ذهنم تلنگر زد. یادم میاد وقتی بچه بودم پیرزن های محلی مون می گفتن، بخت و اقبال دختر یا به ارزن بیشتر از مادرشه یا به ارزن کم تر. دیدم خیلی هم بی ربط نمی گن. این قضیه مصداق زندگی من و مادرم تلاست. مادرم با پدرم عروسی کرد تا دختری به ناهید بده و من زن فرهاد شدم تا، ناهید باور کنه هنوز دختری داره. از این فکر تنم گزگز شد و لرز افتاد تو جونم. هجوم بغض و اشک داشت خفه ام می کرد. جوری که دیگه نتونستم توی اتاق بمونم. قبل از این که کسی من و با اون روز و حال بیینه خودم رو از اتاق انداختم بیرون و به گوشه نشستم و تا تونستم زار زدم و اشک ریختم. دلم بد جور شکسته بود، اما همین که به خورده سبک شدم، تونستم از مغزم کار بکشم. دیدم درسته مامان خدا بیمارزم واسه خوشبختی ناهید عروس شده بود ولی در عوض از برکت همون ناهید تونسته بود به مدت از زندگی کوتاهش لذت بیره و با کسی زندگی کنه عاشقش بوده. نیست زن عموم، همیشه برام میگفت که مادرم عاشقانه بابام رو دوست داشته و تا آخرین لحظه زندگیش نفهمیده اون چه بلایی سرش آورده. در واقع این خوشبختی کوتاه صدقه سر ناهید نصیبش شده بود. و امروز من، دختر طلا، تن به ازدواج با فرهاد دادم در حالی که خوب می دونستم زندگی مشترک من با اون مثل یه حبیبی روی آب با آخرین نفس های ناهید نیست و نابود میشه. با این فکر تصمیمی گرفتم که حماقتم رو به حدا علی رسوند. باور نمی کنی اما می خوام خودم رو به دست قضا قدر بسپارم و اجازه بدم برای یه مدت کوتاه هم که شده از این خوشبختی زود گذر و زندگی عاریه ای لذت ببرم. درست مثل مادرم طلا!

فرهاد آهسته و پاور چین به خونه دلم پا گذاشت و به تدریج اونقدر تو دلم جا باز کرد که باورش برای خودم هم مشکله، اون با مهربونی هاش، با همدلی هاش و با احساسات پرشوری که لحظه به لحظه نثارم می کنه، منو به زانو در آورده

هر لحظه به خودم نهیب میزنم که طلا! اون شوهر تو نیست این همه بذل و بخشش احساس و ابراز عشق برای تو نیست! اون عاشق تیام بوده و هست، اگه بفهمه تو تیام نیستی و این همه مدت نقش اونو بازی کردی، دیگه جز نفرت و انزجار چیزی براتش نمی مونه ولی هیچ کدوم از اینا به خرج نمی ره که نمی ره. نمی تونم برات بگم از

دوروز پیش که فرهاد و ندیدم، چه طوری بی تاب و بی قرارم. نمی دونی چشم چه جواری دنبال عقربه ها ساخته که زودتر یک روز دیگه بگذره و این چهارده روز لعنتی تموم بشه و اون برگرده که باز هم کنارم باشه. از وقتی فرهاد رفته یه چیزی تو وجودم گم شده و نمی زاره آروم بگیرم، بهونه گیر و بد قلق شدم از درس و دانشگاه هیچی نمی فهمم از همه بدتر که حسود شدم، دارم از حسودی می ترکم. می دونی به کی حسادت می کنم؟ حتماً از ته دل به ام میخندی به تیام! به تیام حسودی می کنم. آره به یه مرده، به یه مرده بی آزار و خاموش که ماه هاست ریز خروار ها خاک خوابیده و دل از این دنیا شسته. پس تعجب نکن اگه دلم میخواد اینجا می بودی و سر زنش می کردی، سرم فریاد می کشیدی و به ام سیلی میزدی تا دیوونگی از سرم بپره و عاقل بشم. راستش رو بخوای حالا که فکر میکنم، می بینم چیز هایی که ناهید به من داده، با این که دوام چندانی نداره ولی برام با ارزشه، خیلی! ناهید به من طعم محبت مادرانه ای رو چشوند که همیشه آرزوش رو داشتم و فرهاد رو جلو داهم گذاشت تا عاشقش بشم و خوشبختی رو مزه مزه کنم. البته فقط برای یه مدت کوتاه آخه با رفتن ناهید دنیای منم به پایان میرسه و باید در یک زمان برای هر دوتاشون عزادار بشم و اما باور کن باورکن که روزی این دوتا عزیز رو از دست بدم، روز مرگ همه آرزوهامه.

کسی که محتاج یه هم زبونه ((تیه طلا ی عاشق))

خسرو از میان پلک های متورم، چشم های به خون نشسته اش را به طلا دوخت و پرسید: ((می خوای چی کار کنی؟؟))

طلا شمرده شمرده تکرار کرد: ((گفتم که این ترم و مرخصی گرفتم. این طوری وقتم آزاد میشه تا بتونم به مامان رسیدگی کنم و شما و بی بی تنهایی از عهده اش بر نمی آین))
خسرو گفت: ((و اگه من اجازه این کارو بهت ندم؟؟))

طلا شانه ای بالا انداخت: ((دیگه دیر شده، چون چند روزی میشه که تقاضامو رد کردم. پس مخالفت شما تاثیری نداره. شاید برای شما مهم نباشه که خودتون رو به کشتن بدین ولی برای من سلامتی شما مهمه.))
خسرو نگاه پر محبت و قدر دانش را به طلا دوخت و شرم زده گفت: ((دختر بی چاره ی من! نمی بینی چه بلایی سرت آوردم،

اون وقت تو بازم به فکر منی؟؟))

طلا اخمی به پیشانی انداخت و پرسید: ((چه بلایی شما منو قرق این همه عشق و محبت کردین، اون وقت توقع دارین طلبکار تون هم باشم!))

زهر خندی کنج لب های خسرو نشست و با تمسخر گفت: ((آره! یه مامان قلبی بهت هدیه دادم، یه بابای مصیبت دیده و درب داغون، به اضافه یه شوهر قرضی که تا آخر عمرت باید اقساط محبت هاش رو پس بدی.))
بعد با کمی خوشونت ادامه داد: ((طلا! نمی خوام به فرهاد وابسته بشی. اون پسر خوبی، درست، ولی اگه از ماجرا با خبر بشه معلوم نیست چه واکنشی نشون بده، می فهمی؟)) طلا افسرده سری تکان داد: ((دیگه واسه این حرفا خیلی دیره بابا! خودت هم اینو می دونی نمی دونی؟؟))

خسرو با تاسف گفت: ((نمی دونستم ولی حدس می زدم، پس حالا که این طوره، فکر گفتن حقیقت رو از سرت بیرون کن))

طلا کج کج نگاهش کرد و با شماتت پرسید: ((یعنی می خوای که من تا آخر عمر نقش یه نفر دیگه رو بازی کنم! جای یکی دیگه برم خونه فرهاد و مادر بچه هاش بشم و فراموش کنم کی بودم و از کجا اومدم!؟؟)) به نظر شما این کار چه فرقی با کلاه برداری داره!؟؟

بابا! اگه تا امروز زیر بار این کار رفتم واسه خاطر مامان و شما بوده ولی اگه تا آخر به این دغل بازی ادامه بدم، دیگه هیچ وقت رنگ آرامش رو نمی بینم. توروخدا راضی نشین یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم ((خسرو گیج و آشفته چنگ به موهایش زد و زیر لب زمزمه کرد: ((من خودم رو قاتل مادرت می دونم. اگه باخودم برده بودمش شهر یا حداقل اونجا مونده بودم تا از سلامتی من مطمئن بشم، شاید حالا زنده بود. ولی بدتر از کاری که در حق اون کردم، بلایی که سر تو آوردم. من با این کارم نه تنها ناهید رو نجات ندادم بلکه تو رو هم زنده به گور کردم. طلا، بابایی، نمی دونی تو چه جهنمی دارم می سوزم! مادرت و تیمارو از دست دادم و حالا هم نوبت ناهیده. دیگه حاضر نیستم به هیچ قیمتی تورو از دست بدم. تو رو خدا تو هم راضی نشو این بلا سر من هم بیاد))

طلا خودش را به پدرش رساند، سرش را روی زانو او گذاشت و با مهربانی گفت: ((شما هیچ وقت منو از دست نمی دین. حداقل نه تا وقتی که زنده هستیم فعلاً باید به فکر مامان باشیم که هر کاری از دستمون بر میاد برای راحتی اون انجام بدیم. بعداً یه عمر وقت داریم بشینیم غصه بخوریم. ولی تو هر وضعی که باشیم، باز هم هر دو تاملون با هم هستیم، چه با فرهاد، چه بی فرهاد. باور کن از ته دل میگویم.))

خسرو موهای طلا را نوازش کرد و گفت: ((باشه دخترم باشه عزیز بابا. باور می کنم))

نفس عمیقی کشید و باز ادامه داد: ((فقط تنها خواهش من از تو یه چیزه. مواظب خودت باش. نمی خوام بیشتر از اونی که فکر می کنم صدمه ببینی، باشه!))

طلا با مهربانی و کمی شیطننت جواب داد: ((اطاعت جناب مهندس بختیاری. باید به عرض، به رسونم دختر جناب عالی جون سخت تر از این حرفاست که به این آسونی از پا در بیاد. راستش رو به خوی ناز و ادای دختر شهری هارو اصلاً بلد نیستم. پس لطفاً نگران من نباش. حالا هم به جا این حرفا بهتره بریم یه چیزی بخوریم که دارم ضعف می کنم))

طلا به پدرش امید می داد چون می دانست به آن محتاج است اما خودش هیچ اعتمادی به حرفایش نداشت.

((طلا زود بر میگردد!؟؟))

((آره بابا، فقط جواب آزمایش مامان رو میگیرم، سر راه یه کم خرید می کنم و زود بر میگردم خونه))

((بینم، ماشین فرهاد رو استارت زدی؟ هوا خیلی سرده، ممکنه باطری ش بخابه))

((دیروز چند دقیقه روشنش کردم خیالت باشه))

دو ساعت بعد با دست پر به خانه برگشت. از دم در بلند صدا زد: ((بی بی خانوم، لطفاً بیا کمکم، خیلی بار دستمه))

صدای مهربان بی بی از توی آشپز خانه بلند شد: ((جان بی بی، اومدم مادر))

و سلانه سلانه خودش را جلو در ورودی ساختمان رساند، همان طور که پاکت های خرید رو را از دست طلا می گرفت

، پرسید: ((چرا این همه چیز رو با هم بغل گرفتی؟ آخه دستت که جا نداره))

طلا با یک پا چرخی زد، چند پاکت و کیسه پلاستیکی دیگر را به چنگ گرفت و داخل کشید و در حالی که حسابی از

نفس افتاده بود

توضیح داد: ((آخه بی بی نمی دونی بیرون چقدر سرده گفتم یه دفعه همه چی رو از ماشین بیارم بیرون که مجبور نشم برگردم تو حیاط، من که می گم امشب همه چی یخ می زنه))

خسرو با شنیدن صدای طلا از اتاق بیرون آمد، از پله ها سرزیر شد بلند بلند گفت: ((خسته نباشی بابا جون. نمی دونستم اینقدر خرید داری! می داشتی خودم میوه می خریدم. حالا تو این هوا سرد چه واجب بود بری خرید؟))

طلا با قیافه حق به جانبی گفت (دیدم مامان رو آوردیم خونه شاید کسی بیاد دیدنش، خوب نیست میوه تو خونه نباشه. تازه دیگه کم کم باید سرو کله فرهاد پیدا بشه احتمالاً یه سر رفته خونشون بزنه بعد بیاد این جا.))

خسرو خنده ای کرد و به شوخی گفت: ((می بینی بی بی خانوم دخترم چه خانوم خانه داری شده؟))

و همان طور که به طلا چشمک میزد گفت: ((حالا عجله نکن بابا جون. پیش پای تو گیتی تماس گرفت. گفت چون فرهاد دیر کرده دل واپس شده، زنگ زده اطلاعات پرواز. اونا بهش گفتن به خاطر بدی هوا، پرواز نتونسته فرودگاه بشینه. به اجبار هواپیما دور زده رفته اصفهان نشسته.))

طلا کیسه خرید را زمین گذاشت و نگران و مضطرب پرسید: ((اصفهان!؟؟ پس تکلیف مسافرا چی میشه؟))

خسرو که همان طور زیرکانه طلا را زیر نظر داشت جواب داد: ((حتماً یه فکری براشون می کنند، شاید...))

زنگ تلفن رشته کلامش را پاره کرد. طلا با دو قدم بلند خودش را به تلفن رساند و هول آن را برداشت ((بله؟))

و باز صدای هیجان زده اش به گوش فرهاد رسید: ((سلام فرهاد! از کجا زنگ میزنی؟))

.....

((می دونم، مامانت خبر داده بود. حالا باید چی کار کنی؟؟))

.....

((خب چه عجله ای داری! صبر کن هوا بهتر بشه، یا لا اقل صبح راه بیفت.))

.....

((آخه تو این هوا! با ماشین سواری!!))

.....

((باشه پس من بیدار میمونم. تا رسیدی خونه خبرم کن.))

.....

((نه نگران من نباش. فقط حواست رو جمع کن. تو راه با راننده حرف بزن خوابش نبره، خب؟))

.....

((حتماً خدا نگهدار))

طلا گوشی را گذاشت و چند لحظه با اخم به تلفن چشم دوخت. بعد کیسه های خرید را دست گرفت و همان طور که به طرف آشپز خانه میرفت غرولند کنان زیر لب زمزمه کرد: ((من که نمی فهمم این همه عجله برای چیه! خب صبر می کردن صبح می اومدن.

تو این هوای برفی اون هم شبونه خطر ناکه!))

خسرو پرسید: ((چی شده بابا؟)) طلا مضطرب و بی حواس جواب داد:

((هیچی همونی که خاله گیتی گفته، تازه می گفت شانس آوردن هوا پیما تونسته اصفهان بشینه. حالا با چند نفر از هم کاراش یه سواری کرایه کردن بیان تهران.)) خسرو لبخند زیر کانه ای زد و گفت:

((نگران نباش بابا جون بالاخره تو این رفت و آمدها از این مشکلات هم هست . فرهاد که دفعه اولش نیس ، تو به این چیزا عادت نداری))

نیمه شب بود که طلا آهسته و پاورچین از اتاق ناهید بیرون آمد . آنقدر کنارش مانده بود تا خوابش برده بود . برای صدمین بار نگاهش به دستگاه تلفن کشیده شد . کنار آن نشست و روی دسته صندلی ضرب گرفت . همه خوابیده بودند و سکوت خانه آزارش میداد . کمکم فکرو خیال برش داشته بود . بی قرار و دل نگران ، با چشم حرکت کند عقربه ها ساعت را دنبال می کرد ، که با شنیدن صدای کوتاه زنگ خانه ، مثل ترقه از جا پرید . دستپاچه گوشی آیفون را قاپید و مضطرب پرسید : ((کیه ؟))

((تیام جان عزیزم ، منم ، فرهاد.))

زده و نزده رو شاسی ، گوشی از دستش رها شد و به طرف در حال دوید . بی آنکه معطل پوشیدن لباس گرمی بشود ، خود را به تراس ر ساند و پله ها تراس را دوتا یکی پایین رفت . هنوز آخرین پله را پایین نرفته بود که کسی شانهِ هایش را محکم چسبید

چه خبر ه دختر؟ یواش تر اگه نگرفته بودمت که نقش زمین می شدی !))

هنوز چشم هایش به تاریکی عادت نداشت . نفس زنان بی توجه به تذکر فرهاد : ((تو این جا چی کار میکنی ؟؟ کی رسیدی ؟؟))

و همان وقت در دل خدارو شکر کرد که به خاطر تاریکی هوا ، فرهاد نمی تواند صورت او را ببیند . فرهاد گرم و مهربان جواب داد :

((همین الان رسیدم . سر راه یکی از بچه ها پیاده شد . دوتا شونم هنوز تو ی ماشینن . خواهش کردم تو ماشین منتظر بمونن تا خودم خبر

رسیدم و به ات بدم . می خواستم اول تو رو ببینم بعد برم خونه))

یک دفعه نگاهش رو شانهِ های طلا لغزید و با شماتت گفت :

((داری مثل بید می لرزی ! . همین طوری بدون این که چیزی بیوشی اومدی بیرون ؟!! همین مونده نصبه شبی سرما هم بخوری))

حرفش تمام نشده ، کاپشنش را در آورد و روی شانهِ های او انداخت . طلا بدون مقاومت کاپشن را دور خود پیچید و پرسید :

((پس خودت چی ؟)) فرهاد بی ملاحظه و صمیمی تر از همیشه پاسخ داد :

((اون قدر از دیدن تو ذوق زده شدم که اذنگار انداختنم تو تنور)) چند لحظه ساکت و آرام در میان سیاهی شب به طلا که سرش پایین بود ، خیره ماند . بعد با صدایی که سعی داشت عادی باشه گفت :

((دیگه باید برم همیشه بیش تر از این بچه هارو دم در معطل کنم . فردا صبح اول وقت می آم))

طلا سرش را بالا گرفت و پرسید : ((نمی خوامی ماشینت را ببری ؟))

((نه ! سرو صدا میشه ، بقیه بیدار می شن . نمی خوام مزاحم خواب شون بشم .))

این را چفت و آهسته دسته ای از موی طلا را که توی صورتش ریخته بود ، کنار زد . دیگر چشم هایشان به تاریکی خو گرفته بود . فرهاد محو تماشای چهره ی معصوم و زیبای طلا به چشم های تیره ای رنگ او زل زد و گفت :

((اگه نمی دیدمت پام جلو نمی رفت برم خونه .اما همین که تو رو دیدم خستگی راه یادم رفت .))
 طلا به جای هر حرفی فقط نگاهش را از او دزدید .می خواست کاپشن را به او برگرداند. ولی فرهاد مانع شد ،دوباره آن را دور شانه های او پیچید و گفت: ((بذار تنت باشه من اصلاً سردم نیست .))
 چند قدمی عقب عقب رفت بعد برگشت و سریع از خانه خارج شد .با بسته شدن در حیاط ، طلا آرام دست هایش را در آستین های گرم کاپشن فرهاد فرو برد و آن را محکم به خود چسباند .بوی عطر مردانه ی فرهاد شامه اش را نوازش میداد .آهی کشید و عمگین به آسمان گرفته ی بالا سرش چشم دوخت ، آسمانی که مثل دل او گرفته بود .))
 ژیلای خوبو مهربونم ،با این که هر روز با این آرزو از خواب بیدار میشم که دوباره صدای گرم تورو از نزدیک بشنوم و صورت قشنگ و مهربونت رو ببینم ،ولی دیروز که تازه صداتو از پشت تلفن شنیدم ، فهمیدم چقد دلم هوای تو رو داشته و من نمی دونستم .خودت دیدی چه حالی شدم.بعضی که تو گلوم نشسته بود حتی مهلمت نداد این حرفا رو برات بگم. می بینی گذشت زمان چه آدم مسخره ای از من ساخته؟؟؟باور می کنی که من همون دخترقوی بینه و خوش روحیه ی ایلپاتی چند ماه پیش باشم!!؟خب راستش رو بخوای دلم نمی خواد همچین اعترافی بکنم اما بد نیس تو هم بدونی چه احساسی به خودم دارم.می دونی ؟ تازه گی فکر میکنم کسی نیستم جز یه آدم کودن و نفهم .چرا؟؟ معلومه غیر از این باشه کی می تونه تو وضعی که من دارم عاشق بشه و به کسی دل ببندد .؟؟ اون هم به عشق و علاقه غیر مجاز .دیدی؟ دیدی تو هم قبول داری که این کار فقط از یه آدم خنگ و بی عقل بر می آد . ولی خوب بالاخره این طور آدمها هم دل دارند . زن عموم همیشه می گفت : ((مگه دل ادم چیه، جز یه تیک گوشت.))
 تازه حالا می فهمم منظورش چی بوده . با این حرف می خواست بگه ، گاهی دل آدمها به اون بزرگی که باید باشه نیست و خیلی کوچیک و کم تحمل میشه .باور می کنی گاهی از دست این یه تیک گوشت بی قابلیت اونقدر عاصی می شم که می خوام سر به بیابون بزارم؟ آخه تو که خبر نداری بعضی وقتا چه طوری به تالاب تالاب می اته و رسوام میکنه .کافیه قنط فرهاد ،یکی از اون نگاه های عاشقونه رو نثارم کنه یا یه لحظه دستم رو تو دستش بگیره یا حتی یه جمله محبت امیز زیر گوشم بخونه ، تا چنان سر و صدایی راه بندازه که چهار تا خونه اون طرف تر هم صداهش رو بشنوند. فکر نکنی من به اش رو میدم ، نه ، به خدا دائم دارم تو ذوقش می زنم
 که بیچاره ، تو دیگه چی می گی ! اصلاً حرف حسابت چیه؟؟ تو که میدونی آخرو عاقبتت به کجا میکشه، پس چرا این طوری هوار هوار می کنی و ابروریزی در می آری؟؟ ولی ژیلای چه فایده انگار دارم آب تو هاون می کوبم . اختیار دلم رو پاک از دست دادم
 بد جووری اختیار سر خود شده . یادته همون روز های اول ازم پرسیدی تا حالا عاشق شدی یا نه، خب بفرما خانوم همین ومی خواستی؟
 اون روز به ات گفتم نه ، اما امروز می گم آره، آره عاشق شدم . آخه به نفر از راه رسید که یه دم داره زیر گوشم حرفای عاشقونه می زنه و دم به دم داره دلم رو از مهر ومحبت پر می کنه .کاش می تونستم دستت رو بگیرم و بیارمت این جا تا بت چشم های خودت ببینی فرهاد با دل بیچاره من چی کار می کنه .از روزی که می آد ، ساعت ها وقت می ذاره و پا به پای من کنار مامان می شینه و درست به اندازه من از اون پرستاری می کنه تو کار های خونه دست تنهام نمی ذاره و هر جا به اش احتیاج دارم فوری به دادم میرسه.

گاهی اون قدر به ام توجه نشون میده و محبت میکنه که خودم رو گم میکنم . با این حال همیشه اون قدر آقا با شخصیتیه که حسابی شرمند ه اش میشم . شاید نتونی باور کنی اما به خدا تا حالا غیر از این که دستم رو بگیره یا دست نوازشی نرم و آهسته رو سرم بکشه هیچ توقعی از من نداشته . تو بودی عاشقش نمی شدی؟ به هر حال نمی دونم کی ، اما هر دو تا مون خوب می دونیم که تا چند وقت دیگه نه مامانی دارم ، نه دلی که دادمش به شوهر قرضیم . هر شب کابوس می بینم . کابوس روزی رو کا دارم سیر تا پیاز قضیه رو برای فرهاد می گم ، اما تا می رسم به جایی که باید به اش بگم که من تیام نیستم ، یهو با هول و هراس از خواب می پریم ، خیس عرق با چشم های بلقیده ، تو رخت خواب می شینم و نفس نفس میزنم . بعد از اونم دیگه خواب به چشمم نمی آد و تا خود صبح از این دنده تا اون دنده می غلتم و به روز سیاه خودم اشک میریزم دیگه به جایی رسیدم که کاری از دست کسی برام بر نمی آد . فقط خدا رو شکر می کنم لاقل تو رو دارم تا بتونم باهات حرف بزنم و یه خورده این دله وامونده م رو سبک کنم . آگه تو رو نداشتیم ، نمی دونم سر از کجا در می آوردم . پس مثل همیشه فقط می نویسم .

دوست دار همیشهگی تو ((تیه طلا))

گاهش به تنگ ماهی ثابت ماند . صدای تیک تاک کند ساعت شماطه ای و بعد شلیک توپ تحویل سال نو ، سال 1355 . بهاری که هرگز در خاطرش گم نمی شد یادش به سالی افتاد که پشت سر گذاشته بود . سالی مملو از خاطرات تلخ و شیرین که گاهی او را به اوج آسمان ها رسانده بود و زمانی در غرقاب غصه های بی پایان داشتن و نداشتن ها غوطه ورش کرده بود . سالی که در گذر روز های بی امانش طعم بودن و نبودن را هم چشیده بود . حالا باید در آستانه سال جدید ، به انتظار آمد و شو روز های دیگر می نشست که از روبه رو شدن با هر لحظه اش سخت می ترسید و مضطرب بود .

در همه می بی انتهای افکار آشفته ، نگاهش از تنگ ماهی پر کشید و روی صورت تکیده پدرش نشست . او سر به زیر آرام میان بستر ناهید و سفره هفت سین نشسته بود و دست همسرش را که چندان هوشیار نبود در میان مشت بسته اش می فشرد .

همان وقت قطره اشکی سر گردان از گوشه چشم پدرش سر در آورد . نه! قطره نبود ، سیل اشکی بود که بی امان روی صورت خسته و فرسوده اش سر می خورد و پایین می ریخت . با دیدن اشک های پدر بغض به گلو اش نشست و چانه اش لرزید بی طاقت لبش را به دندان گرفت و نگاهش را چرخاند . این بار رعشه ای به تنش افتاد . حتی نگاه فرهاد هم حکایتی از غم و اندوهی داشت که تیره پشتش را می لرزاند . دیگر تحمل ماندن و دیدن آن همه رنج و عذاب را نداشت . حس می کرد هوای اتاق برایش سنگین است و نمی تواند نفس بکشد بی اختیار از جا کنده شد . انگار کسی او را به بیرون از اتاق هول داده باشد . حتی نفهمید چه طور خودش را به تراس رسانده است . هجوم هوای سردی که آن را با ولع می بلعید و بغض خفه ای مه در گلویش نشسته بود ، چشم هایش را به اشک نشاناند نرم نرمک اشکی داغ و سوزان روی گونه اش روان شد و نا خواسته صدای گریه اش اوج گرفت . چند دقیقه بعد گرمای دستی بر شانه اش نشست . و صدای مغموم و گرفته ی فرهاد در سرش پیچید

((تیام جان! روز اول سال این طوری گریه نکن ، شگون نداره . می دونم دلت گرفته ، باور کن حالو روز منم بهتر از تو نیست ، ولی به خاطر پدرت هم که شده سعی کن خودت رو کنترل کنی .)) و وقتی جز صدای هق هق گریه ی طلا چیزی نشیند پرسید :

((نمی خوامی آرام باشی؟ ببینم، اصلاً حرفامو شنیدی؟)) طلا با چشم هایی از حدقه در آمده به او براق شد و با صدای لرزانی فریاد

کشید ((نمی توئم، نمی توئم آرام باشم. وقتی می بینم اون دوتا این طوری دارن پر پر میزنن، دیونه می شم. دیگه نمی خوام نمی خوام شاهد این همه درد و عذاب باشم.))

زانو هایش خم شد. کنار دیوار روی زمین مچاله شد، سرش را میان دست هایش پنهان کرد و با صدای درد ناکی ضجه زد:

((ای خدا!... تو کجایی؟؟ چرا جوابمو نمی دی!))

دیگه فریادش به ناله های خفه ای می ماند که در گلوش می شکست و در میان کلمات گم میشد. فرهاد تند و دست پاچه کنارش نشست و دست هایش را دور او حلقه کرد و با ملایمت گفت:

((خیله خوب عزیز دلم، باشه، گریه کن. به خودت فشار نیار. گریه کن عزیزم تا اروم باشی.))

بعد بازوان پر قدرتش مثل گهواره ای امن طلا را در بر گرفت و آرام تکانش داد، بی آنکه حتی کلمه ای بگوید

و طلا آن قدر زار زد که تقریباً از نفس افتاد. دیگر نه اشکی برای ریختن داشت و نه توانی برای ناله، صدای گرم و مهربان فرهاد کنار قشش نجوا کرد: بهتر شودی؟

سست و بیحال سرش را بلند کرد. از دیدن قیافه درهم و نگران فرهاد دلش سوخت. بریده بریده با کلماتی مقطع و نامفهوم جواب داد: منو ببخش فرهاد... به خدا دیگه طاقتم... طاق شده نمیفهمی چی میگم... ولی...)) فرهاد مهلت نداد

حرفش را تمام کند ((میفهمم عزیزم. خیلی خوب میفهمم. ولی چی کار کنم که کاری از دستم بر نیاید. کاش میتونستم کاری کنم که این همه عذاب نکشی، ولی تو این شرایط از دست هیچ کس کاری ساخته نیست)) و در حالی که هم

چنان نوازشش میکرد با ملایمت پرسید (حالا که آرام شودی، اجازه میدی یه چیزی رو به یادت بیارم؟)) طلا شرمنده از رفتار بچه گانه اش سری تکان داد و منتظر ماند. فرهاد لبخند مهربانی به رویش پاشید و گفت: میخواستم یادت

بیارم که با وجود همه این بدبختیها، نباید یه خوشبختی رو هم فراموش کنیم. امسال اولین سالیه که روز عید با هم هستیم، شاید برای تو مهم نباشه ولی تحویل امسال برای من رنگ و بوی دیگه ی داشت. فقط اگه تو رو این قدر

غمگین و افسرده نمیدیدم، تو آسمونها بودم. شاید باور نکنی ولی گاهی فکر میکنم که تو مهره مار داری. نمیدونی هر لحظه که میگذره چه قدر بیشتر از لحظه قبل دوستت دارم و بهت وابسته میشم. بعضی وقتها از این همه

وابستگی ترس برم میداره. میتروسم قلبم گنجایش این همه عشق و علاقه رو نداشته باشه و کم بیرم. وقتی تو رو غمگین و آشفته میبینم بدجوری کلافه میشم، انگار غم دنیا میریزه تو دلم. در واقع از خودم حرصی میشم که چرا

نمیتونم هیچ کاری برات بکنم.))

طلا از ذهنش گذشت، (اولین و شاید آخرین سالی که تو رو دارم)) اما به سرعت آن را دور ریخت و با تاسف گفت ((من که عذر خواهی کردم. باور کن اصلاً دست خودم نبود. بعدش هم این طوری حرف نزن چون میکنم اونی که

گنجایش این همه محبت و مهربونی رو نداره منم، نه تو! اصلاً کاش تحویل پیش خونوادهات میموندی بعد میاومدی اینجا.)) فرهاد با دلخوری گفت ((دست شما درد نکنه، دیگه چی؟ اگه اول سالی جدا باشیم، دیگه تکلیف بقیه اش

معلومه. مامان و بابا بیشتر از من اصرار داشتن پیش تو باشم. اگه خودم هم نمیومدم، به زور میفرستادنم.)) و برای اینکه حرف را عوض کند، با سرخوشی گفت ((راستی! یه چیز دیگه، نزدیک بود یادم بره.))

جعبه ی کوچکی را از پیرهنش بیرون کشید و جلوی سرعت طلا نگاه داشت با لحن شیرینی گفت ((عیدت مبارک عزیزم. آگه سلیقه‌ام رو نپسندیدی، عیبی نداره، سال دیگه میریم و سلیقه خودت هر چی دوست داشتی برات میخرم))

طلا با دستهای لرزان جعبه را گرفت و با احتیاط درش را باز کرد. یک دفعه بهت زده به فرهاد خیره شد و از فکرش گذشت، ((نه، نمیتونم این هدیه رو قبول کنم. این هدیه برای تیا، نه کسی که با دوز و کلک جای اونو غضب کرده. من حق ندارم گردنبندی که اسم اونو روش نوشتن، گردنم بندازم.)) ناچار در حالی که سعی میکرد آرام بماند و صدایش نلرزد، گفت (خیلی قشنگه فرهاد. حیف که نمیتونم بندزمش گردنم. آخه...))

فرهاد تند زنجیر گردن بند را دست گرفت و گفت: ((عیبی نداره، خودم میندازم گردنت تنبل خانوم. تو شیطونک هم دست منو خوندی و هی خودتو لوس میکنی. سر تو بیار جلو ببینم.)) و قبل از آن که طلا مهلت اعتراضی داشته باشد، چنان سریع دستش را دور گردن طلا برد و زنجیر را به گردنش انداخت که قدرت هر عکس العملی را از او گرفت.

((خوب تموم شد، ببینمت!))

نگاه خریدارانه ای به گردن طلا انداخت و خندان گفت: ((هی دختر! انگار اینو مخصوص گردن تو ساختن.)) مکثی کرد و دوباره ادامه داد: ((راستی، چند وقت میخوام یه چیزی ازت بپرسم، هر دفعه یه جوروی شده یادم رفته. ببینم، این بند قیطونی سیاه چیه که همیشه تو گردنته؟)) طلا با تعلل بند سیاه دور گردنش را لمس کرد. نفس عمیقی کشید و همانطور که کیف چرمی کوچک را از زیر بلوزش بیرون میکشید، پرسید: اینو میگی؟

((آره! این چی که همیشه تو گردنته؟)) بعد چشمکی زد و به شوخی اضافه کرد: ((نکنه دعای مهر و محبت گردنت آویزون کردی؟))

طلا خیره به کیف کوچک چرمی، با حالت مرموزی جواب داد: ((نه دعا نیست. تو این کیف کوچولو یه عالمه عشق و خاطره قایم کردم. تنها چیز با ارزشی که از یه عزیز برام مونده. واسه همینه که هیچ وقت از خودم دورش نمیکنم.)) فرهاد گره‌های به آبرویش انداخت و پرسید: ((هدیه س؟)) و طلا تو حالتی شبیه خواب و خیال، بی حواس جواب داد: ((تقریباً. بیش تر یه یادگاریه)) این بر فرهاد با حالتی عجیب پرسید: ((یه یادگاری که توسط یه مرد خریده شده، نه؟)) طلا انگار داشت توی خواب حرف میزد، جواب داد: ((اره. یه مرد اونو خریده. مردی که برام خیلی عزیزه.)) فرهاد که دیگه حسابی از کوره در رفته بود، با صدای دورگه پرسید: ((و اون مرد کیه؟ فکر کنم حق داشته باشم بدونم. نه؟ شاید مردی که میگی، همون کسیه که به خاطرش چند ماه داری منو بازی میدی، هان؟!)) طلا که تازه از صدای خشمگین و طعنه فرهاد به خود آماده بود، گیج و حیران اعتراض کرد: ((فرهاد! چی داری میگی؟ داری به من تهمت میزنی؟!... ولی اینو پدرام برای مادرم خریده بود و موقع تولد من به اون هدیه کرده بود. مادری که هیچ وقت اونو ندیدم. چه طور به خودت اجازه دادی به این سرعت راجع به من این طوری قضاوت کنی!))

فرهاد که پپی به اشتباهش برده بود دستپاچه و هول از در عذرخواهی در آمد: ((تیا، عزیزم واقعاً متأسفم، تو رو خدا به دلم نگیر. آخه تو یه جوروی حرف زادی که حسابی منو به اشتباه انداختی.)) بعد با مهربانی دستش را زیر چانه طلا گذاشت و صورتش را به طرف خودش چرخاند و ادامه داد: ((حالا قهر نکن. روز اول سال قهر کنی تا اخر سال باید

قهر بمونیم! من واقعاً معذرت میخوام، باشه؟)) طلا بی آنکه نگاهش کند گفت: ((قهر نکردم. فقط موندم معطل که چه طور تونستی همچین فکری کنی!))

فرهاد با ندامت گفت: ((خواهش میکنم تیا امروز مونو خراب نکن. گفتم که اشتباه کردم.)) بعد به شوخی اضافه کرد: ((اصلاً گاهی یه کم غیرت و حسادت هم لازمه، قبول نداری؟)) طلا با شماتت نگاهش کرد اما چیزی نگفت.

فرهاد با دو انگشت نوک بینیش را نیشگونی گرفت. بعد یک دفعه جدی شد و پرسید: ((راستی، تو چی گفتی؟ درست شنیدم، این گردنبد مال مادر واقعیته؟! اگه این طوره دست تو چی کار میکنه؟))

طلا لحظه‌ای نفسش را حبس کرد و همان طور که چشمهایش را بر هم میفشرد از ذهنش گذشت ((حالا وقتشه، شروع کن)) با این فکر نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته و کلمات شکسته جواب داد: ((اره فرهاد، این گردنبد یادگار مادرمه. مادری که منو به دنیا آورده.)) مکثی کرد و این بر در حالی که از گوشه‌ی چشم فرهاد را زیر نظر داشت، پرسید: ((اما تو از اون چی میدونی؟ یعنی در مورد گذشته پدرم چی شنیدی؟))

فرهاد به دیوار تکیه داد. پاهایش را تو بغلش جمع کرد و بعد از کمی فکر جواب داد: ((چیز زیادی نمیدونم. هرچند این قضیه همیشه برام سوال بوده، اما نه تنها من، بلکه حتی بابا و مامان هم اطلاع زیادی از این موضوع ندارن. فقط این قدری میدونم که به محض دنیا اومدن تو، پدرت شما رو از هم جدا میکنه و دیگه نه خودش سراغ مادرت میره، نه میذاره تو از وجود اون باخبر بشی. حتی، نمیدونم اسمش چی بوده))

طلا با آرامش عجیبی در کیف کوچک را باز کرد، گردنبدی را از آن بیرون کشید و دست فرهاد داد. فرهاد با کنجکاوی آن را زیر و رو کرد و چشمش به نوشته‌ی هک شده بر پشت شمایل افتاد. ((به طلای عزیز)) سرش را بلند کرد و هیجان زده پرسید: ((اسم مادرت طلا بوده؟))

((اره، اسمش طلا بود.))

فرهاد باز از روی کنجکاوی به شمایل خیره شد و زیر لب گفت: ((چه اسم قشنگی! احتما خیلی دلت میخواد بدونی الان کجاست و چی کار میکنه؟))

طلا زمزمه کرد: ((نه، دلم نمیخواد بدونم.))

((دلت نمیخواد؟ مگه ممکنه؟))

((دلم نمیخواد بدونم چون خیلی خوب میدونم کجاست و چه بلایی سرش اومده.))

فرهاد حیرت زده پرسید: ((میدونی؟ پس چرا هیچ وقت حرفی در این مورد نزده بودی؟ اصلاً بگو این گردنبد چه طوری دست تو افتاد؟))

((ماجراش طولانیه.))

((خوب بگو، منم دوست دارم بدونم.))

طلا با زیرکی گفت: ((باشه. چون تو حق داری راجع به طلا همه چی رو بدونی، ولی حالا نمیشه. الان باید برگردیم پیش بابا، اون تنهاس. یه روز سر فرصت قصه زندگی طلا رو برات تعریف میکنم.))

فرهاد با شیطنت پرسید: ((امشب چطوره؟ تو حیاط قدم میزنیم و تو میشی شهرزاد قصه گو، خوب؟))

آن شب مهتاب زیباتر از همیشه بود. شاید میخواست نور پر از لطافتش را به زوج جوانی هدیه کند که دست در دست یکدیگر، از شب و مهتاب و خلوت دلهایشان غرق لذت بودند. اما چیزی نگذشت که شب تیره شد، مهتاب رنگ باخت

و خلوتشان پر از اضطراب گشت. شاید هم، همه چیز با شنیدن صدای فرهاد و یاد آوریش به وفای عهد، از چشم طلا افتاد.

((قصه چی شد تیام؟)) طلا کمی ترسیده بود، مرداد پرسید: ((حوصله شو داری؟))

((حتما. قصه گو که تو باشی، قصه شنیدن داره.))

طلا زیر چشمی نگاهی به فرهاد انداخت و زمزمه کرد: ((بذار ببینم از کجا باید شروع کنم.....))

خب یکی بود، یکی نبود. دختر ایلپاتی خوشگل و نازی بود که هفده سالگی شوهرش دادن. شوهری که از راهی دور اومده بود. درست مثل قصه ها، اما اون با شاهزاده ی همه ی قصه ها فرق داشت. خلاصه، ثمره این ازدواج، دختر کوچولوی ظریف و ریز نقشی بود که به یاد مادرش اسمش رو طلا گذاشتن. آخه با دنیا اومدن دخترک، مادرش مرد و دختر کوچولوش رو توی این دنیای بزرگ، تنهای تنها گذاشت.

فرهاد پرسید :

« چرا تنها؟! پس پدره چی؟ »

« هیچی، قبل از به دنیا اومدن طلا کوچولو، پدره برگشت شهر و دیگه هم هیچ سراغی از اونا نگرفت. گفتم که، اون با شاهزاده ی قصه های دیگه فرق داشت. » این بار فرهاد عجولانه پرسید :

« خب بعد چی شد؟ چه بلایی سر اون دختر کوچولو اومد؟ »

طلا آهی کشید و جواب داد :

« یتیمی بد دردی؟ یه خصوص وقتی که حتی ندونی پدر و مادرت کی بودن یا چه شکلی بودن. طلا هم نه پدری به خودش دید، نه مادری. همین طوری در راه رضای خدا، توی ایل بزرگ شد. از دار دنیا فقط یه عمو داشت که تازه اونم عموی پدرش بود، عمو علی مردان، که می شد گفت همون هم بزرگش کرد. خب با وضعی که اون داشت، از همون اول یاد گرفت باید روی پای خودش بایسته. اونا کوچ نشین بودن، اول بهار مال حرکت می کرد طرف سرد سیر و دو سه هفته ای تو راه بودن. بعضی وقتها هم چند روزی توی برفها گیر می کردن.

اون وقت طلا مجبور می شد با پاهای ضعیفش میون اون همه برف، راهش رو باز کنه و دنبال بقیه جلو بره. این طور وقتها سراغ هیچ کس نمی رفت و کمک نمی خواست، حالا چرا؟! خودش هم نمی دونست. به هر حال باز اواخر تابستون اونا راه رفته رو بر می گشتن و تو گرمسیر اطراق می کردن تا از سرما و برف و بوران در امان باشن. روزهای خوش طلا، پاییز و زمستون بود که همه برمی گشتن طرفهای مسجد سلیمان. اون وقت روزها مثل بقیه سرگرم کارهای مربوط به خودش می شد. گلیم می بافت، نون می پخت، گله رو می برد چرا و هزار تا کار دیگه، اما شبا مخصوص خودش بود و حال و هوای دیگه ای داشت. طلا از طلوع آفتاب تا طلوع روز بعد تو رویا زندگی می کرد. همیشه تو دنیای واقعی، باباها یه جوری میومد و اونو با خودش می برد. وقتی نزدیک مسجد سلیمان بودن رویاهش به نظرش حقیقی تر و زنده تر می شد. انگار اون طرفها که بود، امید برگشتن بابا هم براش پررنگ تر می شد.

هشت ساله بود که تازه فهمید داستان زندگیش چی بوده و چرا نه مادری داره، نه پدری. عمو علی مردان براش تعریف کرد. این شد که تصمیم گرفت طوری زندگی کنه که اگه یه روزی باباش اومد سراغش، مایه ی سرشکستگی اون نباشه. برای این کار باید درس می خوند و با سواد می شد. عموش وضع چندان خوبی نداشت. یا لااقل اون قدری نداشت که کفاف خرج و مخارج سر و مدرسه ی اونو تو شهر بده. برای همین عموش به اش گفت که اگه می خوای

درس بخونی باید بری شهر، خودت کار کنی و خودت هم خرج خودت رو بدی. اگه اینجا بمونی باید مثل بقیه ی دخترها، سه چهار سال دیگه شوهر کنی.»

طلا از حرف زدن ایستاد. کمی رنگ پریده بود و هیجان زده، با این حال از گوشه ی چشم فرهاد را برانداز کرد و پرسید: «خسته نشدی؟» فرهاد هم بی معطلی جواب داد:

«نه نه، اصلا. خب داشتی می گفتی، بالاخره طلا چی کار کرد؟» طلا نفس عمیقی کشید و در حالیکه کمی جلوتر از فرهاد راه می رفت، ادامه داد:

«وقتی قرار شد بره شهر، اصلا نمی دونست چه کار سختیه و چه مصیبتیهایی باید بکشه. آخه اونقدر بچه بود که این چیزها رو نمی فهمید. به هر حال یه هفته بعد عموش اونو به یه خانواده سپرد تا در عوض خرج خورد و خوراک و جایی برای خوابیدن، برای اونا کار کنه. دفتر و کتابش رو هم عموش از این ور و اون ور جور می کرد. طبق قرار، روزها می رفت مدرسه، اما ظهر همین که می رسید خونه روز سیاهش شروع می شد. نگه داری و جمع و جور کردن چهار پنج تا بچه قد و نیم قد، کار آسونی نبود. بخصوص که باید به نظافت و آشپزی و رفت و روب خونه هم می رسید. این بود که همیشه ساعت ده شب از خستگی بی هوش می شد، ولی به جاش تاریک روشن صبح پا می شد و چند ساعتی قبل از مدرسه رفتن به کارهای عقب افتاده ی خونه می رسید. گاهی هم زیر نور چراغهای خیابون درسهاش رو می خوند که از بچه های دیگه عقب نیفته. تا چهارده سالگی دو بار دیگه جاش رو عوض کرد و به خانه های دیگه رفت، اما هر دفعه اوضاع براش بدتر و سخت تر از قبل می شد. با این حال هیچ وقت از درس و مدرسه کم نمی داشت و همیشه با نمره های عالی می رفت کلاس بالاتر.»

دیگر حرفهای طلا مفهوم نبود، از ترس بود یا هیجان، خودش هم نمی دانست ولی هر چه بود دندانهایش به هم می خورد و کلمات از دهانش به سختی بیرون می آمد. فرهاد که حالت او را دید با مهربانی پرسید:

«تیم جان سردت شده، نه؟ بیا بریم تو می ترسم سرما بخوری تو هر بار که سردت می شه دندونات همین طوری چریک چریک به هم می خوره.»

طلا بدون مقاوت همراه او به طرف ساختمان برگشت. کنار بخاری دیواری که آخرین روزهایش را می گذراند نشست و خود را به دیواره ی آن نزدیک کرد. دستها و پاهایش کرخت شده بود و لبهایش یخ کرده. هر چه قدر از حرارت بخاری گرمتر می شد ترس و اضطراب هم بیشتر و بیشتر در وجوش پا می گرفت. آنقدر که فکر کرد دیگه نمی تونم یعنی نباید ادامه بدم. وای اگه بفهمه، اگه بفهمه من تیام... نه! نه! واسه ی امشب بسه بعدا یه بار دیگه براش می گم یه روز دیگه!

از این فکر لبخند کم رنگی کنج لبش نشست و به فرهاد گفت:

«فرهاد عیبی نداره یه روز دیگه بقیه ی ماجرای طلا رو برات تعریف کنم؟»

فرهاد به شوخی جواب داد:

«عیبی که نداره ولی ار قرار شهرزاد منم دست کمی از شهرزاد هزار و یک شب نداره. غلط نکنم هوس کردی منو هزار و یک شب دنبال خودت بکشونی نه؟»

طلا پوزخندی زد و گفت:

«نه. همچین خیالی ندارم. یعنی به اون جاها نمی کشه. فقط نمی دونم چرا شهرزاد تو یه جورایی کم آورده و نمی تونه ادامه بده و گرنه کوتاهی نمی کرد.»

فرهاد در حالی که قصد رفتن داشت بلند شد و گفت :

« اگه قرار باشه هر وقت از طلا حرف می زنی این طوری به هم بریزی دیگه نمی خوام چیزی برام بگی. فعلا به اندازه کافی غم و غصه اطرافت هست. بی انصافیه که داغ دلت رو هم تازه کنم. حالا دیگه برو بخواب. منم می رم که بتونی استراحت کنی، البته با کسب اجازه از شهرزاد دلربای خودم. »
دوست خوبم سلام :

سال نو مبارک. همیشه ته دلم برات آرزوهای ریز و درشتی می بافم که دعا می کنم به همشون برسی. ژیلایون! اینجا روزها سخت و طاقت فرسا می گذره. هیچ دوست نداشتم اولین نامه ی سال نو رو با خبرهای بد شروع کنم، ولی چاره ندارم. می ترسم اگه بهت خبر ندم دیگه خیلی دیر بشه و بعدا مواخذه م کنی که چرا پنهان کاری کردم. فقط می خوام بهت بگم اگه دلت می خواد یه بار دیگه عمه ات رو ببینی باید زودتر برگردی ایران. می فهمی که چی می گم؟

راستش رو بخوای دیگه از مامان فقط پوست و استخوانی مونده. تازگی پشت نگاهش هیچی نیست. گاهی از لای پلکهای نیمه بازش خیره نگاهمون می کنه ولی باز ناله ای می کنه و پلکهایش رو به هم می دوزه. از وضع و حال بابا هم چیزی نگم بهتره. خودت می دونی چقدر عاشق زنشه. نمی تونم برات بگم که وقتی حال زار و نزار پدر بیچاره ام رو می بینم، چه حالی می شم. فقط اینو می دونم که اگه تو این روزهای سخت فرهاد کنارم نبودی در می موندم به کی پناه ببرم. فکر کن! تو این وضعیت بی بی خانم می شد همدم و هم زبون من که دم به دم دستش به چارقده و داره آب غوره می گیره! هر چی بهش می گم بی بی تو رو خدا آروم بگیر. آخه این طوری که تو می شینی پایین تخت مامان و زنجموره می کنی، بدتر می ترسه و جون به سر می شه، مگه به خرجش می ره! آخرش یه روز از درد ناچاری دست به دامن فرهاد شدم. گفتم با خودت ببرش بیرون شاید بادی به سرش بخوره و حالش عوض بشه. کاش بودی و می دیدی که بی بی چطور ظرف سه دقیقه حاضر و آماده دم در ایستاده بود. انگار موش رو آتیش زده بودن. در عوض وقتی برگشت خونه رفتارش حسابی عوض شده بود. نمی دونم فرهاد چی بهش گفته بود که بالاخره رضایت داد از اتاق استراحت مامان دل بکنه و بساط گریه و زاریش رو تو آشپزخونه پهن کنه. دیگه نمی دونم چی باید بگم. فقط اگه می تونی بیا.

دوستدار همیشگی تو « تیه طلای پرستار »

صدای فرهاد توی سرش می پیچید و آزارش می داد، « ماموریتم چند ماهی طول می کشه. چاره ای ندارم باید قبول کنم. » طلا طاقت شنیدن این خبر را نداشت. با اکراه رویش را برگرداند و سرش را میان دست هایش گرفت. فرهاد جلوی پای او نشست و همان طور که دست هایش را می گرفت، وادارش کرد تا به چشم هایش نگاه کند. بعد نیمه خندان و نیمه جدی پرسید :

« چیه؟ نکنه خانوم خوشگلکم با من قهر کرده؟! آخه دیوونه تو فکر می کنی من دلم می خواد چند ماه از تو دور باشم. آره؟ »

طلا با لیج بازی صورتش را به طرف دیگر چرخاند و گفت :

« فرهاد دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم. هیچی. اگه می خوامی بری، خب برو، دیگه چرا از من امضا می گیری؟ »

« معلومه که امضا می گیرم. چون دوستت دارم. چون شریک زندگی م هستی. چون واسه خاطر تو دارم فداکاری می کنم. اون وقت به جاش تو برام ناز می آی و باهام قهر می کنی. »
طلا با تمسخر پوزخندی زد :

« هه هه، چه با مزه! تو داری منو توی بدترین زمانی که ممکنه تنها می زاری و می خوای بری، اون وقت دم از فداکاری می زنی، توقع داری منم کرکر بخندم و برات هورا بکشم؟! یکی نیست به ات بگه، آقا فرهاد! تو رو خدا این قدر فداکار نباش. می شه؟ »

فرهاد که ته دلش از حرفای طلا غنچ می زد با اخمی ساختگی گفت :

« نه نمی شه، چون بعد از کلی پارتنی بازی قراره منتقل بشم تهران. برای درست شدن کار انتقالیم باید این ماموریت رو قبول کنم. اونا می خوان یه مدت منو از جلوی چشم همکارا دور کنند. تو فکر می کنی اگه غیر از این بود که به خاطر تو می خوام بیام تهران، هیچ دلیل دیگه ای می تونست منو چند ماه روی کشتی نگه داره دختره ی کم عقل؟! »
طلا گیج و متحیر پرسید :

« یعنی راست راستی می خوای منتقل شی تهران؟ ولی من که در این مورد چیزی به تو نگفته بودم! »
فرهاد با مهربانی گفت :

« مگه همه چی رو باید گفت؟ بعضی چیزها رو باید حس کرد. هر بار که داشتم می رفتم، می دیدم چه طوری مضطرب و کلافه می شی. به خصوص با این وضع آشفته ای که شماها دارین، این رفت و آمد های منم شده قوز بالا قوز. »

« ولی تو که می گفتی کار روی کشتی رو خیلی دوست داری! خودت می گفتی دریا به ات آرامش می ده. حالا چه طوری می خوای تو خشکی کار کنی؟ این طوری که دیگه نمی تونی بری دریا. »
« گفتم کار روی کشتی رو دوست دارم ولی نگفتم بیش تر از تو. هر چیزی تو رو ناراحت کنه از چشمم می افته. از اون گذشته، حتی وقتی پیام تهران باز هم گاهی یه ماموریت دریایی بهم می خوره. این که دیگه غصه نداره. فعلا فقط نگران تو هستم. می دونم تو این شرایط بیماری مامانت و وضع روحی بابات چه قدر لازمه که لااقل من کنارت باشم. ولی چاره ای ندارم، یا باید برم ماموریت، یا انتقالی بی انتقالی. نمی تونم همین طوری قید چند سال سابقه کار و امتیازات شرکت نفت رو بزنم و استعفا بدم. نه به خاطر خودم، به خاطر آینده ی خودمون و بچه هامون. »
طلا درمانده نگاهش کرد. نمی دانست چه بگوید. حرف های فرهاد بوی عقل و منطق می داد. عقل و منطقی آمیخته با عشق و فداکاری. اما این عشق و فداکاری به چه کار او می آمد! امروز که محتاج او بود، باید از او دور می شد و آینده ای که شاید هرگز برایشان وجود نداشت را به نسیه می گرفت.
همان وقت باز هم صدای فرهاد را شنید که داشت التماسش می کرد :

« خواهش می کنم تیم جان، رضایت بده. به خدا تحمل این دوری برای منم خیلی سخته، ولی چاره ی دیگه ای نداریم. »

طلا نگاه غمگین و تب دارش را به زمین دوخت و با صدای خفه و بغض آلودی زمزمه کرد :

« زودتر از اونی که فکر می کردم دارم از دستت می دم. تا وقتی که تو برگردی دیگه همه چیز تمومه و ... »
« ای بابا! باز هم شروع شد. تیم جان، عزیزدلم، الهی من فدات شم، دوباره چی شده که فیلت یاد هندوستان کرده؟ بعد از این همه وقت، هنوز از این حرفای پرت و پلا می زنی! آخه تو که می دونی من چه قدر دوستت دارم. تو که می

دونی همه امیدم به توئه، باز هم دست بر نمی داری؟ چرا می خوامی همش عذابم بدی و به حرفایی بزنی که مثل منته مخم رو سوراخ می کنه! گوش کن، فقط یه چیز، یه چیز می تونه منو تو رو از هم جدا کنه، مرگ، می فهمی؟ مرگ. حالا باز حرفای هشت من یه غازت رو شروع کن. نکنه یه وقت به فکر من باشی ها! هی دم به دم یه چیزی بگو، آتیشم بزن. خب؟»

« فقط یه چیز می تونه من و تو رو از هم جدا کنه، مرگ. » پژواک این جمله ی فرهاد در گوشش بیداد می کرد و هر بار مثل پتکی سنگین بر اعصابش ضربه می زد. وای که فرهاد نمی دانست خیلی پیش از این ها، دست سرد مرگ، بر روی زندگی او و تیام سایه انداخته است.

آرام و بی صدا مهار اشک هایش رها شد. طوری که ظرف چند ثانیه نگاهش تار شد و صورتش خیس. فرهاد متاثر از گریه ی او محکم بغلش کرد و همان طور که تند تند به موهایش بوسه می زد، گیج و بی حواس گفت :

« معذرت می خوام عزیزم، تو رو خدا گریه نکن. اصلا غلط کردم، خوبه؟ دیگه حرف نمی زنم. اصلا هیچی نمی گم. هر چی تو بگی، نمی رم. به خدا چون تو راضی نیستی پامو تو کشتی نمی ذارم. فقط این طوری اشک نریز. تیام! تو رو خدا بس کن. » طلا لبش را به دندان گزید. شرم زده خودش را از آغوش فرهاد بیرون کشید و با نفس های مقطع و کلماتی بریده گفت :

« نه فرهاد! ولم کن. درست نیست این طوری...»

اما نتوانست ادامه دهد، حرفش را برید و ساکت شد. فرهاد متعجب رهایش کرد. دست زیر چانه اش گذاشت و با اخم پرسید : « چی درست نیست؟ این که کسی زنش رو بغل کنه خلاف عرف و قانونه! تیام تو رو خدا رحم کن. آخه من که هیچ وقت تقاضای زیادی از تو نداشتم. به خدا همیشه سعی کردم حد خودم رو نگه دارم و باعث ناراحتی تو نشم. ولی وقتی این طوری اشک می ریزی و غمگین نگام می کنی، بند دلم پاره می شه. تو فکر می کنی من از آهنگ؟! این قدر بی انصافی که حتی اجازه نمی دی...، چه می دونم ، نوازشت کنم! تو چرا نمی فهمی، به خدا من شوهرتم. پس چرا این قدر با من غریبی می کنی؟»

طلا که دیگر کاملاً خود را کنار کشیده بود، با سری افتاده و آرام جواب داد :

« فرهاد! تو اون قدر خوب و مهربونی که من می مونم باید چی کار کنم. جدا شدن از تو برام سخته، چون بد جور یه ات وابسته شدم. ولی اگه از تو پرهیز می کنم برای خودم دلیل دارم. تو برام اون قدر ارزش داری که نخوام فریبتم. دیگه نمی گم نرو ماموریت، پشیمون شدم. تو برو، خدای منم بزرگه. رفتن یا نرفتن تو، فقط می تونه چند روز یا چند هفته توی سرنوشت ما تاثیر داشته باشه، نه بیشتر. این مدت تو فرشته ی نجاتم بودی. وقتی بری دلم برات خیلی تنگ می شه، اما دیگه برام کافیه. تو همین مدت کم، به قدر یه عمر از با تو بودن لذت بردم و طعم خوشبختی رو چشیدم، همین برام بسه. دیگه باید به خیلی چیزها عادت کنم و این ماموریت، تمرین خوبی. »

فرهاد کلافه نگاهش کرد. بعد همان طور که با انگشت شست چانه اش را می خاراند مردد گفت :

« گاهی فکر می کنم تو یه آدم دو شخصیتی هستی که یکی از اونا منو دوست داره و عاشقمه اما اون یکی از من متنفره و می خواد آزارم بده. ولی عیبی نداره، با همه ی این رفتارهای بچه گانه و دم دمی تو، باز هم دوستت دارم. واسه همین تصمیم عوض شد. دیگه به هیچ قیمتی حاضر نیستم برم ماموریت. من همین جا می مونم و منتظر می شم. می خوام ببینم کدوم دل شیر خورده ای می تونه تو رو از من بگیره، یا چه می دونم منو از تو جدا کنه! می رم برگه ی درخواست انتقالی م رو پس می گیرم، ریزریز می کنم و می ریزم تو سطل زباله. هر چند، می دونم هر کاری

کنم باز هم دست از سرم بر نمی داری و هر بار به دلیلی از این حرفای مزخرف تحویلیم می دی و جون به سرم می کنی. «

طلا با چهره ای مات و بی رنگ به صورت خشمگین و برافروخته ی فرهاد خیره شد. هیچ وقت او را این قدر حرصی و عصبی ندیده بود. از این همه عذابی که ناخواسته به فرهاد تحمیل می کرد، شرمنده بود. بیشتر از آن دوستش داشت که بتواند غم و ناراحتی او را تحمل کند. باید آرامش می کرد.

با این فکر بی اختیار به طرفش رفت. دست او را گرفت، بوسه ای تند و کوتاه روی آن زد و به سرعت دستش را رها کرد و عقب رفت. حتی خودش هم نفهمید چه طور توانسته چنین کاری را بکند اما سعی کرد به زور هم شده حرفی بزند، به همین خاطر با لب هایی بی رنگ و مرتعش گفت :

« اگه نری راست راستی باهات قهر می کنم. تو قول بده می ری، به جاش منم قول می دم که دیگه از این حرف های به قول خودت مزخرف نزنم و تا هر وقت تو بخوای پیشت بمونم. »

فرهاد مات و مبهوت به دستش که هنوز جای لب های داغ و ملتهب طلا را روی آن حس می کرد، خیره مانده بود. کمی گذشت تا به خود آمد و با همان دست، سر طلا را نوازش کرد و زیر لب با صدای گرفته ای زمزمه کرد :

« برای این که بتونم همیشه با تو باشم، تا اون سر دنیا هم شده می رم و برمی گردم. » و ادامه داد :

« به فکر تنهایی تو هم بودم. چند روز پیش با کوروش صحبت کردم. ژیلدا داره می آد ایران. می خواستم چیزی به ات نگم تا به دفعه خوشحالت کنم ولی انگار حالا بدونی بهتره. خیالت جمع باشه، تا اون نیاد من نمی رم. اول تو رو می سپارم دست ژیلدا بعد می رم ماموریت. »

طلا با شادی کودکانه ای پرسید :

« یعنی راست راستی ژیلدا داره می آد؟ سر به سرم نمی داری! نکنه از دستم دلخوری می خوای سرم تلافی کنی؟ » فرهاد با اخمی ساختگی گفت :

« منو تلافی! فکر کردی منم مثل تو کینه شتری دارم که چند ماه آزرگاره سر نمی دونم کدوم گناه نکرده، روزگرم رو سیاه کردی و داری عذابم می دی؟ نه، خیالت راحت باشه. ژیلدا واقعا تا چند روز دیگه بر می گرده ایران. احتمالا تا قبل از این که من از خارک برگردم، اومده. قراره که به مدت هم اینجا بمونه. » بعد با لحن پر طعنه ای ادامه داد :

« دیگه بهتره منم برم. می ترسم اگه اینجا بمونم باز پام رو از گلیمم درازتر کنم و مرتکب گناهی بشم که مستوجب تبعیدم به قعر جهنم باشه. »

طلا که از طعنه های فرهاد پی برده بود هنوز از دستش دلخور است، غمگین تا روی تراس همراهی اش کرد. فرهاد داشت از در بیرون می رفت که طلا صدایش کرد، او هم نیم چرخ می زد و منتظر ماند. طلا با صدایی مرتعش و پر احساس گفت :

« دلم می خواد به چیزی رو بدونی. یادت باشه، اگه به روز بخوام تلافی کارهای تو رو بکنم، باید اون قدر به پات عشق و محبت بریزم که بی تاب و کلافه بشی. یعنی درست همون کاری که تو در حق من کردی. » دیگر منتظر جواب فرهاد نماند. و دوان دوان به داخل خانه برگشت

سه روز از آمدن ژیلا میگذشت در حالی که کاری جزع گریه و زری از دستش بر نمیآمد. با وجود این که از قبل همه چیز را میدانست، اما هنوز باور آن چه میدید برایش سخت بود. او ساعتها گوشهای مینشست و با چشמהایی گرین به دوندگیهای تمام نشدنی طلا خیره میماند. پرستاری از ناهید و رسیدگی به خسرو که تمام مدت منان مجسمهای کنار تخت مینشست، همه وقت طلا را میگرفت. از همه بد تر دلم داری دادن به بیبی و آرام کردن او بود تا بلکه بی جزع فرع به کارهایش برسد. این میان، آمد و رفت و عیادت دوست و آشنا هم که تمامی نداشت. آن قدر که طلا شبها با تنی فرسوده و نیمه جان خودش را به رختخواب میرساند و باز صبح، قبل از طلوع آفتاب بیدار میشد و خستگی ناپذیر تمام کارهای خانه را سر و سامان میداد. اما بالاخره شب سوم وقتی طلا آرام و بی صدا وارد اتاق شد تا تن خسته اش را به رختخواب بسپارد، ژیلا که تازه توانسته بود کمی بر اعصابش مسلط شود، صدایش کرد و گفت: ((طلا! احل داری چند دقیقه به حرفم گوش کنی؟)) طلا کنار تخت او نشست و با مهربانی گفت: ((برای تو همیشه حال دارم. چیزی شده؟)) ((اره. راستش، اول که اومدم اون قدر تو شوک بودم که قدرت هیچ کاری رو نداشتم. آخه اوضاع وخیم تر از چیزی بود که من فکر میکردم. دلم میخواست آرام باشم. میدونستم غصه و ناراحتی من به درد کسی نمیخوره. اما نمیدونم چرا باز هم... به هر حال تازه امروز صبح بود که یه کم به خودم اومدم و درست اطرافم رو نگاه کردم. از صبح تا حالا نتونستم حتی یه بر تو چشای تو نگاه کنم و خجالت نکشم.))

طلا با مهربانی دست او را میان دستهایش گرفت و گفت: ((آخه چرا؟ مگه تو چی کار کردی؟)) ((امروز به خودم گفتم، طلا رو ببین و یاد بگیر. فکر میکنی اون آدم نیست، دلم نداره، غصه نمیخوره. خیال میکنی اگه از کله سحر تا بوق سگ این ور اون ور میره، راست راستی از سنگ و آهنه! تازه فهمیدم که اگه جای گریه زاری عجز و لابه، داری دور و بر این زن مریض و بابت میچرخه و خدمت میکنی، واسه خاطر اینه که فردا وجدانت راحت باشه. این بود که به خودم گفتم. دختر! پاشو، اگه به داد طلا نرسی، کی باید به فکر این دختر معصوم باشه که به گناهه بی گناهی گرفتار این همه مصیبت و در به داری شده؟ طلا! من از روی تو خجالت میکشم. تو رو خدا از من به دلم نگیر. خواهش میکنم از همین فردا صبح روی منم حساب کن، چون دیگه نمیخوام تنهات بذارم.)) بغض مهلتش نداد که دیگه حرفی بزند.

طلا خام شد، صورت او را محکم بوسید و همان طور که گونه ی او را با پشت دست نوازش میکرد گفت: ((دیوونه! این حرفا چیه؟ من به کمک تو احتیاجی ندارم، تو بهترین کمکی که میتونستی رو بهام کردی. همین که تو این خونه ی در اندشت تنها نیستم برام نعمتی حساب میشه. نمیدونی گاهی چه طور از تنهایی به تنگ میاومدم، به خصوص وقتایی که فرهادم نبود، وضع برام بدتر از همیشه میشد. اما حالا که تو این جا هستی یه حس آرامش و امنیت عجیبی دارم که نمیدونی. همین برام کافیه. دیگه هم از این فکرهای مسخره نکن و راحت بگیر بخواب.)) باز خم شد و یک بار دیگه با مهربانی صورت ژیلا را بوسید و با صدای ملایمی گفت: ((شب بخیر ژیلا!))

((شب بخیر طلای عزیزم))

صبح زود بود که ژیلا با شنیدن صدای فریادهای طلا از جا پرید. افتن و خیزان خودش را به اتاق ناهید رساند. طلا ناهید را به خودش تکیه داده بود و ماسک اکسیژن را روی صورتش نگاه داشته بود. با دیدن او گرین فریاد کشید: ((ژیلا بجنب! اما حالش خوب نیست. باید کمک کنی ببریمش پایین.)) ولی تند حرفش را پس گرفت: ((اما نه نه. تو برو ماشین رو ببر بیرون. منو بابا میآریمش پایین. تو رو خدا عجله کن.))

ساعتی بعد ناهید در بخش مراقبتهای ویژه بستری شده بود و چند دکتر و پرستار مدام دور و براش در رفت و آمد بودند بی آنکه خبر جدیدی برای همراهانش داشته باشند. حوالی زهر بود که بالاخره پزشک کشیک بیمارستان سراغشان آمد و با چهره‌ی گرفته و در همی گفت: ((میتونین برین توی اتاق، ولی لطفا بی سرو صدا و بدون گریه زاری. اجازه بدین لحظات آخر رو در آرامش باشه.))

هر سه کنار تخت ناهید حراف کشیدند و خاموش به او چشم دوختند. خسرو به نرمی دست ناهید را میان دستهایش گرفت و نوازش کرد. کمی طول کشید تا پلکهای ناهید به سختی از هم جدا شد. با نگاهی که غبار مرگ بر آن نشسته بود، به همسرش خیره شد و به زحمت زیر لب نجوا کرد. ((خسرو!)) لبهایش لرزید و به کندی نگاهش را چرخاند. لحظهای زود گذر و کوتاه، برق عجیبی در چشمهایش نشست و نگاهش جان گرفت. لبهای بی رنگ و سفیدش آرام بر هم خورد. ((تیام!)) صدایش آن قدر ضعیفانی بود که تقریباً قبل شنیدن نبود. همان وقت قطره اشکی از گوش‌های چشمش سراریز شد و در امتداد شیب گردنش گم شد. با اشاره‌ی چشم و ابرو طلا را نزدیک خودش خواند. طلا که از فرط تأثر نمیتوانست جلوی رعشهای که تمام تنش را میلرزاند بگیرد، با پاهایی لرزان جلو رفت و کنار تخت ایستاد. ناهید میخواست او را ببوسد. سرش را به صورت ناهید نزدیک کرد. از میان لبهای سرد و یخ کرده ناهید صدایی که به زحمت شنیده میشد خارج شد. ((عشق من!)) بعد لبهایش را روی گونه‌ی طلا سایید. وای که چه قدر بوسه‌اش سرد و طولانی بود. آن قدر که طلا حس کرد، یخ کرده است. تنش گز گز میشد و پاهایش قدرت نگه داری بدنش را نداشت. سرش را بلند کرد تا او هم صورت ناهید را ببوسد که نکه خیس از اشکش به چشمهای باز و بی حرکت ناهید ثابت ماند. وحشت زده و مضطرب صدایش زد، ((مامان!)) اما چشمهای باز ناهید هم چنان خیره نگاهش میکرد. با دست تکنش داد و به التماس افتاد: ((مامان جون، تو رو خدا جواب بده!)) بی فایده بود. میدانست، اما نمیخواست باور کند. نه! امکان نداشت. همان وقت صدای گرفته‌ی پرستار در فضای غمگین و یخ بسته‌ی اتاق طنین انداخت.

((تموم کرده))

از صدای بر خورد جسمی سنگین با زمین، طلا و ژیلای بی اختیار به عقب برگشتند. خسرو میان اتاق نقش زمین شده بود.

طلا پاورچین و بی صدا از پله‌های پایین آمد. ژیلای گوش‌های اتاق پذیرایی چمباتمه زده و دستش را تکیه‌گاه چنشاش کرده بود که صدای طلا را شنید: ((بالاخره خوابید. آمپول دومی خوابش کرد. همه‌ش چشمش به سقف بود. حتی پلک هم نمیزد. هرچی صدایش میکردم جوابم رو نمیداد، شاید هم نمیشنید که جواب بده، نمیدونم.)) بعد دوباره انگار با خودش حرف میزند، گفت: ((اگه یه وقت بلایی سرش بیاد چه خاکی تو سرم بریزم! آخه من که غیر از اون کسی رو ندارم.))

ژیلای با چشمهای اشک به صورت ماتم زده‌ی طلا خیره شد و با کنج‌کاو‌ی بر اندازش کرد. چشمهای تیل‌های رنگ و به خون نشست‌ی طلا در قاب صورت بی رنگ و مهتابیاش توی ذوق میزد و حلقه‌های کبود زیر آن، شاهد بیدار خوابیهای شبانه‌اش بود. ژیلای با وجود غم بزرگی که در دل داشت، باز نمیتوانست از یاد طلا غافل باشد. او را دوست داشت. درست به اندازه تیام یا حتی بیش تر از او. دیدن چهره‌ی در هم شکسته‌ی طلا بی طاقتش کرد. آهسته از جا بلند شد و طلا را محکم در آغوش گرفت و زیر لب زمزمه کرد: ((اون دختر گیس گلابتونوی که روز اول من دیدم، با دختری که امروز این جا ایستاده خیلی فرق داشت. اون دختر، شاداب و سرزنده بود، یه عالمه نیروی حیاط و انرژی

داشت اما این یکی...)) و باز بغض کرده ادامه داد: ((طفلک بی گناه من! آخه مگه تو چه قدر میتونی عذاب بکشی؟ عزیزم، تو رو خدا یه رحمی به خودت بکن. این طوری پیش بره، از بین میری ها!))

طلا با صدای خفه ایی گفت: ((دیگه اشکی برای ریختن ندارم، آگه نه، اون قدر گریه میکردم تا بمیرم. نمیدونم چی کار کنم. مامانم از دستم رفت، حالا هم دارم بابام رو از دست میدم. یه دم داره ناهید و تیام رو صدا میکنه. گاهی هم به یه گوش مات میمونه و با اونا حرف میزانه. اصلا انگار منو نمیبینه!))

ژیلا او را روی مبل نشاند و خودش روی زمین نشست و گفت: ((بهش فرصت بده طلا! ما باید کمکش کنیم تا دوباره با زندگی آشتی کنه. خودت که شاهد بودی و دیدی تو این مدت چه رنجی کشیده. معلومه که طول میکشه تا بتونه دوباره به زندگی عادی ش برگرده))

طلا سری تکان داد و گفت: ((حالا اون هیچی. فرهاد رو چی کار کنم که داره فردا میاد. اون هم درست روز هفتم مامان!))

ژیلا که متوجه منظور طلا شده بود، تلنگری پشت دست او نشاند و با کمی خشونت گفت: ((ای بابا! چه خبره؟ آسیاب به نوبت. حالا چه عجله‌های داری؟ واسه خراب کردن، همیشه وقت هست. لا اقل تا چهل مامانت صبر کن. بذار اول یکم حال و روز بابات سر جاش بیاد، بعد یه دام دام، جیم جیم دیگه راه بنداز.))

طلا مستاصل و کلافه گفت: ((دیگه تقات ندارم ژیل! میخوام همه چی رو بگم و راحت بشم. نمیدونی چه قدر هول دارم. مثل آدمهای مالیخولیایی شدم. هر روز، هر لحظه، دارم تو خیالم با فرهاد حرف میزنم. یه بار داشتم قصه زندگی م رو برات میگفتم، اما از ترس نیمه کاره ولش کردم. اون فکر میکرد دارم از زندگی مادرم طلا برات حرف میزنم. باور میکنی به یه جایی که رسیدم دیگه نتونستم ادامه بدم؟ از ترس لال شده بودم. میترسیدم یه کم دیگه و راجی کنم همه چی رو بفهمه. ولی حالا دیگه وقتشه. چرا هیچ کس نمیخواد بفهمه که دارم چه غذایی میکشم، به خدا منم گناه دارم!))

((میفهمم دختر خوب، لا آقال من یکی میفهمم چی میگویی. ولی باور کن حالا وقتش نیست. هنوز زوده. تو رو خدا عجله نکن. بذار سر فرصت، قبل از این که بره ماموریت همه چی رو برات بگو. اصلا یه چیزه دیگه. تو از کجا میدونی وقتی اون از ماجرا باخبر بشه چی کار میکنه؟ من که نمیدونم چرا این طوری خودت رو باختی، طلا! خواهش میکنم قصاص قبل از جنایت نکن. باشه؟))

طلا نگاه سنگینش را به او دوخت و ساکت ماند، هر چند هزار حرف نگفته به دلش نیش میزد و امانش را بریده بود. کنار مزار ناهید چمباتمه زده بود و چشم از سوختن شمع‌های روی آن بر نمیداشت. از فرط شیون و فریادهای فروخورده اش، حتی صدایی برایش نمانده بود. انگار که حنجره‌اش را با جسمی سخت خراشیده باشند. با شنیدن صدای پیش‌پیش و همهمه‌ی اطرافیان سرش را آهسته بلند کرد و پدرش را در آغوش فرهاد دید که سر بر شانه‌های جوان و پر قدرت او گذاشته بود و با صدای بلند گریه میکرد. از دیدن فرهاد در لباس مشکی و صورت اصلاح نکرده‌اش یکه خورد و دلش گرفت. چند دقیقه گذشت تا فرهاد توانست با چشم دنبال او بگردد. تلاقی نگاه بی تابش با نگاه به اشک نشست ی فرهاد بیتاب ترش کرد. یک لحظه از فکرش گذشت، ((بدون تو چه طور زندگی کنم؟)) بی قرار و نا آرام نگاهش را از نگاه فرهاد زد. فرهاد از جایش تکان نخورد. شاید نمیخواست جلوی آن همه چشم کنجکاو به طرف طلا برود، اما نگاه خیره و نگرانش حتی لحظه‌ای از طلا غافل نمیشد.

نزدیک غروب آفتاب بود که از سر مزار به خانه برگشتند. کنار پله ها، ژیلا دست زیر بازوی خسرو انداخت و همان طور که با او همراه شده بود، زیر گوشش زمزمه کرد :

- عمو جان باید باهاتون حرف بزنم.

خسرو بی آنکه به طرف او برگردد، سرد و بی روح به رو به رو خیره ماند و جواب داد :

- باشه فردا

ژیلا با لجاجت گفت :

- نه. همین امشب و همین حالا. فردا دیره، خیلی دیر.

و تقریباً او را به دنبال خود کشید.

بی بی هم که طی آن هفته حسابی از پا افتاده بود، از طلا اجازه گرفت و به اتاق خودش رفت تا تن خسته اش را

رختخواب برساند.

فرهاد که تازه فرصت کرده بود با طلا صحبت کند به سمت او رفت و در حالی که شانه اش را لمس می کرد با صدایی

لرزان و گرفته گفت :

- سلام از بنده است خانومم. اگه لطف کنی و یه نگاه کوچیک به ام بندازی منت سرم گذاشتی. چون از عصر تا حالا

که همه ش نگات رو از من دزدیدی!

طلا سرش را بالا گرفت و نگاه تب دارش را به صورت او دوخت. فرهاد با پشت دست گونه لطیف او را نوازش کرد و

ادامه داد :

- تیام عزیزم، نمی دونی چقدر متاسفم. از ته دل به ات تسلیت می گم. این هفته برام خیلی سخت گذشت. باور کن

دلم می خواست پر در بیارم و خودم رو به تو برسونم. مطمئن بودم عمو خسرو دست تنهاست و به کمکم احتیاج

داره. ولی خودت که می دونی، دست خودم نبود که بتونم پیام. این وسط تنها دل خوشی م به ژیلا بود. به هر حال اگه

کوتاهی کردم، منو ببخش.

طلا نگاه غمگینش را به طبقه بالا انداخت و گفت :

- واسه چی باید تو رو ببخشم؟ مگه دست خودت بوده که نیومدی، تازه از یه جهت خوشحال بودم که این جا نیستی.

نمی دونی چه روزهای سختی بود! نمی خواستم تو هم توی این همه عذاب شریک باشی.

- از اینکه به فکر من بودی ممنون، ولی زن و شوهر تو غم و شادی هم شریکند، چه تو خوشی، چه نا خوشی. به هر

حال دیگه کار از کار گذشته و اون وقتی که به وجودم نیاز بوده یه جای دیگه گرفتار بودم.

لحظه ای سکوت کرد، اما پیدا بود هنوز حرفش تمام نشده. عاقبت بعد از کمی این پا و آن پا شدن با لحن نرم و

ملایمی گفت:

- گوش کن تیام! شاید وقت مناسبی برای حرفام نباشه، ولی چاره ای نیست. آخه وقت زیادی ندارم. تا یک ماه دیگه

باید برگردم خارک و منتظر دستور حرکت باشم.

مکشی کرد، زیر چشمی به طلا نگاه کرد و ادامه داد : تیام! من دیگه واقعا نمی تونم این طوری ادامه بدم. می خوام از

همین فردا با هم زندگی کنیم. دیگه حاضر نیستم حتی یه روز تو این وضعیت تنهات بذارم. چی می گی؟ نظرت چیه؟

طلا که مات و مبهوت نگاهش می کرد به زحمت گفت :

- منظورت رو نمی فهمم!

فرهاد محکم و جدی جواب داد :

- دارم می گم دیگه نمی خوام تنهات بذارم. می خوام تموم این یک ماه پیش چشمم باشی و از وضعت خبر داشته باشم.

طلا حیرت زده و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، پرسید :

- یعنی تو می خوای هنوز به هفته از فوت مامان نگذشته، عروسی کنیم!

- ای بابا! چه گیری کردیم ما، به طوری می گی عروسی، انگار می خوام جشن راه بندازم. ما که قبلا جشن گرفتیم، پس دیگه حرف سر چیه؟

بعد دستی توی موهایش برد و کلافه گفت :

- ببین دختر خوب، حرف من به چیز دیگه ست. امروز هیچ حواست به بابات بود؟ انگار داشت توی خواب راه می رفت. من هیچ اطمینانی به اون ندارم که حتی به ذره هم هوای تو رو داشته باشه. مطمئنم نه تنها بابات بلکه خودت رو هم ندیدی. به نگاه تو آینه بنداز، ببین چه ریختی شدی! به خدا امروز که دیدمت قلبم تیر کشید. تیام! عزیزم، بابات عزادار زن خودش، به منم حق بده نگران زن خودم باشم.

طلا با لحنی سرد و بیمار گونه گفت :

- فرهاد! عزاداری برای عزیز از دست رفته خیلی طبیعی و قابل درکه. شاید خودتو هم به روزی به همین وضع دچار بشی، پس بابام رو برای به سوگ نشستنش ملامت نکن.

فرهاد با خشونت گفت :

- بفرما، واسه همین چیزا نمی خوام تنهات بذارم. ببین چطوری داری هذیون می گی! آخه کدوم آدم بی انصافی می تونه اون بیچاره رو ملامت کنه! من فقط می گم تکلیف من چیه که نگران زن خودم هستم؟ طلا که پیدا بود حال عادی ندارد، کمی جلو رفت و همان طور که به چشمهای فرهاد زل زده بود، خنده ای عصبی کرد و گفت :

- هان، چیه دلت می خواد بفهمی اون چی می کشه؟ اگه تو هم دلت بخواد می تونی واسه از دست دادن زن عزیزت عزاداری کنی.

- تیام!

صدای فریاد ژیللا بود که میان پذیرایی طنین انداخت. طلا با همان خنده های غیر طبیعی و نگاه شیشه ای به طرف او برگشت و گفت :

- بیا جلو ژیللا. بیا که آخر خطه.

با انگشت اشاره، فرهاد را نشان داد و با حالتی میان گریه و خنده ادامه داد :

- ببین! ببین فرهاد هوس چی به سرش زده!

باز فریاد عصبی و غیرارادی ژیللا به هوا بلند شد :

- تیام! مگه دیوونه شدی؟!

بعد تند خودش را به او رساند. دستش را بالا برد و با تمام قوا سیلی جانانه ای کنار گوش طلا خواباند. طلا که انتظار چنین ضربه ای را نداشت، تعادلش به هم خورد و کمی به عقب متمایل شد که یک دفعه پایش به لبه فرش گیر کرد و به زمین افتاد. اما همچنان با صدای بلند می خندید. در میان خنده، کم کم جوی باریکی از اشک روی صورتش روان

شد. دیگر گریه و خنده اش از هم معلوم نبود. چند لحظه بعد ناگهان صورتش را میان دستهای مرتعش و لرزانش پنهان کرد و صدای گریه اش اوج گرفت.

ژیلا پریشان و درمانده با صورتی خیس از اشک، گوشه ای نشست و به طلا خیره ماند. اما فرهاد شتاب زده جلو پرید و او را در آغوش گرفت و هیجان زده گفت :

- تیام جان، عزیزم تو رو خدا این طوری اشک نریز. به خدا دیگه هیچی نمی گم. اگه تو نمی خواهی با هم باشیم، حرفی ندارم. دیگه اصرار نمی کنم، هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای. فقط دیگه گریه نکن. باشه؟ باشه عزیز دلم؟ طلا با نگاهی رقت بار و تنی لرزان چنگ در آستین فرهاد انداخت و سرش را میان سینه پهن او پنهان کرد و آنقدر اشک ریخت تا زیر هق هق بی امان گریه به خواب رفت، شاید هم از حال رفت.

فرهاد همان طور آرام و بی حرکت سر او را بغل گرفته بود و از جایش تکان نمی خورد. ژيلا که آرام آرام به حالت عادی برگشته بود، پتو و بالشی آورد و کنار طلا نشست و گفت :

- فرهاد! سرش رو بذار رو متکا، تا پتو روش بندازم.

اما فرهاد با سماجت سر طلا را به سینه فشرد و زیر بار نرفت. ژيلا با صدایی خفه اما سرزنش بار گفت :

- ای بچه بازی در نیار فرهاد، گردنش درد گرفت. سرش رو بذار زمین تا راحت بخوابه. می خوام باهات حرف بزنم. فرهاد با تعلق و از سر اجبار آرام سر طلا را روی بالش گذاشت و کمک کرد تا پتو را روی او بیندازد. لحظه ای به صورت بی رنگ و معصوم او خیره ماند. نمی توانست او را در آن وضعیت رقت بار ببیند و آرام بماند. بی اختیار خم شد و بوسه ای داغ بر پیشانی صاف و مهتابی طلا گذاشت و در حالی که چشم از او بر نمی داشت روی مبل نشست. پیشانی اش را به دستش تکیه داد و لحظه ای به همان حال ماند. بعد مضطرب به صورت ژيلا خیره شد و چند بار سرش را به چپ و راست گرداند. ژيلا از نگاه بی قرار و کلافه فرهاد به خوبی فهمید که او تا چه حد نگران است. لبخندی زد و با لحن دوستانه ای گفت :

- چرا سعی نمی کنی به خودت مسلط باشی؟ فرهاد! اگه تو هم کم بیاری و قافیه رو ببازی، بقیه که ول معطیم. بالاخره مردی گفتن، زنی گفتن. تو که نباید مثل منو تیام قنبرک بزنی و زانوی غم بغل کنی! ببین، تیام تو شرایط خوبی نیست و این مدت تحت فشار عصبی شدید بوده. خب بر اثر این همه فشار هر کسی ممکنه به مدت به هم بریزه و تعادلش رو از دست بده. ولی تو به حرفای بی سر و ته اون توجه نکن. هر چی گفت، یه گوشت رو در کن و اون یکی رو دروازه. این که کاری نداره.

فرهاد بی معطلی جواب داد :

- پس فکر می کنی این مدت چی کار کردم؟ تو رو خدا یه نگاه به ما بکن، ببین اصلا بهمون میاد تازه عروس و داماد باشیم؟ تیام، تیام همیشگی نیست. خیلی عوض شده. لاقل رفتارش که اینو نشون می ده. هر بار که خواستم به اش نزدیک بشم یه جورایی منو از خودش دور کرده. ولی با این حال با تموم بدقلقی و بد خلقی هاش همیشه چشماش یه برقی داره که می فهمم دوستم داره. من که سر در نمی آرم چرا با من این طوری رفتار می کنه. به خدا از دستش دارم دیوونه می شم.

ژیلا با دلسوزی نگاهش کرد، سری تکان داد و گفت :

- می دونم، می فهمم چی می گی. منم مطمئنم تو رو دوست داره. تو هم عجله نکن. به اش فرصت بده با خودش کنار بیاد. شاید هم خودش برات بگه دردش چیه. فرهاد! من ناخواسته حرفاتونو شنیدم. تیام الان تو شرایط مناسبی نیست

که بتونه به زندگی با تو فکر کنه. واسه تنهایی ش نگران نباش. فعلا که من اینجا هستم و چهارچشمی مواظبشم. تو که این همه وقت مردونگی کردی، یه مدت دیگه هم دندون رو جیگر بذار.

فرهاد نفس عمیقی کشید و غرق فکر به طلا چشم دوخت که آرام خوابیده بود. کمی بعد از جا بلند شد و به طرف او رفت، کنارش نشست و همان طور که محو تماشایش بود با صدایی بی نهایت غمگین گفت :

- باشه. باز هم صبر می کنم.

ساکت شد و با مهربانی گونه طلا را نوازش داد، پتو را کمی بالاتر کشید و همان طور که نفس خود را با آهی عمیق از سینه بیرون می داد، با صدای محکمی گفت :

- ولی یادت باشه که من صبر ایوب ندارم. قبل از رفتنم، عروسی می کنیم. تیام باید بیاد خونه خودمون. نمی تونم چند ماه روی اقیانوس میان خوف و رجا دست و پا بزنم که بالاخره وضعمون چی می شه.

داشت می رفت که ژیلای رنگ باخته و اخمو اعتراض کرد :

- فرهاد!

ولی او بدون اینکه بایستد یا سر برگرداند، جواب داد :

- فرهاد بی فرهاد، همین که گفتم، تا همین الانم زیادی صبر کردم. زندگی مشترک وقتی معنی می ده که زیر یه سقف باشه.

کلمات آخرش میان صدای بسته شدن درِ حال گم شد تازه از راه رسیده بودند که خسرو به پیشوازشان آمد و نگران به ژیلای خیره ماند. ژیلای پنهان از طلا چشمکی زد و خندان سری تکان داد. خسرو نفس راحتی کشید و آرام و مهربان طلا را صدا کرد :

« طلا! بابایی بیا، می خوام باهات حرف بزنم. آخه خیلی وقته مثل یه پدر و دختر خوب با هم حرف نزدیم. » مکثی کرد تا طلا کنارش نشست و باز ادامه داد :

« قبل از هر چیز می خوام به ات تبریک بگم. از نظر من، با این وضع روحی آشفته ای که داشتی، گرفتن دیپلمت کار آسونی نبوده. »

با دست اشاره کرد تا جلوی اعتراض طلا را بگیرد و ادامه داد :

« تعجب نکن. خیلی وقته از تصمیمت با خبرم. اگه چیزی نمی گفتم، واسه این بود که می ترسیدم موفق نشی. نمی خواستم خجالت بکشی و سرخورده بشی. اگه یادت باشه، شب هفتم مامانت منو ژیلای مدتی با هم حرف زدیم. در واقع ژیلای حرف زد و من گوش کردم. حرف های ژیلای باعث شد تا به خودم پیام و یادم بیفته که هنوز تو رو دارم. شاید خودت هم فهمیده باشی که از اون به بعد چه تلاشی کردم تا دوباره با زندگی کنار بیام. البته نه به خاطر خودم، به خاطر تو که از جونم برام عزیز تری. این چند هفته خیلی تو نَخِت بودم و همه ی کارات رو زیر نظر داشتم. می دونی، اوایل فکر می کردم برات بهتره همیشه تیام بمونی، ولی بعد فهمیدم این کار اشتباهه. دیدم زندگی پشت اسم تیام اونی نیست که تو می خوای. پس خوب به حرفام گوش کن ببین چی می گم. بذار مراسم چهلم مادرت با آبرومندی برگزار بشه، بعد با فرهاد صحبت کن. یا نه، می خوای من باهات حرف می زنم. اگه تونست این قضیه رو هضم کنه که چی از این بهتر، ولی اگه در این مورد به مشکلی برخوردیم هر کاری بکنی من تسلیمم. مطمئن باش تصمیمت برام قابل احترامه، به شرطی که کمترین آسیب رو به تو برسونه. »

طلا با شنیدن حرف های پدرش آرام شد. انگار آدم دیگری شده بود. دیگر اطمینان داشت که پشتیبانی صمیمی و مهربان دارد که با او همراه و همدل است. کسی که برایش فرقی نمی کند چه کسی رو به رویش نشسته، طلا یا تیام. آخر هر دو از گوشت و پوست و استخوان خودش بودند. این بود که ذوق زده دست به گردن پدرش انداخت و صورت او را غرق بوسه کرد. وقتی به حال عادی برگشت دوباره کنار او نشست و با قدردانی به ژیلای خیره شد و گفت :

« تو معرکه ای ژیلای! بهترین دوست دنیا. »

این بار به طرف پدرش نگاه کرد و با جدیت و اطمینان گفت :

« تو هم معرکه ای بابا. هیچ وقت باورم نمی شد این قدر خوب منو بفهمی. درست حدس زدی. از تحمل من خارجه که بخوام تا آخر عمر نقش تیام رو بازی کنم یا همیشه توی ترس از فاش شدن این راز دست و پا بزنم و حتی از سایه ی خودم هم وحشت داشته باشم. بابا! من خیلی سعی کردم تو غالب خواهرم فرو برم و فکر کنم واقعا خود اونم، ولی نشد، نتونستم. آخه منو تیام خیلی با هم فرق داریم. » آه عمیقی کشید و در حالی که اشک توی چشمش حلقه زده بود، ادامه داد :

« این مدت سعی کردم حتی اشاره ای به عمو علی مردان و خانواده ش نکنم ولی من اونارو خیلی دوست دارم. طوبی همیشه برام مثل یه خواهر بوده. نیستتر، زن عموم، اندازه ی مادر نداشته م برام زحمت کشیده و کار یادم داده. بابا! دلم واسه ی دستمال بازی (رقص محلی بختیاری) تنگ شده. دلم واسه ی توشمال (موسیقی محلی بختیاری) لک زده. پختن که نه، حتی خوردن نون تیری برام مثل یه آرزو شده. گُناار! می دونی چند وقته حتی یه دونه گُناار از روی درخت نچیدم! می دونی چند وقته پام به رکاب اسب نرسیده. عمو علی مردان منو مثل یه مرد بار آورده بود. اون همیشه منو ترک اسبش سوار می کرد و با خودش می برد شکار. خب آره. درسته. این زندگی منو جذب خودش کرد، اما همیشه یاد اون روزها ته دلم رو غلغلک می داد. حالا دیگه حتی خودم هم نمی دونم کدوم زندگی رو دوست دارم اما هر چی هست نمی تونم خودم رو گول بزنم. نه خودم رو، نه یکی دیگه رو. »

لب هایش می لرزید و بغض فرو خورده ای دم به دم تا گلویش می رسید و باز در صدایش می شکست. چند لحظه با سری افتاده ساکت ماند، بعد با همان صدای شکسته و لب ریز از غم ادامه داد :

« دروغ نمی گم. فرهاد برام خیلی عزیزه. این مدت خیلی به اش وابسته شدم ولی حتی برای داشتن اون هم نمی تونم به این بازی ادامه بدم. فرهاد باید همه چی رو بدونه. »

با نگاهی پر اشک به پدرش چشم دوخت. نگاهی طولانی و پر رمز و راز. دوباره آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت :

« اگه فرهاد نتونه منو قبول کنه، اگه به خاطر حقه ای که بهش زدم از من متنفر بشه، اگه دیگه منو دوست نداشته باشه، دیگه نمی خوام، یعنی نمی تونم این جا بمونم. باید برم جایی که نه فرهادی باشه، نه خاطراتش، تا بتونم فراموشش کنم. شما به من قول می دی که اگه لازم شد، کمکم کنی؟ »

خسرو با قیافه ای در هم و آشفته، بی معطلی سرش را به علامت تایید تکان داد. طلا با شتاب به طرف ژیلای چرخید و غافلگیرانه پرسید :

« تو چی؟ تو هم قول می دی کمکم کنی تا اگه مجبور شدم، بتونم به اندازه ی یه دنیا از فرهاد دور بشم؟ » ژیلای مردرد نگاهش کرد و با مهربانی گفت :

« طلا! حالا کی گفته اون حاضره دست از تو بکشه؟ »

طلا با سماجت گفت :

« من می خوام خونه ی آخرش رو حساب کنم. نمی تونم بی گذار به آب بزدم. هیچ کس بهتر از خود آدم نمی دونه تاب و توانش چه قدره. ژیللا، اگه مجبور بشم فرهاد رو از زندگی م خط بزدم، باید برم جایی که نه اسمی از اون باشه، نه نشونی از من. شاید فقط این طوری بتونم اونو فراموش کنم. »

ژیللا با اندوه دست هایش را میان دست های طلا گذاشت و گفت :

« اگه قول من راضی ت می کنه، باشه، قول می دم هر چی بخوای همون کار رو می کنیم. خوبه؟ ***»

زمان هیچ وقت از حرکت نمی ایستد که این بار به خاطر طلا دست از چرخش بی امانش بردارد. و در این رهگذر بالاخره چهلم ناهید هم از راه رسید. از صبح خانه پر از آدم بود. هر چند خسرو و ناهید هر دو خانواده ای کم جمعیت و محدود داشتند اما دوستان، همکاران و همسایه ها جبران کم جمعیتی اقوام را کرده بودند. بعد از شام، کم کم از تعداد جمعیت کاسته شد. هنوز ساعتی نگذشته بود که به غیر از خودشان همه رفته بودند. آن روز، فرهاد شانه به شانه ی خسرو برای برگزاری هر چه بهتر مراسم در تکاپو بود اما شب، زودتر از همیشه قصد رفتن کرد. وقت خداحافظی طلا را به گوشه ای کشاند و گفت :

« امشب همه خسته هستیم و وقت مناسبی برای حرف زدن نیست. فردا غروب منتظر باش. باید هم با تو، هم عمو

خسرو حرف بزدم. می خوام قبل از رفتنم به ماموریت یه سر و سامونی به زندگی مون بدم.»

طلا سر به زیر و بی قرار مین کنان گفت :

« باشه فردا منتظرت هستم. اتفاقاً منم باهات کار دارم. می خوام یه کم با هم حرف بزیم.»

فرهاد از روی تمسخر با طعنه گفت :

« نگو، نگو تو رو خدا که باورم نمی شه می خوامی با من حرف بزنی! و الا اگه باورم بشه می خوامی چنین لطفی در حقم

بکنی، جای راه رفتن روی زمین، تو هوا پشتک وارو می زدم. ببینم، نکنه امروز آفتاب از مغرب طلوع کرده؟! »

طلا با سادگی و بدون توجه به طعنه های او جواب داد :

« راستش رو بخوای خیلی وقته منتظر همچین روزی بودم. به تو هم گفته بودم یه روزی باهات حرف می زدم. خب،

حالا وقتش رسیده. »

« که این طور، پس بگو! حالام که زده به سرت با من حرف بزنی از روی دل رحمی ت نیست. به هر حال فقط خدا به

دادم برسه که معلوم نیست چه نقشه ای تو اون سر خوشگلت برام کشیدی! حالا موضوع سخنرانی چی هست؟ »

طلا با محبت نگاهش کرد و پیش خود گفت، « بذار همین یک شب خوب نگاش کنم. شاید دیگه فرصتی نباشه. » و

همان طور که به صورت مردانه ی او زل زده بود، تبسمی کرد و گفت :

« سخنرانی که نه، می خوام یه بار دیگه شهرزاد قصه گو بشم. تو که دوست داشتی برات قصه بگم. »

فرهاد این بار نرم تر از قبل گفت :

« اگه اخلاقت هم به مهربونی همین نکات باشه، حرفی ندارم که تا صبح قیامت به قصه های شهرزاد اختصاصی خودم

گوش کنم. ولی اگه مثل یک ماه گذشته، بخوای بداخمی در بیاری و رو ترش کنی، شنیدن قصه هات چندان لطفی

برام نداره.»

بعد لبخندی زد و طبق عادت همیشگی نوک بینی طلا را کشید و گفت :

« پس تا فردا غروب. »

تنگ غروب بود که فرهاد زنگ خانه ی خسرو را فشرد و در مقابل دعوت های مکرر طلا برای وارد شدن به خانه،

مقاومت کرد و گفت :

« نه، تو نمی آیم. می خوام جایی رو نشونت بدم، دیر می شه. زود آماده شو بیا بیرون، کارمون که تموم شد با هم برمی

گردیم اینجا. »

بین راه طلا با خودش کلنجار می رفت. هزار بار از نو شروع کرد و نیمه کاره رهاش کرد و هر بار از خودش پرسید :

« چه طور شروع کنم؟ » فرهاد هم ساکت بود و غرق در فکر و خیالهای خوش، و این سکوت تا وقتی ماشین جلوی

متجمع شیک و نوسازی متوقف شد همچنان ادامه داشت. تازه آن وقت بود که صدای شاد و سرحال فرهاد بلند شد.

« خب رسیدیم. پیاده شو. »

طلا که هنوز در افکار نه چندان خوشایند و دلهره آورش دست و پا می زد، گیج و بی حواس پیاده شد. آنقدر در

خودش غرق بود که حتی نفهمید فرهاد به جای زنگ زدن، در ورودی ساختمان را با کلید باز کرد. اما بالاخره فرهاد

کلید را توی در آپارتمان طبقه سوم چرخاند، به خود آمد و حیرت زده پرسید :

« اینجا کجاست که تو کلیدش رو داری؟ » فرهاد تعظیمی کرد و با اشاره ی دست از طلا دعوت کرد که داخل شود و

مشتاقانه گفت :

« به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم. »

طلا هاج و واج به فرهاد خیره شد. بعد همانطور که جمله ی فرهاد را در ذهنش مرور می کرد، بی آنکه بفهمد چه می

کند وارد آپارتمان شد. تازه آن موقع بود که فهمید فرهاد چه گفته است. از شدت هیجان زبانش قفل شده بود و نگاه

گرسنه اش در و دیوار را می بلعید. بی اختیار دلش لرزید « خونه ی من و فرهاد! » و از این فکر چشمهایش برق

افتاد. مشتاق و بی قرار، با پاهای لرزان جلو می رفت و با کنجکاوی همه جای خانه را می کاوید. آنجا آپارتمانی نقلی و

کوچک بود که در نهایت سلیقه و زیبایی مبله شده بود. تا آن روز هیچ وقت چنین خانه ای ندیده بود. آخر، بین

آشپزخانه و پذیرایی به جای دیوار فقط یک ردیف کابینت کوتاه قرار داشت. فرهاد با شور و هیجان بازوی طلا را در

چنگ گرفته بود و از این طرف به آن طرف می کشید و یک نفس حرف می زد :

« می بینی تیام چه آشپزخونه ی قشنگی داریم! نقشه ی این ساختمون، کار یکی از دوستانه که مهندس آرشیتکتیه.

این مدل آشپزخونه رو از روی خونه های اروپایی تقلید کرده. من که خیلی خوشم اومده. تا چشمم به این خونه افتاد

با خودم گفتم، اینجا جون می ده برای پهن شدن روی کاناپه و تلویزیون تماشا کردن و دید زدن تو که داری توی

آشپزخونه می پلکلی! »

بعد خنده ای پر از شیطنت کرد و با مهربانی گفت :

« خب باشه، حالا نمی خواد فوری به ات بر بخوره. شما بفرمایین روی مبل لم بدین و اوامرتون رو به جان نثار ابلاغ

کنین. خوبه؟ » و همانطور که حرف می زد، رفت طرف پنجره و گفت :

« اصلا آشپزخونه رو ولش کن، بیا اینجا. بین چه محوطه ی سبز قشنگی جلو خونه مونه! »

بی معطلی بازوی طلا را محکم چسبید و او را دنبال خودش کشید و با اشاره ی دست گفت :

« نگاه کن، اینجا می شه اتاق خواب خودمون. باید با هم بریم سرویس خواب بخریم. گفتم این یکی رو باید به سلیقه ی خودت بخرم. »

در اتاق کناری را باز کرد و پرسید :

« اگه گفتی این یکی اتاق به چه دردی می خوره؟ » چشمهایش برقی زد و خودش به جای طلا محجوبانه جواب داد :

« معلومه، اینجا اتاق بچه مون می شه. تا وقتی فقط یه بچه داشته باشیم این خونه برامون کافیه. بعدا یواش یواش می

ریم یه جای بزرگتر و بهتر. خب! بالاخره نگفتی نظرت چیه؟ اینجا رو می پسندی؟ »

و قیافه ی درهم و بلاتکلیف طلا را دید، باز خودش ادامه داد :

« می دونم از چی دلخوری، واسه ی بابات نگرانی. گوش کن، ما که خیال نداریم اونو تنها بذاریم. اینجا می شه اتاق

بابات. بعد از اون هم خدا بزرگه. نظرت چیه، این طوری خیالت راحت می شه؟ »

طلا همچنان سر به زیر و ساکت به دیوار تکیه داده بود. فرهاد بی آنکه خودش را از تک و تا بیاندازد، دستی به

موهایش کشید و مردد پرسید :

« هی، نکنه از دکوراسیون اینجا خوشت نیومده؟ اینکه مهم نیست. من همه چی رو به شرط خریدم. می خواستم یهو

غافلگیرت کنم. ولی عیبی نداره. می تونی هر چی رو بخوای عوض کنیم. اصلا خونه باید به سلیقه ی خانوم خونه باشه

.... و، تیام! محض رضای خدا بگو چته! بینم، داری گریه می کنی؟ آخه چرا؟ فهمیدم، حتما یاد مامانت افتادی،

نه؟ خب حق داری، منم همیشه یادش می افتم. گاهی فکر می کنم اگه اینجا رو می دید واقعا خوشحال می شد، ولی

... تیام! من که نمی فهمم، این همه گریه واسه چیه؟! »

طلا، آرام و سر به زیر به دیوار تکیه کرده بود و با تمام قوا تلاش می کرد تا جلوی پایین ریختن اشکهایش را بگیرد،

اما نمی توانست. چقدر آن خانه ی کوچک و نقلی به دلش نشست بود. دلش می خواست رویای فرهاد رنگ حقیقت

به خود بگیرد. کاش واقعا خود تیام بود اما او تیام نبود. هیچ وقت نبود. تمام این مدت فقط سایه ای کم جان و بی

اراده بود که ناخواسته و بی اجازه، پا به حریم زندگی تیام گذاشته بود و امروز همان وقتی بود که باید تاوان

خوشبختی کوتاه مدتی را که نصیبش شده بود، پس می داد. افکار تلخ و آزار دهنده ای که مثل موریانه مغزش را می

خود، نفسش را به شماره انداخت. بی اختیار لبش را به دندان گرفت و پلکهای سوزانش را بر هم گذاشت. فرهاد

مدتی بلاتکلیف نگاهش کرد، اما یک دفعه بی طاقت او را در آغوش گرفت و با ملایمت گفت :

« تیام جان! تو رو خدا بس کن. بینم نمی خوای حرف بزنی؟ آخه من بدبخت از کجا بدونم چی تو رو ناراحت کرده

که این طوری به خاطرش اشک می ریزی؟! »

طلا پلکهایش را بلند کرد و با صدای پر التماسی گفت :

« بیا از اینجا بریم. دیگه طاقت موندن ندارم. تو رو خدا منو برگردون خونه، یا هر جایی غیر از اینجا تا بتونم باهات

حرف بزنم. به خدا از زور حرفهایی که تو دلم تلنبار شده دارم خفه می شم. »

فرهاد با تعجب کمی از او فاصله گرفت و دلخور و دمغ پرسید :

« چرا؟! مگه اینجا رو دوست نداری؟! »

« معلومه که دوست دارم. خیلی هم زیاد. برای همین هم جرئت ندارم اینجا حرف بزنم! »

فرهاد مضطرب و نگران به صورت بی رنگ و مهتابی طلا خیره شد. دلش بد جوروی شور افتاده بود. از رفتار عجیب و

غریب او هیچ چیز نمی فهمید و همین کلافه اش می کرد. ناچار مستاصل و آشفته سری تکان داد :

« باشه. از اینجا می ریم. »

یک ساعت بعد هر دو در سالن پذیرایی خانه ی خسرو نشسته بودند، بی آنکه هیچ کدام حرفی بزنند. عاقبت فرهاد بی طاقت شد و پرسید :

« خب، تیام خانم، حالا می تونی حرف بزنی؟ بابا، بی انصاف تو منو نصف جون کردی! تو رو به خاک مادرت قسم بگو و خلاصمون کن دیگه. »

طلا از فرط استیصال دست هایش را به هم سایید و با حالتی عصبی و نا آرام گفت :

« باشه، ولی اول باید داستان ناتمام زندگی طلا رو برات تموم کنم. »

فرهاد بی حوصله اعتراض کرد :

« چی می گی! حالا چه وقت قصه گویی و این حرفاست؟! نمی خواد به خودت دردرس بدی، من کاملاً آماده ی شنیدن حرفات هستم. پس به صغرا کبرا چیدن احتیاجی نیست. یه راست برو سر اصل مطلب. »

طلا سری تکان داد و گفت :

« اصل مطلب لا به لای همین قصه گم شده. تا ماجرای زندگی اونو ندونی، هر چی دیگه برات بگم بی فایده ست. در واقع همه ی حرفای من یه جورایی برمی گرده به همین داستان. »

فرهاد بی قرار روی مبل تکانی خورد و بی آن که چیزی بگوید، منتظر ماند. طلا آرام و با صدایی یکنواخت و بی روح گفت :

« فکر کنم تا جایی برات گفته بودم که طلا چهارده ساله شده بود، آره، یادمه. خب باید بگم تا اون موقع طلا سختی

های زیادی رو تحمل کرده بود و تو هر خونه ای پا می داشت، شرایط براش بدتر و سخت تر می شد. تا این که بالاخره خدا دلش به رحم اومد و اونو برای کار فرستاد پیش یه خونواده ی خارجی. خونه ی یک مهندس انگلیسی که دو تا بچه داشت و همراه خواهر مجردش برای ماموریت اومده بود مسجد سلیمان. اما چیزی که زندگی طلا رو زیر و رو کرد، خارجی بودن اون نبود، بلکه وجود یه زن بود!

میس امیلی، خواهر مهندس، یه زن مذهبی بود. یه مسیحی متدین. زن میان سال مهربونی که انگار دنیا اومده بود تا به آدما کمک کنه، آدمایی مثل طلا که تو دنیای کوچیک و بسته ی خودشون اسیر بودن و همه چی رو از دریچه ی

تاریک همون دنیا نگاه می کردن. اون زن خوب و مهربون، دست طلا رو گرفت و از دنیای مزخرف و خسته کننده ی بدبختی هاش بیرون کشید. تو اون خونه، اولین جایی بود که طلا رو به چشم یه دختر بچه نگاه می کردن، نه یه دختر کلفت که حتی حق نفس کشیدن نداشته باشه. میس امیلی هم پای طلا توی خونه کار می کرد، از رسیدگی به بچه ها گرفته تا آشپزی، نظافت، خرید؛ و موقع استراحت هر دوشون با هم استراحت می کردن. اون همراه بچه ها به استخر می رفتن یا حتی به سینما و باشگاه، و روزهای تعطیل آشپزخونه رو تعطیل می کردن. اون مدت، طلا خیلی چیزها رو یاد گرفت؛ خونه داری، آشپزی، دوخت و دوز و خیلی کارهای دیگه، ولی از این ها مهم تر درس زندگی گرفت.

آهسته آهسته طلا رنگ عوض کرد و به دختری تبدیل شد که با گذشته ش خیلی فرق داشت. دختری که دیگه نه احمق بود، نه بی فکر، نه سرخورده. طلا تو مدت چهار سالی که با اون زندگی کرد، سرسختی، تلاش و اعتماد به نفس رو تمرین کرد. اما بالاخره عمر این خوشبختی هم به سر رسید و مهندس و خونواده ش برگشتن به کشور خودشون و اون، باز هم تنها شد. طلا برگشت مال، تنها جایی که می شناخت و خونه ی واقعی ش بود. ولی نمی دونست خدا چه تقدیر عجیبی براش رقم زده و وقتی برگرده مال، مسیر زندگی ش چه طوری عوض می شه!

طلا ساکت شد. حسابی از نفس افتاده بود و تردید در دلش خانه کرده بود چه طور ادامه بدهد و از کجا شروع کند. شاید هم نمی دانست چه طور قصه اش را تمام کند. چند دقیقه ای هر دو ساکت بودند. فرهاد بی آن که بداند چرا، به شدت مجذوب داستان او شده بود، این بود که طاقت نیاورد و با کنجکاوای پرسید :

« خب! بالاخره چی شد؟ منظورم اینه که چه چیزی توی مال منتظر طلا بود؟ »

طلا می خواست حرف بزند، اما زبانش آن قدر سخت و سنگین پشت دندان هایش قفل شده بود که راه تنفس اش را بند می آورد. به خودش جرات داد و از گوشه ی چشم نگاهی به فرهاد کرد، آهی کشید و به زحمت دهان باز کرد : « گفتم که، طلا ناچار برگشت مال. اونا تازه از سردسیر برگشته بودند و همه سخت مشغول کار بودن. با اینکه طلا از دوری دوستاش غمگین و گرفته بود ولی برای سرگرم شدن، مثل همیشه با اونا همراهی کرد. هنوز یه روزی از برگشتنش به مال نگذشته بود که خبر آمدن تازه واردی به گوشش رسید. می گفتند پسر برادر علی مردان خان از شهر اومده. طلا از ترس گوشه ای نشست و منتظر موند، در حالی که یک دم از خودش می پرسید، "یعنی ممکنه این مرد پدرم باشه که برگشته سراغ من؟! " وقتی زن عمو و دخترعموش اومدن دنبالش، فهمید که حدسش درست بوده.

طلا بهترین لباس محلی ش رو پوشید. دستی به سر و روش کشید و با یه عالم دلهره و اضطراب راه افتاد طرف بوهون عموش. با کنار زدن پرده ی جلوی بوهون، مردی رو دید که همیشه تو رؤیاهاش منتظر دیدنش بود. یه مرد خوش قیافه و پرابهت، اما اون مرد بی نهایت آشفته بود. اون قدر که وقتی طلا رو دید، رفتار عجیبی کرد. طوری که طلا حسابی یکه خورد و نزدیک بود پس بیفته. «
طلا سکوت کرد و آب دهانش را به سختی فرو داد. لحظه ای کوتاه نگاه غمگینش را روی صورت فرهاد لغزاند و با صدای شکسته ای ادامه داد :

« تازه وارد، به محض دیدن طلا یهو از جا پرید و فریاد زد "تیام!" و پشت سر هم حرف های پرت و پلایی زد که طلای بیچاره از اونا سر در نمی آورد. و باز در کمال تعجب دید به زانو روی زمین افتاد و با صدای دردناکی فریاد کشید : « طلا! اومدی سراغ دخترت رو از من بگیری؟ بعد هم از هوش رفت. »
فرهاد مدتی با ابروهایی گره خورده طلا را زیر نظر داشت که دیگر نه حرفی می زد، نه به او نگاه می کرد، بلکه فقط مثل مجسمه ای سرد و سنگین به زمین چشم دوخته بود. ناچار از سر نفهمیدن سری تکان داد و مردد پرسید :

« ببینم، گفتمی اون مرد طلا رو چی صدا کرد؟ تیام؟ یعنی چی؟ من که چیزی نفهمیدم! »

طلا بی آن که سر بلند کند، با صدایی لرزان و مرتعش جواب داد :

« آره. صدا زد تیام، بعد نالید، ولی تیام من که مرده! »

فرهاد نیم خیز شد و گیج و منگ پرسید :

« تیام! تو داری چی می گی؟ خودت می فهمی؟! اصلا این داستانی که گفتمی راجع به کیه؟ اون مرد کی بوده؟... یا، این تیامی که گفته مرده، چه نسبتی با تو داشته؟! »

طلا بریده بریده و شکسته جواب داد :

« اون مرد... اون مرد، پدرم خسرو بختیاری بود و... اون تیامی که می گفت مرده... خواهرم بوده!

فرهاد قهقهه ای زد و در همان حال معترض شد :

« خودت می فهمی چی می گی؟ مگه عمو خسرو چند تا تیام داره! تازه، تو داری زندگی مادرت رو تعریف می کنی، یا یکی دیگه رو؟ »

« بابام فقط یک تیام داشت، همونی که مرده، می فهمی؟ »

فرهاد این بار بلندتر خندید و با تمسخر گفت :

« چه جالب! اون وقت می شه بفرمایید اینی که این جا رو به روی من نشستته کیه؟ تو روح تیامی، اومدی عقب من که

منو هم با خودت ببری! هان؟! ... دختر، این چرندیات چیه که به هم می بافی، مگه عقل از سرت پریده؟ »

طلا با چشم های سرد و بی روح به فرهاد خیره ماند. آن قدر که فرهاد را تحت نفوذ نگاهش گرفت و مجبورش کرد

تا دست از خندیدن بردارد و با چشمهایی گرد و صورتی متعجب صدایش را در حلقومش خفه کند. بعد یکدفعه با

صدایی تلخ و گرنده و شجاعتی که خودش هم باور نداشت جواب داد :

« نه فرهاد! من روح تیام نیستم. من خواهر اونم، طلا، خواهر دو قلوی تیام. »

فرهاد که از لحن جدی و نگاه بی روح او به شدت جا خورده بود با التماس گفت :

« تو رو خدا تیام، این طوری حرف نزن! ... باور کن به جون خودت کم کم داری منو می ترسونی. چشمت، چشمت

چرا اینطوری شده؟ بابا من که اصلا نمی فهمم حرف حساب تو چیه! تا حالا داشتی قصه ی مادرت طلا رو برام می

گفتی حالا یهو چی شد به سرت زد که خودت طلا هستی و خواهر تیامی؟! آخه عزیز دلم، تو که منو دیوونه کردی تو

رو خدا دست از این مسخره بازی بردار. »

طلا خشمگین بلند شد و درست جلوی فرهاد ایستاد. تیر نگاه خسته و بی روحش را به طرف چشمهای فرهاد نشانه

رفت و با صدایی سرد و سنگین گفت :

« خوب منو نگاه کن! اگه دقت کرده بودی باید از همون اول می فهمیدی که من کمی از تیام بلندترم. اینو ببین، این

خال کوچیک کنار لبهای تیام نبود. هیچ وقت فکر نکردی این خال یهو از کجا کنار لبهای اون سبز شده! از هر دوی

اینها مهم تر آخرین باری که تو تیام رو دیدی موهاش به زور تا روی شونه هاش می رسید. تو چطور نفهمیدی ظرف

دو ماه که اونو ندیدی هیچ مویی نمی تونه اینقدر رشد نه که تا کمر برسه! پس مطمئن باش من تیام تو نیستم. من

خواهر دوقلوی اونم، خواهری که او شب تاریک پشت کوههای بلند مسجد سلیمان جا موند. وقتی پدرم تیام رو با

خودش برد من هنوز دنیا نیومده بودم. هیچ کس نمی دونست بچه ی دیگه ای هم تو راهه. مادرم که اسم منو به یاد

اون طلا گذاشتن با دنیا اومدن من، از دنیا رفت. بابام هم از ترس اینکه کسی تیام رو ازش نگیره خودش رو توی

تهران گم و گور کرد و از وجود من بی خبر موند. ولی وقتی تیام رو از دست داد به خیال گرفتن حلالیت از مادرم

برگشت مال و به جای اون منو پیدا کرد. با دیدن من تصمیم گرفت ناهید رو گول بزنه. می دونست با وضعی که

ناهید داره مرگ تیام براش حکم اعدام رو داره. این شد که از من خواست نقش تیام رو بازی کنم، منم قبول کردم

یعنی چاره ی دیگه ای نداشتم. »

فرهاد مدتی رنگ پریده نگاهش کرد اما یک دفعه هیجان زده از جایش پرید و سینه به سینه ی طلا ایستاد و با

حالتی تهدید آمیز چند دفعه انگشت اشاره اش را جنباند. می خواست حرف بزند اما نمی توانست. از خشم و حرص

دندانهایش به هم کلید شده بود و زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. عاقبت غرشی کرد و با صدای بلندی

پرخاشگرانه فریاد زد :

« بسه دیگه تیام، تمومش کن! انگار راست راستی خر گیر آوردی نه؟ می خوام دست به سرم کنی تا راحت برم پی کارم، هان؟ ولی کور خوندی چون من دستت رو خوندم این مزخرفات راجع به قد و خال و مو هم تو کت من یکی نمی ره! می فهمی؟ »

بعد در حالیکه به نفس نفس افتاده بود لحظه ای ساکت شد و باز دوباره با نعره ای رعد آسا فریاد کشید :
« عمو خسرو! عمو خسرو! ژیلا، بابا شماها کجایی؟ »
هر دوی آنها درست پشت سرش ایستاده بودند. خسرو با چهره ای درهم و پشتمی خمیده غمگین نگاهش می کرد و ژیلا رنگ به صورت نداشت.

فرهاد با خنده هایی مقطع که بیشتر به نفس نفس زدن بلندی شبیه بود به طلا اشاره کرد و تقریباً به التماس افتاد :
« عمو جون حتما خودت شنیدی نه؟ می بینی تیام چه مزخرفاتی تحویلیم می ده! بابا به خدا دیوونم کرده، لااقل یکی از شماها بیاد به دادم برسه. ژیلا! می بینی چی می گه جون کوروش یه کاری بکن، غلط نکنم تیام امشب جنی شده! »

اما وقتی دید هیچ کدامشان حرفی نمی زنند با صدایی وحشتناک غرید :
« حرف بزنین دیگه! چرا همتون لال شدین، چرا هیچی نمی گین، نکنه حرفاشو نشنیدین؟ به خدا تا همین یک دقیقه پیش داشت مخ منو سوراخ می کرد که من تیام نیستم، من خواهرشم، تیام مرده! خب بابا، یکی بیاد وسط ببینه این دختره چشه؟! »

خسرو با صدایی ته افتاده و نا آشنا گفت :
« فرهاد! عمو جون، یه کم آروم بگیر، چرا با خودت اینطوری می کنی! بیا، بیا اینجا پهلوی من بشین تا یه گپ مردونه با هم بزنینم. آخه پسر من با داد و بیداد و عصبانیت که چیزی عوض نمی شه، می شه؟ »
بعد نفسی تازه کرد و با صدای لرزانی ادامه داد :

« اگه داد و بیداد چاره ی کار بود، من یکی اون قدر فریاد می کشیدم که تموم تارهای صوتی م پاره بشه، عوضش همه ی چیزهایی رو که از دست دادم دوباره به دست بیارم. »
بعد انگار به خودش آمده باشد دوباره رو کرد به فرهاد و گفت :

« ببین فرهاد جان، خودت بهتر از هر کسی می دونی که این مدت تو جریان عروسی تو و دختر من یه جورایی اوضاع به هم ریخته و نامیزون بود. شاید هیچ وقت نتونستی بفهمی موضوع از چه قراره ولی از همون اول خوب می دونستی یه جریاناتی پشت پرده هست که تو از اونا بی خبری. خب بالاخره آفتاب همیشه پشت ابر نمی مونه هر چقدر طول بکشه بازم یه روز بیرون میاد و همه جا رو روشن می کنه. می فهمی چی می گم؟ »
مکتی کرد و ادامه داد :

« بعد از فوت ناهید، ما خیلی فکر کردیم، دیدیم تو حق داری که همه چی رو بی کم و کاست بدونی یعنی همین الان هم دیر شده. حالا اگه فکر می کنی آماده ی شنیدن حقیقت هستی منم حرفی ندارم که همه چی رو برات بگم. »
فرهاد با چشمایی قرمز و به خون نشسته او را می پایید. یک لحظه موهایش را در چنگ فشرد بعد کلافه و با لحنی پر از کنایه گفت :

« باشه. من حرفی ندارم. کاملا آماده ی شنیدن هر چی قراره بشنوم هستم ولی یه چیزی رو فراموش نکنین! به هیچ وجه حاضر نیستم چیزی جز حقیقت رو گوش کنم. چون اصلا خوش ندارم کسی فکر کنه که با یه گوساله طرفه که خیلی راحت گول می خوره و »

خسرو دستش را روی شانه ی فرهاد گذاشت، آرام آن را فشرد و با لحن پدران ای گفت :
 « حق داری پسر. هیچ کس دلش نمی خواد احمق حسابش کنن. می دونی عمو جون، اشتباه از ما بوده، یعنی به خاطر وضع بدی که داشتیم نمی تونستیم ریسک کنیم. به هر حال اتفاقیه که افتاده. پس گوش کن تا همه چی رو برات بگم. »

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت :

« وقتی من و تیام از لندن برگشتیم همراه حمید و ژیلای راهی شمال شدیم. مثلا قرار بود هوایی عوض کنیم. ولی تقدیر چیز دیگه ای برامون تو چنته داشت. به جای عوض کردن هوا زندگیمون رو عوض کرد یا شاید بهتره بگم زندگیمون رو به باد داد. همون جا بود که تیام گرفتار اون حادثه ی لعنتی شد. یه تصادف ... تصادفی که دختر قشنگ و نازم رو از من گرفت... تیام توی اون حادثه کشته شد.

نمی دونم خدا چه طاقتی به من داده بود ولی هر چی بود تونستم به خاطر بیماری خطرناک ناهید و شرایط نامناسب روحی اون، دم نزنم، و کشته شدن تیام رو از همه پنهان کنم. » « برای این که کسی از ماجرا بویی نبرده و خبر به گوش مادرش نرسه، همون جا توی امامزاده ی نزدیک ویلای خودمون، بی سر و صدا دفنش کردیم. اگه حرفم رو باور نداری یا فکر می کنی قصد فریبت رو دارم، می تونی خودت بری و مزار دختر نازنینم رو از نزدیک ببینی. گفتم که همیشه شنیدن حقیقت، خیلی هم آسون و راحت نیست. »

فرهاد مستاصل و کلافه به ژیلای چشم دوخت و همان طور گیج و منگ به خسرو و طلا اشاره کرد و با لکنت پرسید :
 « ای اینا چی می گن، ژیلای؟! »

ژیلای سرش را زیر انداخت و با صدایی لرزان، زیر لب زمزمه کرد :

« هیچی جز حقیقت. فرهاد، تو باید، یعنی مجبوری حرفاشونو باور کنی. »

فرهاد لال شد. مثل آدم های مجنون به دور خود می چرخید و وحشت زده هر بار به یکی از آن ها خیره می شد و باز گیج و بی هدف دور خود می چرخید یا قدمی عقب می گذاشت. یک دفعه خودش را روی مبلی انداخت و صورتش را میان دست هایش گرفت و بی حرکت نشست. لحظاتی به سکوت گذشت. سکوتی سنگین و طاقت فرسا، اما آن هم دوامی نداشت. این بار با توانی غیر قابل تصور از جا پرید و با حالتی دیوانه وار به صورت یک به یک شان خیره شد. از چشم هایش آتش می بارید. افکار پریشان و آشفته او را وادار به طغیان می کرد. خروشی از سر درد وجودش را لرزاند و به لب هایش رسید :

« عالیه! پس شماها همه تون علیه من توطئه کردین. درستیه؟ شما ... شما یه نفر دیگه رو جای تیام مهربونم به من

غالب کردین و گذاشتین تا خرخره توی این بازی غرق بشم. نه؟ »

مکشی کوتاه کرد و این بار نعره کشید :

« شماها با من چی کار کردین؟ »

بعد طلا را با دست نشان داد و طوری که انگار هرگز او را نمی شناخته با نفرت و انزجار پرسید :

« این، این دختر کیه که این جا ایستاده؟ پس زن من کجاست؟ تیام من کجاست؟ چند ماه آزرگار سکوت کردین و گذاشتین به کی دل بیندم؟ اسم دختری رو که دوستش داشتم، اون هم منو دوست داشت و حالا مرده رو تو شناسنامه ی من ثبت کردین و یه آدم بی رحم و سنگ دل رو جاش نشوندین! آره؟ ... هیچ می دونین ظرف این چند ماه چی کشیدم؟ چه قدر دلهره داشتم! تا حالا هیچ وقت براتون تعریف کرده که همیشه چه طور منو بازی می داده؟ گفته؟ نگفته؟ می دونم، ولی هنوز هم نمی دونم چرا این معامله رو با من کردین! حالا ... حالا باید کجا دنبال زرم بگردم؟ تو قبرستون یه امام زاده؟! باشه، با این که نمی تونم باور کنم ولی همین الان راه می افتم و می رم اون جایی که شما گفتین. می رم شمال. می رم همون امام زاده. فقط دعا می کنم دروغ نگفته باشین. دعا می کنم حرفاتون نقشه نباشه. »

حسابی از نفس افتاده بود و پیشانی اش غرق دانه های درشت عرق بود. با این حال دست بردار نبود. انگار هنوز به اندازه ی کافی سبک نشده بود و این بار درست جلوی طلا ایستاد و با نفرت به صورت اشک آلود او خیره شد و با دنیایی خشم و انزجار پرسید :

« چه طور راضی شدی این بلا رو سر من بیاری؟ دیدی همونی شد که فکر می کردم. می خواستی دیوونه بشم. نه؟ خب حالا خیالت راحت شد؟ به آرزوت رسیدی؟ ... نمی دونم چرا دارم می رم شمال، ولی مطمئن باش دیگه برام فرقی نمی کنه. یعنی چه این حرفا راست باشه، چه دروغ، دیگه نمی خوام هیچ وقت ببینمت، می فهمی؟ هیچ وقت. » بعد به سرعت عقب گردی کرد و به طرف در رفت که ژیللا ملتمسانه صدایش زد « فرهاد! » با غیظ برگشت و به صورت ژیللا خیره شد، سری تکان داد و گفت :

« تو رو هم همین طور. دعا می کنم دیگه هیچ وقت چشمم به هیچ کدومتون نیفته، و گرنه، نمی دونم ممکنه چه اتفاقی پیش بیاد! » دیگر معطل نشد، دوان دوان از ساختمان بیرون رفت و چند لحظه بعد در حیاط با صدای بلندی به هم کوبیده شد. همان وقت ژیللا پلک هایش را به هم فشرد و بی حس و حال خودش را روی مبل رها کرد. حتی جرئت نداشت به طلا نگاه کند. زیر لب زمزمه کرد :

« دیوونه! آخه این چه کاری بود کردی مرد؟ »

خراب و ویران پشت فرمان نشست و مثل دیوانهها ماشین را به حرکت در آورد. طوری که انگار میخواست پدال گاز را زیر پایش له کند. باید خشم و غیظ فروخوردهاش را سر کسی یا چیزی خالی میکرد. زمین و زمان را به بدنا سزا گرفته بود و باز راضی نمیشد. غرور مردانه اش به سختی ترک برداشته بود. کمی که گذشت به جای فریاد زدن، با خودش حرف میزد. حرفهایی که بیش تر هذیانهای ذهن پریشاننش بود. کم کم آرام شد و با چشمهایی که کمی از حد معمول کوچک تر شده بود، به جاده خیره ماند. یک دفعه انگار فکر تازه ای به سرش افتاده باشد، اخمی کرد و دستش را به پیشانی اش برد و شقیقه هایش را فشرد. چند لحظه طول کشید که یک دفعه محکم روی فرمان کوبید و نالید، ((لعنت به تو فرهاد! چه طور زود تر نفهمیدی؟!))

کلافه سرش را تکان داد، انگار میخواست فکری را از سرش دور بریزد، اما بی فایده بود. این بار بلند با خودش حرف میزد، ((چرا نمیخواهی قبول کنی، احمق! همین دیگه، اونا دارن با یه نقشه ی حساب شده تو رو از دور خارج میکنن. ندیدی چه مزخرفاتی سر هم بافتن! توی احمق رو بگو که حرفای بی سرو ته و دروغهاشون رو باور کردی. هی! اقدم رو ببین، بلند تر از تیامه. گوش ی لبم رو ببین، چه میدونم سالک داره. موهام رو نگاه کن، تا قوزک پامه. حالا معلوم نیست چه قدر به ریشم خندیدند. باشه، عیبی نداره، بذار دلشون خوش باشه که این طوری طلاقش

میدم. هیچ کدوم نمیدونن من چه قدر بد پیله م، باور نمیکنن نصفه شبی راهی شمال بشم. به همه شون نشون میدم که یک من ماست چه قدر کره میده. این قدر تو دادسرا این ور اونور میکشونمش که موهاش رنگ دندوناش بشه. تیمامه مرده! نخیر خانوم، خوبم زنده س. فقط معلم نیست چه نقشهای تو اون سر خوشگلش افتاده! هر چند، نقشه ی جدیدی نیست. از همون اول با هم دستی باباش همین نقشه رو داشت. فقط صبر کردن تا اون بد بخت سرش رو گذاشت زمین، بعد دست به کار شدن. ولی کور خوردن. من زرم رو دوست دارم و به این راحتی خیال کنار کشیدن ندارم. حتما به لقمه ی چرب و نرم دیگه زیر سر گذاشتن.))

ساعت از چهار صبح گذشته بود که جلوی امام زاده، ماشین را خاموش کرد و آرام پیاده شد. کش و قوسی به بدن کوفتهاش داد و به طرف در فلزی محوطه ی سر سبزی رفت که ساختمان امام زاده دا میان آن قرار داشت. آن قدر در زد و سر و صدا راه انداخت تا بالاخره خادم پیر این جا را بیدار کرد و بیرون کشید. خادم که فرهاد را میشناخت، از دیدن او در آن ساعت و با آن سر و ریخت آشفته حیرت کرد: ((سلام آقا مهندس. نصفه شبی این طرف! انکنه راه گم کردی؟))

((علیک سلام مشدی، در رو باز کن میخوام پیام تو))

((چی میگی آقا مهندس! این وقت شب؟))

((اره. همین حالا. راه قرض نداشتم که این همه راه رو تخته گاز اومدم! زود باش در رو باز کن که عجله دارم.)) بعد تند دست توی جیبش کرد و مشتکی اسکناس بیرون کشید و از میان نرده ها، در جیب خادم چپاند. در که باز شد بی معطلی گفت: ((فانوست رو بردار و راه بیفت بریم طرف قبر ها. میخوام قبر یه نفر رو پیدا کنم.))

خادم که از رفتار عجیب او کمی ترسیده بود، بی آنکه از جایش تکان بخورد، به او خیره ماند. فرهاد که حسابی حوصله اش سر رفته بود و خستگی راه و بی خوابی کلافه ترش میکرد با عصبانیت پرسید: ((ای بابا، چرا وایسادی بر و بر منو نگاه میکنی؟ راه بیفت!))

خادم که دیگر واقعاً ترسیده بود، با صدای ضعیفی پرسید: ((قبر؟ قبر کی مهندس!؟))

فرهاد که حوصله ی یک به دو را نداشت کلافه و بیتاب فریاد زد: ((قبر پدرت!))

بعد در حالی که از حرفی که زده بود پشیمان شده بود، با ملایمت گفت: ((آخه پدر جون، تو به این کارها چی کار داری! باشه، به ات میگم، دارم دنبال قبر زرم میگرم، حالا خیالت راحت شد؟))

پیر مرد که آدم ساده لوح به نظر میرسید با حالت عجیبی پرسید: ((قبر زنت مهندس! مگه شما عروسی کردی؟)) ((آره. با یه مرده! جون بچهها نصفه شبی این قدر از حرف نکش. کم کم داره کفرم بالا میاد... راه بیفت دیگه پدر جون، صبح شد و هنوز ما این جایی م.))

خادم که از ترسش صدایش در نمیآمد، با ساده لوحی که بیش تر میخواست سر فرهاد را کلاه بگذارد و دلش را به دست بیاورد گفت: ((آقا مهندس، یه جوری حرف میزنی که آدم ترس تو دلش میافته! ولی عیبی نداره، تو بگو دنبال قبر کی میگردی تا من به ات بگم کجاست پدر جان. من این جا با همه ی مردهها آشنا. تو که نمیخواهی وسط قبرها گم و گور بشی؟))

فرهاد با چشمهایی سرخ و خواب الود نگاهش کرد. بعد با کلماتی شمرده و لحنی پرتمسخر گفت: ((قبر یه دختر جوون، دختر مهندس بختیاری. تیام بختیاری! حالا فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟))

((آهان! خوب اینو زودتر میگفتی جوون. بیا پسر جان. بیا از این طرف باید بریم.)) و در حالی که پیشاپیش فرهاد راه افتاده بود، اضافه کرد: ((حکما تازه فهمیدی که اینطوری به هم ریختی. خوب البته طفلی واسه این که اهل قبور بشه خیلی جوون بود. اما خوب، کار خداست دیگه، تو هیچ کارش نشون نمیداره. اره، همین. آقا مهندس، پس چرا وایسادی منو نگاه میکنی، بیا دنبالم دیگه. شک نکن. اشتباهی نمیبرمت. گفتم که من این جا همه رو میشناسم.)) فرهاد با چشמהایی که جز پیرمرد چیزی را نمیدید دنبال او راه افتاد. چند دقیقه بعد مرد پیر کنار قبری ایستاد، فانوسش را بالا گرفت و گفت: ((ایناهاش، همینه. بیچاره مهندس بختیاری پول داده تا هر روز با آب و گلاب سنگ قبرش رو بشورم. ببین مهندس جان، حتی یه لک خاک هم روش نمیینی!)) فرهاد بی رمق و گنگ، فانوس را از دست خادم کشید. پاهایش میلرزید. آهسته کنار قبر زانو زد و به نوشتههای آن خیره شد.

طولی نکشید که در مانده با دست آزادش بر سرش کوبید و زیر لب نالید، ((ای خدا! نمیتونم، نمیتونم باور کنم... نه، نمیتونم!)) و همان وقت فانوس از دستش رها شد و روی زمین غلتید.)) دو روز تمام کارش شده بود، خیره شدن به سنگ سرد و تیره ی قبر تیام. شبها همان جا، در اتاق خادم امام زده میخوابید و باز اول آفتاب، دست و صورت نشست، کنار قبر چمباتمه میزد و غرق فکر و خیال میشد. خادم که فهمیده بود مهندس جوان حال و روز درست حسابی ندارد، گاهی غذایی تهیه میکرد و جلویش میگذاشت. او هم خورده و نخورده باز بر میگشت و کنار قبر مینشست و مات و مبهوت به آن زل میزد. خادم پیر هم که از تنهایی به تنگ آماده بود و کسی را پیدا کرده بود تا برایش حرف بزند، به بهانههای مختلف میآمد و مینشست به تعریف. با شنیدن حرفهای پیر مرد و خاطراتی که از دفن و مراسم خاک سپاری و بعد از آن برایش گفته بود، دیگر شک نداشت که تیام مرده و آن جا مزار اوست. خانه ی ابدی و همیشگی او! روز سوم، کنار قبر تیام زانو زد و با وسواس خاصی سنگ قبر را شست و گلاب پاشید. بعد با چهرهای درهم و خسته، همان طور که گلبرگهای لطیف چند شاخه گل رز را پر پر میکرد و روی سنگ سرد و تیره ی قبر میریخت، زیر لب نجوا کرد: ((تیام جان، شنیدم وقتی آدما میمیرن، روحشون آزاد میشه و دیگه اسیر جسم خاکی شون نیست. میگن مردهها از همه چی باخبرن. واسه همین نمیتونم به ات دروغ بگم. دو روزه که این جا نشستم، هی ریختم و پاشیدم و جمع کردم، اما هر بار، فقط به یه نتیجه رسیدم.

میدونی، من عاشق زنم هستم. عاشق خواهر تو، طلا! اون خیلی شبیه توئه. درست مثل خودت، زیبا و مهربون. حالا دیگه هر دو تامون خوب میدونیم که من هیچ وقت عاشق تو نبودم. هر چند همیشه یه جور خاصی دوستت داشتم. شاید به خاطر زیبایی ظاهرت بود، شاید به خاطر مهربونیهات ولی حالا بدجوری عاشق هستم. عاشق طلا! توی همین دو روز فهمیدم که بدون اون نمیتونم زندگی کنم. تیام جان! احتما بهتر از هر کسی میدونی که چه قدر دوستش دارم. بد مذهب بدجوری طلسم کرده. طوری که حتی برای خودم هم باورش سخته. میدونم اگه تو راضی نباشی، کارم درست نمیشه و زن و زندگی م از دستم میره. تو همیشه خیلی مهربون بودی. دلت به نازکی شیشه بود. تو رو خدا رضایت بده و برام دعا کن تا باز هم زنم مال خودم باشه. حتما خیلی خوب میدونی که اون شب چه گندی زدم! وقتی فکر میکنم، می بینم همه ی دیوونه بازیهای اون شبم، از سر ترس بوده. ترس از دست دادن کسی که بهاش دل بسته بودم. واسه همین یهو دیوونه شدم. حالا میخوام اجازه بعدی بر گردم تهران. باید خودم رو زودتر برسونم به طلا. اگه شده روی دست و پاش میافتم که منو ببخشه. از بابات هم عذرخواهی میکنم، هر چند عذرخواهی تنها کافی نیست. وقتی یادم میافته اون شب

جلوی بابات چه رفتاری کردم، از خجالت آب میشم. بیچارهها حق داشتند بهام اعتماد نکنند. میت رسیدن از همین خل بازیها در بیارم و همه ی برنامه هاشونو به هم بریزم. اونا هم نمیخواستن مادرت داغ دیده از دنیا بره.

تیام! داره دیر میشه، من دیگه باید برم. فقط عاجزانه به ات التماس میکنم که برام دعا کنی. هم برای من، هم برای خواهر بی گناहत که اسیر بازی روزگار شده.))

بین راه شمال تهران، مدام با خودش حرف می زد. داشت جملات را در ذهنش پس و پیش می کرد. می ترسید جلوی طلا کم بیاورد. اصلاً نمی دانست چه باید بگوید یا چه طور شروع کند. در عوض به خوبی می دانست که به دست آوردن دل طلا کار ساده ای نیست. و باز به همان خوبی می دانست که چه قدر احمقانه همه چیز را به باد داده است. این میان، خاطرات گذشته هم دست از سرش بر نمی داشت. خاطرات روزهای اولی که طلا را دیده بود و به خیال خودش فکر می کرد، تیام است. یاد آن شبی افتاد که طلا به راحتی انگلیسی حرف زده بود و او گیج و منگ نمی دانست چه طور چنین چیزی ممکن است. اصلاً تمام رفتارهای عجیب و دور از ذهن طلا، هر کدام به تنهایی می توانست نشانه ی خوبی باشد برای فهمیدن چیزی که زودتر از این ها باید می فهمید. و او احمقانه چشمش را به روی همه ی این نشانه ها بسته بود. یادش آمد که طلا بارها و بارها در موقعیت های مختلف به او گوشزد کرده بود که « من به کلی عوض شده ام » یا وقتی دیگر که گفته بود « من اوننی نیستم که فکر می کنی! »

یاد آن روز مهمانی باغ افتاد. شیرجه زدن طلا توی آب و بعد قیافه اش که شبیه موش آب کشیده شده بود. از این فکر بی اختیار تبسمی تلخ روی لب هایش نشست و باز ذهنش به گذشته پر کشید. به روزی که در آن پارک خلوت با خسرو و طلا تنها بودند. چه قدر آن روز از حرف های بی سر و ته آن ها رنجیده بود. همان وقت بود که خسرو از او خواست عقدشان رسمی نشود. حتی به او گفته بود که نمی خواهد شناسنامه اش را خط خطی کند، « شناسنامه؟! » بی اختیار پایش را روی پدال ترمز گذاشت و ماشین را کنار جاده کشاند، بعد سرش را میان دست هایش گرفت و از ته دل نالید، « خدایا! چه حماقتی. چه طور یادم نبود اسمش تو شناسنامه م ثبت شده! اسم تیام! کسی که ماه هاست از دنیا رفته. » عصبی و وحشت زده فکر کرد، « پس تکلیف من این وسط چیه؟ زن! طلا! ای خدا، کمک کن دیر نشده باشه.»

مثل آدم هایی که در خواب مغناطیسی فرو رفته اند، ماشین را به راه انداخت و با چهره ای عبوس و فکری آشفته در امتداد جاده ی پر پیچ و خم و تمام نشدنی به راهش ادامه داد. اذان ظهر بود که جلوی خانه ی خسرو از ماشین پیاده شد. دو زنگ پی در پی زد و در حالی که مدام این پا و آن پا می کرد منتظر ماند. کمی گذشت تا کسی از آن طرف آیفون پرسید: « کیه؟! »

« باز کنید لطفاً. فرهادم. »

« آقا فرهاد! بیا بالا مادر. »

بی بی خانم بود که در را به رویش باز کرد. دوان دوان خودش را روی ایوان رساند و هراسان در حال را باز کرد که بی بی با چشم هایی پر از اشک جلویش ظاهر شد.

« سلام بی بی. بقیه کجان؟ »

« علیک سلام پسرم. بیا تو. بیا تو که می دونم چه حالی داری. الهی مادرت برات بمیره! »

فرهاد همان طور که تا وسط حال آمده بود، لبخند کم رنگی زد و با لحن تقریباً شوخی اعتراض کرد:

« ای بی بی! به مادر بیچاره ی من چی کار داری؟ نگفتی بقیه ... »

بی بی با گوشه ی چهار قد سفیدش، قطره اشکی را که از گوشه چشمش سرازیر بود پاک کرد. سری جنباند و بی توجه به فرهاد میان حرفش پرید :

« ایسالله خدا صبرت بده. الهی هر چی خاکه اون خدا بیامرزه، عمر با عزت برای تو باشه. می دونم چه قدر سخته آدم زن جوون و خوشگلش این طوری پرپر بشه و از دستش بره. »
فرهاد با وحشت به دهان او خیره شد و تقریباً فریاد کشید :

« بی بی خانم چی می گی؟ کی زن جوونش رو از دست داده! عمو خسرو کجاست؟ طلا، طلا کجاست؟ »
« نیستن مادر. دو روزه رفتن. طفلی دخترم وقتی داشت می رفت یه چشمش اشک بود، یه چشمش خون. خیلی گریه می کرد. همون تیام دومی رو می گم آ. دست آخر هم یه مشت پول گذاشت تو دست من، انگشترش رو هم کرد تو انگشتم و هی صورتم رو بوسید و اشک ریخت و گفت، « بی بی تو رو خدا حلالم کن. این مدت خیلی به ات زحمت دادم » نمی دونی مادر! وقتی فهمیدم چه بلایی سر دخترم تیام اومده، نزدیک بود قلبم از کار بایسته. مگه باورم می شد؟ اصلاً عقم نمی رسید این تیام دومی همون اولی نباشه و ... آخی! بمیرم الهی برات، چرا رنگت این طوری پریده؟ بشین مادر، بشین تا یه لیوان آب قند برات بیارم. آخه تو که داری از حال می ری! »

فرهاد که تازه فهمیده بود بی بی از چه حرف می زند، بازوهای او را چسبید و محکم تکانش داد و التماس کرد :
« بی بی تو رو خدا این قدر جا به جا حرف نزن، من هیچی نمی خوام. حالم خوبه. فقط بگو کجا، کجا رفتن؟ »
بی بی که از رفتار فرهاد، دست و پایش را گم کرده بود و نمی توانست چشم از صورتش بردارد، دستپاچه جواب داد :

« نمی دونم والا ! به من که چیزی نگفتن، ولی قبل از این که برن اول رفتن خونه ی شما. یکی دو ساعت بعد که برگشتن، دیدم خیلی درب و داغون اند. حیوونی تیام دومی پلک هاش شده بود قد دو تا متکا. گوشام رو تیز کردم بلکه بفهمم قضیه چیه، ولی چیز زیادی نفهمیدم. معلوم بود دزدکی حرف می زنن که کسی سر از کارشون در نیاره! »
فرهاد دیگر معطل بی بی نشد. به سرعت برگشت و خودش را به ماشینش رساند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای فریادش در فضای بسته ی خانه ی خودشان بلند شد.
« مامان! مامان کجایی؟ جون فرهاد زود بیا ببینم این جا چه خبره! »

گیتی با چهره ای در هم و گرفته و چشمانی پف آلود از پله سرازیر شد. با دیدن فرهاد، اخم هایش را در هم کشید و با صدایی خشمگین و ملامت گر پرسید :

« از من می پرسی؟ یکی نیست از خودت پرسه، فرهاد خان! آخه این چه کاری بود کردی؟ برای تو چه فرقی می کرد که اسم اون چه کوفتیه! چه طور دلت اومد با زنت این طور رفتار کنی! اونا، هر دو تا دخترهای خسرو بختیاری بودند. یه شکل، یه قیافه، یه هیکل، با این فرق که تو عاشق طلا بودی! تو دنبال اون بودی. چه طور یادت رفته که تو هیچ وقت عاشق تیام نبودی! یادت رفت همیشه از دست اون فرار می کردی و می گفتی از بچه بازی هاش می ترسی! حالا بگو ببینم، کی بچه بازی در آورده؟ هان، کی؟ »

فرهاد بی حواس و شرمنده گوشه ای نشست. سرش را زیر انداخت و گفت :

« می دونم مامان. بهتر از هر کسی می دونم چه اشتباهی کردم! اصلاً نفهمیدم چرا اون شب یهو دیوونه شدم. انگار شیطون رفته بود زیر پوستم. همون شبونه نشستم پشت ماشین و یه نفس روندم تا شمال. فکر می کردم می خوان با دوز و کلک زنم رو از چنگم در بیارن. غرورم اجازه نمی داد بذارم احمق حسابم کنند. ولی وقتی رسیدم امام زاده،

تازه فهمیدم همه ی چیزهایی که شنیدم حقیقت داشته. آره، تو درست می گی. به قول بی بی، من عاشق این تیام دومی شدم. عاشق زن خودم. حالا تو رو خدا به جای این که دنبال مقصر بگردی، فقط بگو کجا می تونم پیداش کنم؟

گیتی پوزخندی زد و به تلخی گفت :

« دیگه واسه این حرفا خیلی دیره. حالا فقط خدا می دونه اون کجاست. اومده بود این جا، ولی فقط برای خداحافظی، همین! هر چی اصرار کردیم بگن کجا می رن هیچی نگفتن. حتی خسرو هم به بابات چیزی بروز نداد. فقط یه ریز عذرخواهی می کردند. یه وکالت نامه گذاشت جلوی بابات که هر کاری دوست داره برای شراکتشون بکنه. ولی نفهمیدیم کار شرکت نفت رو چی کار کرد. موقع خداحافظی هم همه ی مدارک فوت تیام، شناسنامه و قباله رو داد به بابات و گفت، حتی اگه از اون ها شکایت هم کنی به ات حق می دن و گله ای ندارن. می گفت اگه فرهاد با این کار آروم می شه، بذارین هر اقدامی که صلاح می دونه بکنه و جلوش رو نگیرین. بعد هم رفتن به امان خدا. »

فرهاد وامانده و کلافه تقریباً فریاد کشید :

« !! یعنی چی؟ آخه کجا رفتن؟ مگه عمو خسرو می تونه زن یکی دیگه رو همین طوری، الا بختکی دنبال خودش راه بندازه و گم و گورش کنه! بالاخره مملکت قانون داره، شهر هرت که نیست! »

گیتی خشمگین و برافروخته فریادی بلندتر از او سر داد که :

« بس کن پسر! » از روی میز تلفن، پاکتی را برداشت و پرت کرد جلوی پای فرهاد و حرصی گفت :

« بیا، بگیر! همه ی چیزهایی که از زنت برات مونده همینه. جمع شون کن ببین از لای اون کاغذ پاره ها می تونی زنت رو پیدا کنی. دختر بی نوا عین جن زده ها شده بود. گفت چون بهش مهلت ندادی باهات حرف بزنه، برات یه نامه گذاشته. بهتره به جای داد و بیداد نامه ش رو بخونی شاید چیزی دستگیرت بشه. هر چند چشمم آب نمی خوره! »

فرهاد آهسته از روی مبل سر خورد و روی زمین نشست. هول و دستپاچه، نامه ی طلا را برداشت، دست هایش می لرزید، به زحمت بازش کرد و نگاه بی قرارش روی خطوط آن لغزید.

سلام :

درست نمی دونم چی باید بنویسم، ولی باید بنویسم. حرفایی رو بنویسم که دلم می خواست می تونستم بهت بگم اما هیچ وقت فرصت نشد، حتی بار آخری که هم دیگه رو دیدیم! به هر حال حرف زیادی هم برام نمونده. در واقع باید بدهی م رو که یک عذرخواهی عمیق قلبیه به ات پرداخت می کردم و تنها خواهشم از تو، بخشیدن دختریه که بی میل خودش پا توی زندگی تو گذاشت، و مجبور شد ناخواسته هم از زندگی ت پا بکشه. می دونی، هیچ وقت دوست ندارم فکر کنی از دست تو دلخورم، آخه به ات حق می دم که دیگه نخوای منو ببینی. به ات حق می دم که سراغ زنت رو از من بگیری. هر چند گاهی به خودم دلخوشی می دادم که شاید وقتی همه چی رو بدونی طور دیگه ای با قضیه رو به رو بشی، اما خب، اشتباه می کردم. این دلخوشی من، تنها یه رویای دور از ذهن بود که فقط به درد خودم می خورد.

به هر حال دلم می خواست می تونستی کمی منصفانه تر در مورد من قضاوت کنی. اون وقت شاید یادت می افتاد که چه طور از همون اول از تو دوری می کردم و چه قدر می خواستم با زبون بی زبونی به ات بفهمونم که اون کسی که تو دنبالش هستی، من نیستم! اون روز توی پارک رو یادت میاد؟ اون روز حق انتخاب رو به تو دادم. گفتم من زندگیمون رو به هم نمی ریزم، اما هر وقت تو اراده کنی به دیده منت. خوب حالا تو هم از حقت استفاده کردی و

گفتی دیگه نمی خوامی چشمت به من بیفته. قبل از فرمان تو هم همین خیال رو داشتم. نمی تونستم اینجا بمونم و نسبت به خاطراتی که با هم داشتیم بی تفاوت باشم. حالا به خواست هر دو تاملون از اینجا می رم تا دیگه جلوی چشم تو نباشم. می دونی فرهاد، توی این مدت خیلی سعی کردم تیام باشم ولی نشد. همیشه به جای کار غلط از آب درمیومد. طلا هم که محکوم به فنا بود، یعنی اصلا تو این زندگی جایی نداشت. واسه همین نفر سومی رو تو ذهنم ساختم و گذاشتم مقابل تو. به نفر با به شخصیت جدید که نه طلا بود، نه تیام. اسمش « تیه طلا » بود.

نمی تونم از تو پنهان کنم و دیگه لزومی هم نداره، اما دوست دارم بدونی که تیه طلا تو رو خیلی دوست داشت. خیلی هم زیاد. نمی خواست گرفتار تو بشه اما شد. اون روزی رو که اومدی آرایشگاه یادت میاد؟ یادت میاد چقدر التماس کردم نذاری بهت وابسته بشم! فایده ای نداشت. زیر بار نمی رفتی. اینقدر رفتی و اومدی و محبت کردی تا بالاخره دل تیه طلای بیچاره رو به چنگ آوردی.

اما نگران نباش. حتی تیه طلا هم راضی به عذاب وجدان تو نیست. می خوام خیالت رو تخت کنم. باید بدونی که بعد از تیام، نوبت تیه طلا رسید و تیه طلا هم مرد.

آره، مرد. یعنی من اونو کشتم. همون شب، تو همین شهر، تو خونگی مهندس بختیاری با دستهای خودم خفه ش کردم. بی رحمی بود ولی آخه حوصله ی لجبازی و زنجوره ی به عاشق دل شکسته رو نداشتم.

دیگه می تونم با خیال راحت برم جایی که نه تیامی باشه، نه تیه طلایی! می خوام مرده ها رو به دنیای خودشون واگذار کنم و به دنیای زنده ها برگردم. جایی که بتونم خودم باشم، طلا!

بیشتر از این سرت رو درد نیارم و ازت خداحافظی می کنم به امید اینکه دیگه هیچ وقت همدیگه رو نبینیم. راستی به چیزی رو فراموش کردم باید واسه خاطر مرگ تیام بهت تسلیت می گفتم. هنوزم دیر نشده، حالا می گم. برات دعا می کنم که خدا صبرت بده.

نمی دونم چه کاره ی تو « طلا »

فرهاد لحظه ای پلک هایش را به هم فشرد. غرورش اجازه نمی داد گریه کند. کاش می توانست. کاش می توانست جلوی اشک های لعنتی اش را بگیرد. نمی خواست جلوی مادرش گریه کند. با تمام توانی که داشت بغضش را فرو خورد، اشک هایش را پس زد و چشم های به خون نشسته اش را باز کرد. نگاهش خسته و درمانده اما صدایش هم چنان محکم و پر اطمینان بود.

« غصه نخور مامان. هر طوری شده دوباره اونو به چنگ می آرم. تو هنوز پسرت رو نشناختی. خودم گمش کردم، خودم هم پیداش می کنم. حتی اگه به عمر طول بکشه! »

گیتی حال او را می فهمید و خوب می دانست چه دلهره ای به جان پسرش چنگ انداخته. او را خوب می شناخت و از میزان عشق و علاقه اش به طلا خبر داشت. با این حال طاقت نیاورد و بی اختیار نگرانی اش را به زبان آورد.

« گوش کن فرهاد، شاید وقتی پیداش کنی که اون ازدواج کرده باشه. می فهمی چی می گم؟ »

« ازدواج کنه! چه طور امکان داره؟ اون هنوز به زن شوهر داره! »

« اما آخه ... »

فرهاد همان طور که به سمت در می رفت، با اشاره ی انگشت گیتی را به سکوت دعوت کرد و با پوزخندی تلخ گفت

:

« آره. می دونم. شناسنامه ی طلا از اسم من پاکه پاکه، ولی امید من به تیه طلاست! زن خودم! همون دختری که کنار من، پای سفره عقد نشست و به من بله داد. لااقل مطمئنم که اون منو دوست داره. پس به این راحتی نمی تونه اون روزهای قشنگمونو فراموش کنه. اگه فراموش کنه، خیلی بی انصافه!»

بعد گیج و بی حواس از در بیرون رفت و مادرش همان طور که به در خیره شده بود، زیر لب از خودش پرسید، « تیه طلا دیگه کیه؟ من که پاک گیج شدم. آخرش هم نفهمیدم اسم عروس مون چیه! لعنت بر شیطان.»

ژیلائی خوبم سلام :

از این سر دنیا، از پشت کوه های پر صلابت و سر به فلک کشیده ی شهرم، برایت نامه می نویسم. به تو، یار و غمخوار همیشگی ام.

ژیلائی مهریونم، خوب می دونم که چه قدر نگرانم هستی. فهمیدن احساسات کار سختی نبود، از نامه ای که برام فرستادی همه چی رو فهمیدم. ولی خیالت راحت باشه. طلا، دختر آفتاب مهتاب ندیده ای نیست که تو نگرانش باشی. کسی مثل من، نه تو پر قو بزرگ شده، نه لای پنبه که تحمل سختی و ناراحتی رو نداشته باشه و فوری عاصی بشه. بگذریم. می دونم دل تو دلت نیست که زودتر همه چی رو برات بگم و از وضع زندگی م با خبر بشی. باشه. من که حرفی ندارم. دیگه چرا دلخور می شی و تهدیدم می کنی؟ بدون تهدید هم همه چی رو برات می گم. خودت که می دونی چه عادت بدی دارم و تا تموم حرفام رو برات نگم چه جور دیماغ و پکرم، پس بی خودی دل گیر نشو.

راستش تا اومدیم جا به جا بشیم، یه خورده اوضاع قاطی پاتی بود. واسه همین وقت نکردم برات نامه بنویسم. اما حالا دیگه همه ی کارها رو به راهه. پس تا قبل از این که دوباره عصبانی بشی و به بی معرفتی محکوم کنی، چشمت رو خوب باز کن که می خوام همه چی رو برات بنویسم. درست از همون روزی که از هم جدا شدیم تا همین امروز.

تا چند روز بعد از برگشتن تو به تهران، برای ردیف کردن کارهای اداری بابا اهواز موندیم. بابا می خواست بدون برگشتن به تهران از همون جا برنامه هاش رو ردیف کنه. تو همون فاصله، نمی دونم از کجا آدرس یکی از پسرهای عمو علی مردان رو پیدا کرد و وقتی تونست ماموریت لندن رو بگیره، راهی مسجد سلیمان شدیم. بین راه با این که هوا به شدت گرم بود ولی دلم یه جور خوبی خنک شده بود.

نزدیک های شهر که رسیدیم، همه ی غم و غصه هام رو فراموش کردم و با اشتیاق، بوی گازی که از چاه های نفت تو هوا پخش می شد رو به سینه م کشیدم. آخه هر جای دنیا که این بو به دماغم بخوره، یاد شهر خودم می افتم و آروم می شم. وقتی رسیدیم خونه ی فرامرز، پسرعموم، چنان جیغ بلندی کشیدم که چند تا از زن های همسایه ریختن دم در. اون جیغ رو از خوشحالی کشیدم. چون کسی رو دیدم که دلم براش قد یه ارزن شده بود و مطمئنم تو حتی نمی تونی حدس بزنی اون کیه، خودم می گم. طوبی دختر عموم که تقریباً هم سن و سال خودمه. بابا خبرش کرده بود که بیاد شهر، می خواست منو از تنهایی در بیاره، به خصوص که خودش باید بر می گشت اهواز و بعد هم راهی لندن می شد. بابا دلش می خواست منم باهاش راهی می شدم اما من هنوز راضی به رفتن نیستم. خلاصه به هزار بهانه رضایت گرفتم که مدتی منو از خارج رفتن معاف کنه.

به هر حال فعلاً منو طوبی با هم هستیم. اون هم هنوز ازدواج نکرده. تعجب نکن. درسته که رو حساب دخترهای مال تا حالا باید دو تا بچه هم داشته باشه، اما خب، روزگار با اون هم خوب تا نکرده. طوبی چند سالی نشون کرده ی پسر خاله ش بود. اما اون رفت خارج از کشور و هیچ وقت برنگشت و طوبی رو چشم انتظار نگه داشت تا این که بالاخره

یک سال پیش یه عکس و یه نامه برای عموم فرستاد. کلی عذرخواهی کرده بود و نامزدی ش رو با طوبی به هم زده بود. توی عکس، زنی کنارش بود که نوشته بود باهاش ازدواج کرده.

به هر حال فعلاً خدا رو شکر می کنم که یکی این جا هست تا تنهایی م رو باهاش قسمت کنم. راستش رو بخوای، این جا زیاد هم بد نمی گذره. چند تا از دوست های قدیمی م رو پیدا کردم. وقتی منو با این سر و ریخت دیدند و فهمیدند بابا چه خونه ای برام خریده، داشتند دیوونه می شدند. هیچ کدوم باورشون نمی شد که من همون طلای یک سال قبل هستم.

و یه خبر مهم دیگه! قراره تا یک هفته ی دیگه توی شرکت نفت استخدام بشم. البته همه ی کارها رو بابا ردیف کرده. فقط یه مصاحبه مونده که دیگه دست بابا نبود، ولی اصلاً مهم نیست. می دونم اونا به چه کسی احتیاج دارند. این جا هر کسی انگلیسی ش خوب باشه نونش تو روغنه. منم که از این لحاظ مشکلی ندارم. به هر حال باید چند روزی صبر کنم تا بفهمم تکلیفم چی می شه. دیگه تا وقتی خبر جدیدی نداشته باشم، برات نامه نمی نویسم. مثل همیشه دوست دار تو.

« طلای طالب کار

زود بر می گردی؟ »

طوبی بود که از پشت پنجره صدایش می کرد. با مهربانی لبخندی زد و جواب داد :

« تا مصاحبه م تمام شد، می آم خونه. اگه دلت خواست عصری می ریم بیرون. مثلاً باشگاه مرکزی، چه طوره؟ »
طوبی مظلومانه سری تکان داد و گفت :

« دست علی به همراست. خدا کنه کارت درست بشه، برات دعا می کنم. »

طلا از گوشه ی چشم نگاه گذرای به خانم منشی انداخت و دوباره به ساعت مچی اش خیره شد. این بار صدم بود که به آن نگاه می کرد. نیم ساعت پیش تر نگذشته بود اما او بی قرار و نا آرام مدام روی صندلی اش جا به جا می شد. ناگهان صدای ظریف و پر ناز و ادای منشی جوان را شنید :

« خانم بختیاری بفرمایید تو. آقای مهندس منتظر تون هستند. »

طلا بلند شد و با قدم هایی محکم و اعتماد به نفسی عجیب به سمت در اتاق رئیس رفت. لحظه ای پشت در ایستاد، نفسی تازه کرد و تقه ای به در زد. با شنیدن اجازه ی ورود، دستگیره ی در را در چنگ فشرد و آن را باز کرد. هنوز پایش را داخل اتاق نگذاشته بود که سر جایش خشک شد. دیگر نه راه پیش داشت، نه راه پس. در بد تله ای افتاده بود. صدای تپش های کوبنده ی قلبش در سرش می پیچید و کلافه اش می کرد. نباید خود را به مخاطره می انداخت. باید بر می گشت. باورش نمی شد که چنین کسی را این جا ببیند. مهندس بیژن زنگنه، دوست فرهاد! یک قدم به عقب برداشت. باید فرار می کرد، اما نه، دیر شده بود.

« بفرمایید تو خانم..... تیام! »

« طلا بی رمق دستش را به پیشانی اش چسباند و زیر لب نالید، « یا پنج تن! »

همان وقت مهندس جوان هیجان زده از پشت میزش بلند شد و قبل از آن که طلا عکس العملی نشان دهد، جلوی روی او ایستاد.

« به به! ببین کی این جاست. تیام! بیا تو دختر، چرا دم در ایستادی؟ »

بیژن پشت سر هم و بی وقفه حرف می زد و طلا مثل آدم های خنگ روی صندلی نشسته بود و با چشم هایی گرد به او نگاه می کرد.

« بینم تیام، تو کجا، این جا کجا؟ عجب دنیای کوچیکیه! می دونستم خانمی به اسم بختیاری به دیدنم می آد ولی به اسم کوچیکش توجه نکردم. »

برگه ای را به طلا نشان داد و بی آن که منتظر جواب طلا بماند، ذوق زده ادامه داد :

« می بینی! قریبون حواس جمع. این برگه ی درخواست کار توئه و من اصلاً متوجه نشدم. خب، بگو بینم چی شده اومدی این طرف ها، نکنه فرهاد منتقل شده؟ »

یک دفعه ساکت شد و لحظه ای با دقت به برگه ی تقاضانامه چشم دوخت. این بار سرش را بالا گرفت و متعجب پرسید :

« طلا؟! ، و باز ادامه داد :

« ولی تو که،... آهان، حتماً اسمت تو شناسنامه »

صدای ضعیف و لرزان طلا در اتاق، طنین عجیبی داشت :

« خیر آقای مهندس. متاسفانه اشتباهی رخ داده، مشخصات اون برگه کاملاً درسته. من طلا بختیاری هستم. هم تو شناسنامه، هم خارج از اون. »

بیژن لبخند دوستانه ای زد و گفت :

« خب اینو زودتر می گفتم، پس از بس عزیزی، تیام صدات می ... »

« خیر آقای زنگنه. عرض کردم، سوء تفاهمی پیش اومده. من طلا هستم، نه تیام. »

بیژن گیج و منگ به صورت طلا خیره شد و با تته پته گفت :

« پس تیام چی؟ من مطمئنم تو خود تیام ... »

« برای بار چندم خدمتتون عرض می کنم، من تیام نیستم. تیام خواهر من بوده. خواهر دوقلوی من. »

بیژن هیجان زده گفت :

« چه جالب! من اصلاً نمی دونستم تیام خواهری هم داره. خب، از آشنایی با شما واقعاً خوشحالم. حالا نگفتین تیام

جان کجاست؟ حالش چه طوره؟ خوبه؟ »

طلا به خودش گفت، « تمومش کن دیگه. باید زودتر از دست این آدم سمج خلاص بشی، زود باش. »

با این فکر نگاهی سرد و سنگین به بیژن کرد و تند و کوتاه جواب داد :

« خیر. »

« بله؟! »

« عرض کردم، خیر. »

بیژن چند لحظه ای مات نگاهش کرد و یک دفعه با نگرانی پرسید :

« منظورتون چیه، نکنه برای تیام اتفاقی افتاده؟! »

« متاسفانه، همین طوره. »

بیژن که به سختی خودش را کنترل می کرد تا فریاد نکشد، مضطرب پرسید :

« چی شده؟ برای تیام چه اتفاقی افتاده؟ »

طلا از ترس لال شده بود. می ترسید هر حرفی بزند بیشتر در مخمصه بیفتد. دوباره صدای مضطرب بیژن را شنید :

« خانم بختیاری، چرا حرف نمی زنین! پرسیدم برای تیام اتفاقی افتاده؟ »

طلا با سر جواب مثبت داد و بیژن ناگهان نیم خیز شد و هراسان پرسید :

« چی، چی شده؟ چه بلایی سر تیام اومده؟ »

« اون... اون تو به تصادف... »

« نکنه می خوای بگی... »

و طلا جوابی نداد. بیژن وحشت زده پرسید :

« مرده؟ »

از قیافه در هم و گرفته طلا همه چیز را فهمید. بی اختیار روی صندلی گردانش افتاد و زیر لب نالید :

« نه! باورم نمی شه. نمی تونم باور کنم. تیام!... وای، فرهاد بیچاره رو بگو! »

بعد سرش را میان دستانش گرفت و با صدایی پر از بغض پرسید :

« آخه کی این اتفاق لعنتی افتاده؟ چه طوری؟ »

طلا برای اینکه زودتر از آن وضعیت خلاص شود، بی فکر و سرسری جواب داد :

« حدود یک سال پیش، تو به سانحه تصادف. »

اما همان وقت پی به اشتباهش برد. لبش را به دندان گرفت و با هول و هراس به صورت بیژن زل زد که با اخم او را

زیر نظر داشت. بیژن یکباره از جا پرید و با تشر فریاد کشید :

« بینم دختر، منو دست انداختی! همین چند ماه پیش، جشن عقد فرهاد و تیام دعوت بودم. یکی دو ماه قبلش، اونو

توی باغ دیدم. حالا تو داری می گی اون یک ساله مرده! معلوم هست چی می گی؟ »

طلا درمانده به او خیره ماند و جوابی نداد ولی باز صدای فریاد خشن و بی ملاحظه بیژن بلند شد :

« حرف بزن بینم. نکنه تو خود تیامی و داری منو دست می ندازی، هان؟ »

« نه به خدا! باور کنین من تیام نیستم. ولی باید مهلت بدین تا براتو تعریف کنم. این طوری که نمی شه، یعنی

ماجراش طولانیه. بذارین تو به فرصت دیگه، بعدا... »

« بعدا نه. همین حالا. من باید همین الان بفهمم ماجرا چیه. می فهمی؟ »

طلا با التماس گفت :

« آخه این طوری که نمی شه. اینجا نمی تونم. راستش از دیدن شما دست و پامو گم کردم »

بیژن با تحکم گفت :

« باشه. می ریم تریای باشگاه می شینیم، یه چیزی سفارش می دیم، بعد خیلی دوستانه گپی می زنینم و تو برام تعریف

می کنی که جریان چیه؟ من تا نفهمم چه ماجرای پشت پرده س، حتی یه دقیقه هم آروم نمی گیرم. متوجه حرفام

که می شی، نه؟ »

هنوز ساعتی نگذشته بود که بیژن سرش را میان دستهایش گرفته بود و چشم از فنجان خالی بر نمی داشت

دقایقی طولانی به همان حالت ماند. نه قدرت حرف زدن داشت، نه هیچ کار دیگری. داستان طلا آن قدر باور نکردنی

بود که نمیتوانست آن را هضم کند. عاقبت بر رفتارش مسلط شد، سرش را بلند کرد و در حالی که به چشمهای

غمگین و چهره ی بی رنگ طلا چشم دوخته بود، با صدایی گرفته گفت: ((پاشو دختر. می رسونمت خونه. برای امروز کافیه، بهتره هر دو تامون کمی استراحت کنیم. اما فردا توی دفتر منتظر تم، از همین امروز استخدامی.))
 ((ممنون آقای زنگنه. شما لطف دارین، ولی اجازه بدین روش فکر کنم. در ضمن ماشینم جلوی در پارکه.))
 ((راجع به چی میخوای فکر کنی؟ خیالت راحت باشه. به من اعتماد کن. فعلا چنین خیالی ندارم که برای فرهاد خبر چینی کنم. تازه، مگه خودت نگفتی که اون رفته ماموریت و ایران نیست، پس نگرانی تو بی مورد. از همه اینا گذشته، وقتی خود فرهاد گفته دیگه نمیخواد تو رو ببینه، پس دوستن جای تو برای او فرقی نمیکنه. دیگه بیخودی با من یک به دو نکن. فردا ساعت هشت صبح می آی دفتر من. فهمیدی؟))
 ژیلای مهربونم سلام:

حق با تو بود. بی جهت خودم رو باخته بودم. آخه از دیدن یه آشنا، اون هم یه همچین وقتی، حسابی جا خورده بودم. واسه همین تا رسیدم خونه به تو زنگ زدم. به هر حال، بر خلاف تصورم، بر خوردم با بیژن دردسری که برام نداشت هیچ، خیلی هم خوب بود. میدونی، بیژن به نظر جوون خوبی میآد. هم خیلی مهربون و خون گرمه، هم خیلی زرنگ و باهوش. تو این مدت که شروع به کار کردم، حسابی هوای کارم رو داشته. یکی دوباری هم عصرها بعد از اداره اومده عقب من و طوبی و یه گشتی تو شهر زدیم. حتی یه بار هم رفتیم سینما.
 به هر حال از این که با اون رو برو شدم خیلی خوشحالم. خودت که میدونی، منو طوبی این جا خیلی تنهایی م. از حرفای بابا پیداست که به این زودیاها خیال برگشتن نداره. بین خودمون باشه، اما حس میکنم یه جورایی داره از این شهر و خاطراتش فرار میکنه. مدام زیر گوشم میخونه که منم راضی بشم و برم پیش اون. می گه واسه چی تنها تو اون شهر کوچیک موندی، اما من نمیتونم از این جا دل بکنم. عاشق این طرفام. حالا تا خدا چی بخواد.
 به هر حال فعلا که خیال سفر ندارم. این بار هر جایی برم فقط به انتخاب خودمه، نه سرنوشت یا تقدیر. دیگه نمیخوام از روی بی فکری و احساسات، دست و پا چلفتی بازی در بیارم و از چاله در نیومده، تو چاه بیفتم. پس تا گزارش بعدی خیالت راحت باشه و خدا نگه دار. مثل همیشه دوستت دارم.
 دوست تازه کار تو ((طلا))

باز هم سلام :

تعجب نکن که به این زودی از من نامه دیگه ای داری. آخه یه خبر داغه داغ برات دارم و مطمئنم که از شنیدنش خوشحال می شی. البته دست نگه دار، شاید قبل از خوشحال شدن کمی هم شوکه بشی. خب حاضری؟ خوبه. پس حدس بزن چه کسی از من خواستگاری کرده؟ آفرین می دونستم خیلی باهوشی. درسته، بیژن!
 باشه بابا، ببخشین. می دونم باز چپکی خبر دادم. عیبی نداره، باور کن خودم هم هنوز توی شوک هستم. حالا از اول برات تعریف می کنم.
 دو روز پیش بیژن از من خواست که بعد از وقت اداری، همدیگه رو ببینیم. می گفت باید راجع به مطلب مهمی با هم حرف بزنیم. منم قبول کردم، ولی ته دلم شور می زد. می ترسیدم مسئله فرهاد رو پیش بکشه و خیال نصیحت کردن داشته باشه. دردسرت ند، اون روز هنوز تو ماشین جابجا نشده بودم که شروع کرد به تحسین و تمجید از منو و صغری کبری چیدن که تو چه دختر خوبی هستی و فلانی و بهمانی. تقریباً دیگه شکی نداستم که چه برنامه ای برام ترتیب داده. همین طوری که او حرف می زد و منم گوش می دادم، رسیدیم طرف تمبی. تو نمی دونی اونجا

کجاست. تمبی درواقع به گردشگاه طبیعی. جای با صفاییه که من خیلی دوستش دارم. به دشت بزرگ که رودخونه ای از وسطش می گذره و دور تا دورش پر از کوهها و تپه های سرسبز و پر گله. طرفای عید که می شه، تموم دشت، به دست غرق شقایق های وحشیه. طوری که وقتی از دور نگاه می کنی، انگار روی به زمین سبز و مخملی به عالم گل قرمز پاشیدن که عقل و هوشو از سرت می بره. آخ آخ، باز احساساتی شدم و حرف اصلی یادم رفت. بگذریم. خلاصه وقتی رسیدیم تمبی، بیژن ماشینو کنار رودخونه پارک کرد و پیاده شدیم. مدتی هیچ حرفی نزد، فقط به ماشین تکیه داد و دست هاشو روی سینه ش قفل کرد و زل زد به افق، جایی که خورشید داشت پشت کوهها قایم می شد و آسمون هفت رنگ بود. عاقبت آه عمیقی کشید و یهو گفت.

« می دونم، شاید کمی زود باشه ولی من هیچ وقت تو زندگی م آدم پر طاقتی نبودم. هر وقت فکری به سرم افتاده بی معطلی اجراش کردم. آخه همیشه اولین تصمیمم، بهترین تصمیم بوده. فکر کنم تو هم ترجیح می دی که بی معطلی برم سر اصل مطلب. راستش می خوام ازت سوالی بپرسم. می خوام بدونم، تو حاضری با من ازدواج کنی؟ » و خیلی جدی به چشمام خیره شد.

نمی تونم برات بگم که اون لحظه چه حالی داشتم. اول یخ کردم ولی تو چشم به هم زدنی گُر گرفتم. قدرت هیچ کاری رو نداشتم، حتی پلک زدن. بالاخره با جون کندن چند بار دهنم رو باز و بسته کردم که حرفی بزنم، ولی صدا از ته گلووم گره خورده بود و در نمی اومد. نمی دونم چقدر طول کشید تا تونستم دست و پا شکسته به جمله بگم. اونم چه جمله ای! حتی خودمم نفهمیدم چی گفتم. اصلا نمی دونستم چی باید بگم. به همین خاطر من من کنان گفتم :

« ولی آخه... من... نمی دونم چی باید بگم؟ من... »

دیگه ادامه ندادم. سنگینی نگاهش بدجوری کلافه م کرده بود. به خصوص که می دیدم خیلی آروم و خونسرد داره نگام می کنه. خلاصه وقتی دید من ساکت شدم، با لحن دوستانه ای گفت :

« ای بابا! چرا این طوری می کنی؟ خب اگه از من خوشت نمی آد یا نمی دونم هر مشکل دیگه ای داری، راحت حرفت رو بزن. دیگه این قدر تته پته و رنگ به رنگ شدن نداره. راستشو بخوای من فکر کردم قضیه فرهاد برای تو تموم شده، اگه نه هیچ وقت این پیشنهاد رو نمی کردم. حالام اگه هنوز به اون فکر می کنی، از نظر من مشکلی نیست. من همین حالا پیشنهادم رو پس می گیرم، بدون اینکه ذره ای توی روابطمون تاثیر منفی بذاره. می فهمی چی می گم؟ » منم شرمنده از بی دست و پایی خودم فوری عذرخواهی کردم و گفتم : « معذرت می خوام بیژن. نباید این قدر مسخره با این پیشنهاد برخورد می کردم ولی... تقریبا غافلگیرم کردی. » و بیژن بدون معطلی گفت : « می فهمم چی می گی. غافلگیر شدی، چون خوب می دونی که ظرف این مدت کوتاه کسی نمی تونه عاشق کسی بشه. خب آره، ما هیچ کدوم فرصتی برای عشق و عاشقی نداشتم، اما من فکر کردم که دیگه وقتشه که سر و سامون بگیرم. می دونی من اصلا اهل لغت و لعاب نیستم. حوصله موش و گربه بازی رو هم ندارم. به عقیده من، آدم باید تا به جفت مورد نظرش برخورد کرد و احساس کرد به درد همدیگه می خورن، بی معطلی بساط عقد و عروسی رو راه بندازه. بالاخره مدتی که بگذره کم کم زن و شوهر به هم عادت می کنند و شاید حتی عاشق هم بشن، از نظر من بقیه ش وقت تلف کردنه. »

حتی فکرش رو نمی کردم بیژن همچین آدمی باشه! تا این حد خونسرد و در عین حال جدی. به هر حال از روراستی و راحت حرف زدنش خوشم اومد. دیدم بهتره منم مثل خودش حرف دلمو رک و راست بزنم. شاید باور نکنی اگه بگم کار به جایی رسید که حتی خودم از حرف های خودم جا خوردم.

می دونی، گاهی آدم حتی پیش خودش ملاحظه می کنه و حاضر نیست بعضی حرفا رو راحت به زبون بياره. اما نمی دونم چی شد که حرفای نگفته ای به زبونم اومد که برای خودم هم جدید و شنیدنی بود. فکر کردم، حالا لااقل خودم هم می فهمم چی به چیه. این بود که یه دفعه با حالتی که هیچ وقت تو خودم سراغ نداشتم از بیژن پرسیدم :

« تا حالا اسم ورشکستگی به گوشت خورده؟ یا اینکه هیچ وقت مزه مال باختگی رو چشیدی؟... تو رو نمی دونم ولی من یکی خوب می دونم معنی ورشکستگی چیه! »

وقتی دیدم بیژن هاج و واج نگام می کنه، نفسم رو چاق کردم و با شهامت ادامه دادم :

« خوب به من نگاه کن. من یه مال باخته واقعی ام. یکی که تموم ثروتش رو تو قمار زندگی باخته. همه ثروت من یه دل کوچیک و پر آرزو بود که من به راحتی اونو از دست دادم.

همیشه فکر می کردم، زندگی فقط همون چیزیه که من دیدم. مثل زندگی همه آدمایی که دور و برم دیده بودم. حتی وقتی تو خونه های مردم کار می کردم، هیچ وقت حسرت زندگیشونو نمی خوردم. عادت کرده بودم که اونا باید اونطوری زندگی کنن و ما یه طور دیگه. تا اینکه بابام از راه رسید و منو با خودش برد.

بابا منو با خودش به یه شهر جادویی برد. جایی که از بچه گی آرزوشو داشتم. شهری که همه چیزش برام تازه و دوست داشتنی بود. بعد یک دفعه سر و کله فرهاد هم تو زندگی م پیدا شد. مثلاً وانمود می کردم که سعی می کنم عاشقش نشم. ولی حتی به خودم دروغ می گفتم. راستش رو بخواهی، من یه جورایی ندید بدید بودم. آخه جایی که من زندگی کرده بودم و با موقعیتی که من داشتم هیچ وقت این جور عشق ها معمول نبود. این حرفا فقط مال فیلمها بود و تو کتابا. خب، منم از اینکه می دیدم مثل تو فیلما دارم نقش قهرمان اصلی رو بازی می کنم، ته دلم قیلی ویلی می رفت. البته اولش راست راستی مقاومت می کردم، ولی کم کم فرهاد با مهربونی هاش، با محبت هاش و با ابراز علاقه وقت و بی وقتش منو جادو کرد و از پا درآورد. این شد که همراه اون راهی سرزمین رویا شدم.

وقتی دیدم کار از کار گذشته و عاشقش شدم، دیگه مقاومت نکردم. گذاشتم دل بیچاره م آروم بگیره و طعم خوشبختی و دوست داشتنو مزه مزه کنه. ولی به خدا حتی ذره ای باور نداشتم که به جای خوشبختی، این طوری توی قعر جهنم بیفته و لگد مال بشه. با اینکه می ترسیدم اما همیشه ته دلم از فرهاد مطمئن بودم. فکر می کردم اون قدری دوستم داره که نذاره زندگی قشنگمون از هم بپاشه. عاقبت زمانی فهمیدم اشتباه قضاوت کردم که خیلی دیر شده بود. فرهاد اونقدری که نشون می داد، عاشق نبود. وقتی دیدم دیگه منو نمی خواد، همون وقت پا رو دلم گذاشتم و خفه ش کردم تا دست از سرم برداره و بذاره بی دردرسر به یه زندگی جدید فکر کنم.

شاید باورت نشه که تا همین لحظه نمی دونستم از اون همه عشق و عاطفه چی برام مونده! حتی نمی دونستم که دل بیچاره م هنوز زنده ست و فقط از ناچاری خودش رو زده به مردن. »

ژیلا جون، نمی تونم برات بگم که چه طوری و با چه حالی این حرفا رو می زدم. دلم آتیش گرفته بود اما بدنم یخ کرده بود. خیلی سعی کردم گریه نکنم. نمی خواستم غرورم رو جلوی بیژن بشکنم، ولی جای اشک از چشمام حسرت می ریخت. دردسرت ندم، دست آخر هم گفتم :

« می دونی بیژن، دل من هرزه گرد نیست که هر دم به یکی دل ببندم و هنوز نبریده به یکی دیگه بند بخوره. با این که بین منو فرهاد همه چی تموم شده و دیگه هیچ کاری باهاش ندارم، اما خاطرات روزهای خوشبختی م هنوز پیش چشمم مونده، بدون این که حتی ذره ای کم رنگ شده باشه. من دیگه عاشق فرهاد نیستم! اما هنوز عاشق اون خاطره های قشنگ و فراموش نشدنی هستم. شک ندارم که دیگه هیچ وقت نمی تونم به کسی دل ببندم و اگه روزی

هم زیر بار ازدواج برم، فقط به خاطر فرار از تنهایی. شاید هم به قول تو، کم کم به اون زندگی عادت کنم، ولی دوست داشتن و عاشقی به حرف دیگه س.

به هر حال لااقل امروز، روزی نیست که بتونم به این مسئله فکر کنم. من به وقت بیشتری احتیاج دارم تا بتونم دوباره خودم باشم. نمی دونم چه قدر طول می کشه ولی حتی اگه قد به عمر هم باشه چاره ای ندارم جز اینکه صبر کنم و منتظر بمونم تا ورشکستگی م از یادم بره و دوباره همون آدم قبلی بشم. «

از نفس افتاده بودم. دهنم از خشکی مثل چوب شده بود و چشمام بد جوری می سوخت. نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار به طرف بیژن برگشتم. دلم می خواست بدونم، واقعاً چیزی از حرفام فهمیده یا نه! و چه طور برات بگم که با دیدن اون، چه قدر راحت شدم. به چیزی تو نگاهش بود که برام رنگ آرامش داشت. فکر می کردم ممکنه از حرفام به اش بر بخوره ولی در کمال تعجب دیدم که نه تنها ناراحت و عصبانی نیست بلکه خیلی هم سر حال و راضیه. حتی می تونستم نقش لبخندی رو روی لباس ببینم. نتونستم حیرتمو تو نگام پنهون کنم. بیژن که فهمیده بود تعجب کردم با خوش رویی گفت :

« از خوشحالی من تعجب نکن. حرفات بهم نشون داد که حدسم درست بوده و اشتباه نکردم. تو بهم ثابت کردی که لیاقت دوست داشتن رو داری و همین برای من کافیه. به هر حال شاید من هم بتونم شانسم رو جای دیگه ای امتحان کنم، ولی می خوام به چیزی رو باور کنی. من واقعاً از داشتن دوست خوبی مثل تو، به خودم می بالم و به همون اندازه برای فرهاد متاسفم. «

از خوشحالی تو پوستم نمی گنجیدم. اول باورم نمی شد که بیژن این قدر منطقی و روشن فکر باشه، ولی بالاخره مجبور شدم باور کنم. توی راه برگشتن به خودم جرئت دادم و پیشنهادی به بیژن کردم که تا چند دقیقه مثل آدم های کر و لال مات شده بود به صورتم و هی رنگ به رنگ می شد. به اش گفتم، « اگه هنوزم آمادگی ازدواج داری و می خوای سر و سامونی به زندگیت بدی، می تونم دختر خیلی خوبی رو بهت معرفی کنم که به نظر من برای تو کاملاً مناسبه. « اول فکر می کرد دارم شوخی می کنم. ولی وقتی متوجه شد پیشنهادم کاملاً جدیه، کنجکاو شد بدونه اون کیه. و حالا ... خبر اصلی ... درسته... طوبی رو به بیژن پیشنهاد دادم.

همون شب، به بار دیگه سه تایی با هم رفتیم بیرون و شام خوردیم. بیژن عین پسر بچه های بی دست و پا هول شده بود و به دم حرفهای بی ربط می زد آخه حیوونی بد جوری غافلگیر شده بود و حسابی جا خورده بود. البته کم کم به خودش مسلط شد. طوری که آخرهای شب به طوری رفته بود تو نخ طوبی که دختر بیچاره ی بی خبر از همه جا، مونده بود معطل که چرا بیژن رفتارش عوض شده و مثل دفعه های قبل نیست. شب، موقع خداحافظی سرم رو بردم جلو و زیر آهسته پرسیدم : « بینم، غافلگیر کردن مردم خوشمزه س؟ فکر کنم دیگه با هم بی حساب شدیم، نه؟ « امروز بیژن خودش اومد دفتر کار من و بعد از کلی این در و اون در زدن با کم رویی پرسید :

« صلاح می دونی که تو به فرصتی با خود طوبی حرف بزنی و نظرش رو بپرسم؟ «

بفرما خانوم. خورش اومد که با چه مغز متفکری سر و کار داری! همچین ظرف به چشم به هم زدن در و تخته رو جفت و جور کردم که خودم هم موندم حیرون! خب اینجوره دیگه، آدم کم کم راه همه کار رو یاد می گیره. مگه نه؟ دیگه باید خداحافظی کنم. فعلاً با این گزارش دست اولی که بهت دادم بساز تا بعد. هر چند مطمئنم با این سوژه ی داغی که دستت دادم، لااقل به هفته سرگرمی و می تونی برای خودت خیال بافی کنی. مواظب خودت باش و مثل همیشه دوستت دارم.

در و تخته جور کن تو « طلا »

بیژن با خیال راحت به صدلی اش تکیه داد و گفت :

« پس تمومه. حالا فقط باید با پدرت حرف بزوم. طلا می گفت قراره آخر هفته بیاد پیش شما، درسته؟ »

طوبی با کم رویی جواب داد.

« آره. تا الان که قرارمون همین بوده. مگه خدای نکرده، مشکلی پیش بیاد. آقام همیشه آدم خوش قولی بوده. »

بیژن تبسمی کرد و گفت :

« در هر صورت فرقی نمی کنه. اگه اون هم نیاد، ما می ریم اونجا. »

طوبی عجولانه گفت : « نه! » و شرم زده ادامه داد :

« ببخشید ولی ... آخه ... می دونی، ما اونجا وسیله ی درستی برای پذیرایی نداریم. یعنی شاید ... »

بیژن با تحکم میان حرفش پرید :

« این چه حرفیه؟ »

و با مهربانی اضافه کرد :

« طوبی خانم! قرار نبود از همین اول این حرفا بینمون باشه. تو فکر کردی ما از کجا اومدیم؟ خانوم خانوما، پدربزرگ

من مثل پدربزرگ تو ایلیاتی بوده و توی مال زندگی می کرده. بعد بابام مثل خیلی از جوونای دیگه راهی شهر می شه

و کم کم به خاطر کارش همین جا می مونه. اتفاقا من به اصالت خانواده ی تو خیلی هم افتخار می کنم. اگه بخاطر

بیماری پدرم نبود، برام خیلی جذاب تر بود که حتما ما بریم مال، ولی به خاطر پدرم این کار به کم سخته. به هر حال

از همه ی این حرفا گذشته من برای ردیف شدن برنامه هامون خیلی عجله دارم. البته مسئله ی خودمون جای خودش

محفوظ ولی غیر از این چیز دیگه ای هست که دلم می خواد خیلی زود، زودتر از اونی که فکرشو بکنی بساط عقد و

عروسی رو راه بندازم. »

طوبی در حالیکه ته رنگ لبخندی روی صورتش بود، متعجب ابرویش را بالا برد و پرسید :

« عجله داری؟ ولی آخه، ... می دونی من حرفی ندارم، اما دل واپس طلا هستم. به عموم قول دادم تا وقتی برمی گرده

مواظب طلا باشم و اصلا تنهانش نذارم. از اون گذشته من طلا رو »

« فکر اون رو هم کردم. خودم خوب می دونم چقدر طلا رو دوست داری و نمی تونی تنهانش بذاری. »

بعد با کمی تعلل سرش را جلو آورد و پرسید :

« می تونم بهت اعتماد کنم؟ اگه رازی رو برات بگم می تونی پیش خودت نگه داری؟ »

« راز؟ چه رازی؟ »

« اول باید قول بدی. »

طوبی صاف و ساده گفت : « اگه لازمه، قول می دم. »

« خوبه. می دونی، من به نقشه هایی تو سرمه که دلم می خواد تو هم از اونا خبر داشته باشی. ولی قبل از اینکه به

چیزی بگم اول تو بگو ببینم، به نظر تو اگه فرهاد با طلا رو به رو بشه ممکنه چه اتفاقی بیفته؟ منظورم اینه که فکر می

کنی بعد از گذشت این مدت هنوز هم از دست اون دلخوره و بهش فکر نمی کنه؟ »

طوبی بی قرار و ناآرام کمی روی صدلی اش جابه جا شد و با تردید پرسید :

« مگه آقا فرهاد اومده این طرفا؟ »

« هنوز که نه، ولی شاید بعدها سر و کله ش پیدا بشه. خب نگفتی نظرت چیه؟ فکر می کنی طلا باز هم بتونه به زندگی با فرهاد فکر کنه؟ »

« والا چی بگم! آخه من که جای اون نیستم. »

بیژن نگاه سرزنش باری به طوبی کرد و با تمسخر پوزخندی زد و گفت :

« به، منو باش! فکر می کردم مثلا دارم با نامزد صلاح مشورت می کنم. خیلی خوبه. پس هنوز به من اعتماد نداری! حیف شد. آخه می خواستم اگه بشه یه آستینی برای اون دو تا بچه بالا بزنم، اما خب، اینطوری که پیش می ره بهتره از فکر این قضیه بیام بیرون. »

طوبی با هول و ولای عجیبی گفت :

« به خدا نمی خواستم ناراحتت بکنم، ولی آخه من حق ندارم.... یعنی فکر می کنم اگه طلا بفهمه حسابی از دست من دلخور بشه! »

« عجب آدمی هستی تو! آخه دختره خوب، کی می ره به اون بگه تو چی گفتی؟ خیلی خب باشه. اول من می گم شاید اونوقت جوابم رو راحتتر بدی گوش کن. واسه عروسیمون عجله دارم چون هم می خوام زودتر از این یالغوزی و بلا تکلیفی در بیام هم می خوام تا دیر نشده یه تریبی بدم فرهاد رو بکشونم اینجا تا ببینم چه مرگشه؟ اصلا شاید تو این مدت عاقل شده باشه و بخواد جبران کنه ولی اگه ما کمکش نکنیم عمرا بتونه این دختره ی خیر سر رو پیدا کنه. آخه حتی عقل جن هم نمی رسه که ممکنه طلا برگشته باشه مسجد سلیمان. »

طوبی تبسم شیرین و دلنشینی به لب آورد و با لحن بامزه ای گفت :

« خب اینو زودتر می گفتی، من از کجا خبر داشتم می خوامی چه کار کنی. هر چند از نظر من این کار فایده ای نداره؛ آخه طفلکی طلا خیلی دلش شکسته. می دونی از بس مغرور و کله شقه هیچ وقت حتی جلوی من چیزی نشون نمی ده. ولی من با چشمهای خودم دیدم که وقتی تنها می شه زیر لب آوازه های غمگین محلی زمزمه می کنه یا گاهی بی دلیل می زنه زیر گریه. بعضی وقتا هم یه گوشه می شینه و می ره تو فکر، اما تا بهش می گم تند ی حاشا می کنه. توی تموم این مدت فقط یه بار وسط گریه کردن مچش رو گرفتم و اون قدر زبون ریختم و قربون صدقه ش رفتم تا بالاخره از رو رفت و به زبون اومد و گفت " دارم سعی می کنم فراموشش کنم ولی بازم خیلی سخته. آخه تا چشمام رو می بندم اون قیافه ی لعنتیش میاد تو نظرم. صدای اون خنده های مسخره ش که یه وقتی می مردم براش تو گوشم صدا می کنه و یاد اون نگاههای معنی دار و پر از شیطنتش صورتم رو داغ می کنه. با همین کاراش بود که تو دلم جا باز کرد. حالا که فکر می کنم می بینم نباید گول اون همه محبت و زبون بازیهایش رو می خوردم. گاهی می ترسیدم و یه چیزهایی می گفتم ولی حتی خودم هم باورم نمی شه که به این راحتی حاضر بشه زندگیمون رو از هم بپاشه ". »

طوبی سرش را بالا گرفت و با نگاه غمگینی ادامه داد :

« حرفاش که تموم شد، بی اختیار منو بغل کرد و ناله کرد. " طوبی، چطور برات بگم که هنوزم فکر می کنم شوهر دارم. آخه پای سفره ی عقد نشستم ولی برای صیغه ی طلاق نرفتم محضر! به خدا خودم هم پاک گیج شدم. کاش یکی پیدا می شد به منه در به در بگه تکلیفم با اون فرهاد لعنتی چیه؟ اگر بخوام یه روزی دوباره ازدواج کنم، باید چی کار کنم؟ یعنی بدون اینکه اون یکی عقدم رو فسخ کرده باشم باز بشینم پای سفره ی عقد و به مرد دیگه ای بله

بدم! از یه طرف هم فکر می کنم اصلا هیچ وقت اسم من وسط نبوده. تو این جریان حرف بر سر ازدواج فرهاد و تیام بوده، نه من! حالا یکی نیست برام بگه اینجور وقتها کدوم یکی مهمتره؟ خود عروس یا اسمش، تو می دونی؟ " اون روز نتونستم کمکی بهش بکنم ولی به جاش فهمیدم که با تموم انکارهایی که می کنه هنوز هم فرهاد رو دوست داره، شاید هم خیلی بیشتر از قدیم. «

بیژن شاد و سر حال دستهایش را به هم کوبید :

« عالیه! پس این کار هم تمومه. رفتم بینم چی کار می تونم بکنم. «

بعد چشمکی زد و ادامه داد :

« یادت باشه در این مورد هیچ حرفی به طلا نمی زنی، فقط بشین و بین شازده ت چی کار می کنه، قبول؟ «

طوبی که از طرز حرف زدن بیژن خنده اش گرفته بود، تبسمی کرد و گفت :

« باشه، فقط خدا کنه نقشه ات بگیره. «

« می گیره. خوبم می گیره. اگه بیژن ساربونه می دونه این فرهاد سرتق رو کجا بخوابونه. «

صدای فرهاد تو گوشی پیچید: ((الو، بفرمائید))

((علیک سلام شاه داماد، چه طوری پسر؟))

فرهاد مکثی کرد و به مغزش فشار آورد. یک دفعه هیجان زده پرسید: ((بیژن تویی؟ باورم نمیشه چی شده یاد ما

کردی؟))

((باز هم به معرفت من، تو که اصلا یادت رفته یه روزی یه رفقی به اسم بیژن داشتی!))

فرهاد با صدای گرفتهای جواب داد: ((حق با تونه. خودم قبول دارم که تو همیشه با معرفت تر از من بودی.))

بیژن گرم و سر زنده خنده ی بلندی سر داد: ((ای بابا! خیلی چاکریم. هنوز که دست به شرمنده کردنت حرف نداره!))

((اولا که ما بیشتر. دوما چرا شرمنده، حرف حساب جواب نداره. خوب، نگفتی از کجا زنگ میزنی، تهرانی؟))

((دستت درد نکنه! به همین زودی یادت رفته؟ الانه چند ماهه منتقل شدم خوزستان. مسجد سلیمان هستم. شنیده بودم

قراره یه ماموریت طولانی بری ولی امروز که زنگ زدم خونه تون، مامانت گفت میتونم خونه ی خودت پیدات

کنم. میگفت برنامه ت به هم خورده و نرفتی ماموریت. بینم خبریه؟))

فرهاد مریجب پرسید: ((خبر ماموریت رفتن من چه طوری به گوش تو رسیده؟))

بیژن خندید و به شوخی جواب داد: ((خودت میدونی، بازار شایعه تو شرکت داغه داغه، به خصوص اگه قضیه پارتنری

بعضی باشه و این حرف ها! خوب دیگه، آدم یه بابا مثل تو داشته باشه کارش درسته.))

فرهاد لبخند تلخی زد و گفت: ((به شرطی که یه خورده عقل هم تو سر خودش باشه. به هر حال کارام جفت و جور

نشد. اینه که برنامه ی ماموریتم به هم ریخت و نرفتم. خوب بگذریم، دیگه چه خبر؟))

بیژن با لحن حساب شدهای گفت: ((راستش، بعد از این که نتونستم برای جشن عقدت پیام حسابی شرمنده شدم. باور

کن بدجوری گیر افتاده بودم. مامانت همون صبح عقد خبرم کرد. میتونستم فوری پیام اهواز و با هواپیما ی چارتر

شرکت خودم رو برسونم تهران، ولی از بدبختی شب قبلش حال آقام به هم خورده بود و بیمارستان بستری

بود. امیدوارم از این که نتونستم پیام دل خور نشده باشی. راستی، تیام چطوره، حالش خوبه؟))

((تی..تی..تیام؟ اره... اره، خوبه. خیلی خوبه، سلام میرسونه))

((سلامت باشه. ببینم میتونم باش حرف بز نم؟ آگه میشه صداش کن اقلآ یه تبریک خشک و خالی بهاش بگم که روم بشه خواهش بعدی م رو به زبون بیرم.))

فرهاد تند و بی فکر جواب داد: ((والا بیژن جون، تیام نیستش... یه سر رفته خونه ی پدرش. آخه عمو خسرو یکم حال نداره.))

بیژن با زیرکی پرسید: ((جدی میگی؟ خیلی عجیبه! آخه شنیده بودم مهندس بختیاری ایران نیست))
((خوب اره.. اره، لندن بود. همین یکی دو روز پیش برگشته ایران.))

((ای بابا، پس چه طور چند دقیقه پیش که به خونه شون زنگ زدم، یه پیره زن گوشی رو برداشت و گفت هنوز برنگشته!))

فرهاد درمانده چشمهایش را بر هم فشرد و لبش را به دندان گرفت. از دست سماجت بیژن کلافه شده بود. عاقبت با صدایی گرفته و در هم شکسته گفت: ((باشه، تو بردی. با این که دلیل سین جیم کردنهاست رو نمیفهمم، ولی تسلیم. خوبه؟ اره تیام خونه س، ولی نمیتونه با تو حرف بز نه، آخه چند روزه یکم ناخوش احواله. حالا راضی شدی؟))
بیژن بدون عقب نشینی و به همان خونسردی قبل جواب داد: ((شوخی میکنی! این که خیلی بد شد، آخه میخواستم واسه عروسی م دعوتتون کنم بیاین اینجا. ببینم، یعنی تا آخر هفته بهتر نمیشه؟))

فرهاد لبخندی زد و این بار حساب شده تر از قبل جواب داد: ((بابای والله! خوب اینو زودتر میگفتی. باور کن از ته دل به ات تبریک میگم. انشاالله خوشبخت بشی. کاش میتونستم پیام ولی متاسفانه نمیتونم. خودت که میدونی، درست نیست تو این وضعیت تیام رو تنها بذارم.))

بیژن خندید و با لحن پر از تمسخری گفت: ((اره میدونم. خوب دیگه، همه ی تازه عروس دومادا اوایل این طوری ان، باشه، عیبی نداره. اما خیلی حیف شد! چون مطمئنم آگه میاومدین تیام خیلی خوشحال میشد. آخه یه نفر این جاست که شاید از دیدنش حسابی ذوق زده بشه.))

فرهاد بی توجه به لحن پر از تمسخر بیژن با تعجب پرسید: ((مثلا کی؟))
بیژن نفسی تازه کرد و با صدایی محکم و کاملاً جدی جواب داد: ((مثلا، خواهرش طلا!))

چند لحظه هر دو ساکت بودند. عاقبت صدای لرزان و هیجان زده ی فرهاد توی گوشی پیچید: ((تو.. تو چی گفتی؟))
بیژن تلخ و گزنده جواب داد: ((خیلی پررویی بچه، گفتم خواهرش طلا!))

((بیژن تو رو خدا مثل آدم حرف بز. تو از داری از چی حرف میزانی؟ چی میدونی، هان؟))

((خیلی چیزها رو میدونم. مثلاً این که تو یه آدم احمق و بی شعور بیشتر نیستی و دیگه این که اون یه شش ماهه داری دنبالش میگردی، فعلاً این جاست. حالا آگه میتونی باز هم به حرفی بی سر و ته و دروغهای مسخره ت که پشت سر هم تحویل میدادی، ادامه بده، باشه؟))

فرهاد بدون توجه به متلکهای بیژن بی معطلی جواب داد: ((همین الان راه میافتم میام))

((هی، صبر کن پسر! سمت رو گذشتم تو لیست پرواز (تهران_اهواز) شرکت. فردا ساعت ۶ صبح فرودگاه باش. خودم میام اهواز دنبالت.))

((نه، نه! نمیتونم تا فردا صبح صبر کنم. تازه آگه پرواز تاخیر نداشته باشه، زودتر از فردا ظهر نمیرسم اون جا. با ماشین خودم پیام زودتر میرسم.))

((فرهاد دیوونه بازی در نیار. به شب میخوری، میترسم تو راه خوابت بگیره! ببین چهارده پونزده ساعت راهه، اونم با این حالی که تو داری درست نیست!))

((حالا تو بگو چهارده پونزده روز، برام فرقی نمیکنه. خیالت جمع باشه، این قدر هیجان زده م که نه تنها خوابم نمیبره بلکه تا طلا رو با چشمای خودم نبینم، آرام نمیگیرم.))

((خیله خوب باشه. حرفی نیست ولی قبل از حرکت ماشینت رو بده بازدید فنی کنند. جاده کوهستانی و پر پیچ و

خمه، نیم ساعت بیش تر وقت رو نمیگیره. گوش کن فرهاد! بهو بی عقلی نکنی خیلی تند بیای، خودت بهتر

میدونی، این جا به نفر هست که به تو احتیاج داره. هر چند اصلا اینو نشون نمیده.))

فرهاد متاثر از حرف بیژن، آرام پرسید: ((حالش خوبه؟))

((اره. خیلی خوبه. فعلا راه بیفت بیا، خودت میبینی ش.))

ژیلا ی عزیزم سلام

باز دیشب خواب بدی دیدم. خواب نه، کابوس. آخه از وقتی فهمیدم بابا واسه چی اون جا موندگار شده، روز و شبم رو

نمیفهمم. چرا هیچ کدومتون زودتر به ام نگفتین چه اتفاقی افتاده؟

خوب معلومه با اون همه رنج و عذابی که برده، به سخته که چیزی نیست، الان باید کلکسیون درد و مرض رو داشته

باشه. فقط خیالم راحت که تو و دایی حمید پیش اون هستین. تا وقتی صداش رو نشنیدم، نمیتونستم باور کنم هنوز زنده

س. فکر میکردم دارین سرم کلاه میذارین. تو رو خدا مواظبش باشین. خودت که میدونی، من غیر از اون هیچ کس رو

ندارم. بهاش دلداری بده که واسه ی من ناراحت نباشه. بگو چون بهاش قول دادم، هر کاری از دستم برای طوبی بر

بیاد انجام میدم و از هیچ چیزی کم نمیزارم.

پرسیده بود طوبی از انتخابش راضیه، خوب معلومه، چرا نباشه؟ بیژن پسر ماهیه. به مرد فوق العاده س. نمیدونی طوبی

چه قدر دوشش داره. البته از حق نگذریم، دوست داشتی هم هست. طوبی فقط نگران تحصیلات خودشه، آخه طفلکی

هر سال رو متفرقه خونده و دو سال دیگه داره تا دیپلمشو بگیره. ولی بیژن میگه این اصلا مهم نیست، خودم کمکش

میکنم.

راستی به چیز دیگه، از کوروش گفته بود، خواهش میکنم اگه میتونی خودت همه چی رو همین جا تموم کن. میدونم

کوروش و فرهاد دوستای قدیمی هستن ولی تو به دوست خودت فکر کن، کاری به دوست شوهرت نداشته باش، چون

که دیگه حاضر نیستم حتی به بار دیگه اونو ببینم. تازه از کجا معلوم فرهاد با من چی کار داره و واسه چی میخواد

پیدام کنه. هر چند، دیگه حتی ارزش فکر کردن هم برام نداره. میفهمی چی میگم؟ فعلا همه ی فکرم مشغول بیماری

بابا و عروسی طوبی ست. میخوام اگه تا بعد از عروسی طوبی، بابا بر نگشت ایران، من پیام پیشش.

خوب دیگه، بیش تر از این وقتو نمیگیرم. فقط بازم خواهش میکنم به جوری به کوروش بفهمون که دست از سرم

برداره، چون واقعاً نمیخوام فرهاد بفهمه کجا هستم. اگه بفهمه و این طرفا پیداش بشه، واسه فرار از دست اون، این بر

چارهای ندارم جز این که از اون ور کوهها قل بخورم و پایین مرض همسایه سر در بیارم. آخه لا اقل به بار هم شده

روی نقشه نگاه کن، ببین جا داره بازم برم اون طرف تر، بدون این که مجبور باشم از مرض خارج بشم؟!

کسی که محتاج رحم و شفقت توست ((طلا))

صدای زنگ های ممتد و به دنبالش کوبیده شدن بی وقفه ی در، از جا پراندش. مست خواب لحاف را پس زد و توتولو خوران به طرف در رفت. کورمال، کورمال چراغ جلوی حیاط را روشن کرد و بلند پرسید: « کیه؟ »
« منم، فرهاد. »

« فرهاد؟! »

سعی کرد پلک های سنگین از خوابش را به زور بلند کند و با اخم به ساعتش نگاه کرد. هنوز نور آزارش می داد. یک دفعه با چشم های گرد و متعجب زیر لب زمزمه کرد، « یا خدا! چه طوری به این زودی رسیده؟ » از پنجره به حیاط نگاه کرد.

فرهاد، پشت در ورودی ایستاده بود. معلوم بود از روی در فلزی کوتاه، داخل حیاط پریده. چند دقیقه بعد رو به روی فرهاد نشسته بود:

« ببخشین، با موشک تشریف آوردین این قدر زود رسیدین! پسر، مگه مسابقه ی رالی شرکت کرده بودی؟ می دونی ساعت چنده؟ سه ی نصف شب! همین طوری جاده رو گرفتی و تخته گاز اومدی دیگه! نگفتی اگه یه اتفاقی برات می افتاد، همه یقه ی منو می چسبیدن؟ تازه از این گذشته، شانس آوردیم که عمه جانم یه هفته س آقام رو برده خونه شون، اگه نه با این سر و صدایی که تو راه انداختی الان روزگار جفتمون سیاه بود. »

فرهاد خسته و بی حوصله گفت: « باز پرس می توموم شد؟ حالا که هیچ اتفاقی نیفتاده. طاقت نداشتم مورچه سواری کنم. دیگه صبرم سر اومده. می خوام زودتر طلا رو ببینم. کجا می تونم پیداش کنم؟ »
بیژن با قیافه ی با مزه ای گفت: « توی رختخوابش. » بعد با لودگی ادامه داد:

« بابا تو دیگه عجب جیگری داری! ساعت سه ی صبح می خوای بری در خونه ی دختر مردم، بگی چند منه؟ جون تو جز لنگه کفش هیچی نصیبت نمی شه. حالا اون هیچی، طوبی بدبخت چه گناهی کرده؟ از همه ی اینا گذشته، ناتور سر کوچه شون وایساده، تا بیای سؤال، جواب های اونو پس بدی صبح شده. »
« چی تور ایستاده؟ »

بیژن سری تکان داد و همان طور که بلند می شد، خندید و گفت:

« ناتور جانم، یعنی نگهبان، فهمیدی؟ تازه، فکر کردی چی! همین که بری در خونه شون، یهو طلا خودش رو می ندازه تو بغلت و های های گریه می کنه و از درد فراغ تو می ناله یا این که مثلاً به ات می گه، آه فرهاد، محبوبم، بی تو این جا در زندانی بس تیره و تار محبوس بودم! »
کتری را به برق زد و باز ادامه داد:

« برو بنده ی خدا، تو این خیال های خام نباش که از این خبرها نیست. اون دختری که من می شناسم، خراب تر و داغون تر از این حرف هاست. »

فرهاد پوزخندی عصبی زد و گفت:

« تو چی می گی! فکر می کنی منتظرم که طلا با یه شاخه گل سرخ سر راهم بایسته؟ نه بابا، خودم می دونم اوضاع از چه قراره، باز دوندگی هام شروع شد. هفت هشت ماه خون دل خوردم تا این آخری ها یه ارزن تحویل می گرفت. حالا خیالت منتظر چی هستم؟ فقط می خوام دم خونه شون بایستم و بدون این که جلو برم ببینمش. اول باید خیالم راحت بشه که خودش و صحیح و سالمه. »

« خیالت جمع باشه، خودِ خودشه. صحیح و سالم هست. فقط دلش شکسته، این هم قابل رویت نیست. »

« پس می گی چی کار کنم؟ بیژن! یادت باشه اون همسرمه. نمی تونم بعد از شش ماه که پیداش کردم، همین طوری دست رو دست بذارم و کاری نکنم. »

« نه بابا! از کی تا حالا؟ فرهاد، مسخره بازی در نیار، کدوم زن؟ جلو قاضی و معلق بازی، خب باشه، اگه زنته ثابت کن. ثابت کن دیگه! »

فرهاد می دانست حرف های بیژن درست است ولی باز مقاومت می کرد. نه می خواست نه می توانست باور کند که او راست می گوید. ناچار با سماجت گفت :

« به هر حال من با یه نفر عقد کردم، یعنی زن گرفتم. خوب گوشتاتو باز کن بیژن، بین چی می گم. من اگه لازم باشه کار رو تا دیوان عالی کشور هم می رسونم. بالاخره یه نفر باید به من بگه زن من کجاست، نباید؟ اگه فکر کردی با دیدن یه قبر و فهمیدن یه حادثه ی منجر به مرگ، از فکر و خیال زنم که زنده ست و حی و حاضر جلوی روم ایستاده دست می کشم، کاملاً در اشتباهی! »

بیژن با دو فنجان چای از آشپزخانه بیرون آمد، چند بار با تمسخر سرش را به علامت تایید تکان داد. فنجان های چای را روی میز گذاشت و گفت :

« خب بله، درست می فرمایید. بر منکرش لعنت. البته چه اشکالی داره! تشریف ببرین دیوان عالی کشور، عریضه بنویسید که ... »

یک دفعه ساکت شد. چند لحظه سرش را خاراند، بعد غرق فکر، دستی به صورتش کشید و انگار با خودش حرف می زند گفت، « آره، درسته، همینه. تنها راهی که نتیجه می ده همینه. » چشم هایش برق افتاده بود. ناگهان شاد و سرحال بشکنی توی هوا زد و رو به فرهاد گفت :

« درسته فرهاد. گل گفتی، دیوان عالی کشور، از این بهتر نمی شه! » فرهاد با چشم های گرد براندازش کرد و گفت :
« دیوونه شدی! حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا باور کردی؟ کدوم احمقی این کار رو می کنه که من دومی ش باشم. تازه، گیرم شکایت کردم و برنده شدم. اگه طلا راضی نباشه، چه فایده! همه جور زنی دیده بودم الا زن زوری! نکنه واقعاً فکر کردی من احمقم؟ »
بیژن محکم و مستبدانه جواب داد :

« احمق یا غیر احمق، به نظر من تنها راهی که برات مونده، همینه. من مطمئنم. خوب حواست رو بده به من تا یه چیزی رو حالی ت کنم. طلا تو این مدت اون قدر ترسیده و دور خودش دیوار کشیده که دیگه حاضر نیست به هیچ قیمتی به تو فکر کنه. دوستت داره، خیلی هم زیاد، ولی این دوست داشتن به درد تو نمی خوره. چون فعلاً جوری زده تو سر دلش و دست و پای اونو بسته که عمراً دیگه صداس در بیاد. یا اگه هم در بیاد، طلا دیگه به ساز دلش نمی رقصه، می فهمی؟ »

فرهاد با حالت مظلومانه ای گفت :

« می رم باش حرف می زنم. همه چی رو براش می گم. باید بفهمه چه قدر دوستش دارم. یعنی از اول داشتم. فقط همون یه شب تو زندگیم یهو خر شدم و اصلاً نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم. »

بیژن پوزخندی زد و گفت :

« آره! آره ارواح عمه ت، تو برو جلو بین اصلاً تحویلت می گیره؟ جان آقام همچین تی پا به ات بزنه که نفهمی کجا فرار کنی. پسر، من می گم نره، تو می گی بدوش. اگه حرفم رو نمی فهمی پس گوش کن یه ماجرای رو برات بگم.

ببین، من اونو امتحان کردم. می خواستم ببینم واقعاً دیگه تو رو نمی خواد یا داره بازی در می آره. می دونی نتیجه ی امتحانم چی شد؟ هیچی، فهمیدم دوست داشتن و علاقه ش به تو همون جور سر جاش باقیه ولی دیگه حاضر نیست حتی یه بار دیگه خودشو اسیر تو بکنه. از نظر طلا زندگی شما دو تا تمومه، می فهمی؟»

فرهاد سرش را به دستش تکیه داد و با کنجکاو پرسید :

« چه طوری این چیزها رو فهمیدی، از خودش شنیدی؟ یعنی منظورم اینه که چه طور امتحانش کردی؟»

« فهمیدن این چیزها کار سختی نبود. ازش خواستگاری کردم. »

« چی کار کردی؟ تو غلط کردی که ... »

بیژن هول و دستپاچه حرفش را برید و گفت :

« هی! هی! صبر کن پسر. به روح مادرم قسم، فقط به نیت خیر این کار رو کردم. می خواستم از ته و توی

احساسش به تو خبردار بشم. اگه نه، من غلط می کردم به ناموس رفیقم چشم داشته باشم! یعنی تو هنوز منو

نشناختی؟»

فرهاد شرمنده و سر به زیر از در عذرخواهی در آمد و گفت :

« معذرت می خوام بیژن، اعصابم بد جور به هم ریخته. سعی کن منو بفهمی، خواهش می کنم!»

بیژن با محبت، چند بار آهسته روی شانه ی او زد و با مهربانی گفت :

« می فهمم رفیق، می فهمم. می دونم از بعضی حرفام دلخور می شی ولی چاره ای ندارم، باید واقعیت رو بهت بگم.

اگه نه هر کاری کنی، وضع از اینی که هست بدتر می شه. حالا دو راه بیشتر نداری. یکی این که فکر طلا رو واسه ی

همیشه از سرت بیرون کنی و راهت رو بکشی و برگردی تهران، دیگه هم پشت سرت رو نگاه نکنی. دوم این که بی

حرف و نقل هر کاری که من می گم بکنی. مطمئن باش راه سومی نداری. بیا و همین یه دفعه به نصیحت من ناقص

العقل گوش کن.»

فرهاد کلافه و گیج پرسید : « منظورت رو نفهمیدم، واضح تر حرف بزن. »

« راحت کنم. تو نباید از نقطه ی ضعف با اون رو به رو بشی. باید محکم و با اقتدار بری جلو، یه جور که انگار می

خواهی حقت رو ازش بگیری. حتی اگه لازم شد تهدیدش کن. نمی دونم، همین دیوان عالی و این چیزها دیگه.»

فرهاد مردد پرسید :

« فایده ش چیه؟ زن زوری به چه درد من می خوره؟ اگه عشق و احساس و تفاهم نباشه، این زندگی ارزشی نداره.»

« فرهاد، شعار نده! ای بابا، اول باید یادش بیفته و باور کنه که تو هنوز شوهرشی بعد بقیه ی چیزها. ببین، اون فکر

می کنه دیگه این مسئله مختومه شده، می فهمی؟ مثل این می مونه که زنت رو طلاق بدی، بعد بخوای دوباره رجوع

کنی. خب معلومه کار سخت تر می شه. ولی اگر باور کنه طلاق تو کار نیست و هنوز زنته وضع فرق می کنه. اون

وقت اونم مثل یه زن شوهردار رفتار می کنه. یعنی دنبال راه چاره می گرده تا اختلافتون حل بشه. شیر فهم شدی یا

نه؟»

فرهاد که حسابی رفته بود توی فکر، جوابی نداد. پیدا بود کاملاً تحت تاثیر پیشنهاد بیژن قرار گرفته ولی بعد از

مدتی مردد زمزمه کرد :

« این کار مستلزم اینه که اونو بذارم تحت فشار. بیژن جان! من دیگه طاقت ندارم بیشتر از این عذابش بدم. من، من دوستش دارم. شش ماهه خواب راحت نداشتم. همه ش دلواپسی، همه ش اضطراب و دل شوره. آخه چه طوری دلم می آد بعد از این همه وقت که می بینمش اذیتش کنم. هان؟ »

« ای خدا چه گیری افتادیم ما ! ببین، یک کلام، زنت رو می خوای یا نه؟ »

فرهاد نفس عمیقی کشید و سرش را آهسته خم کرد. بیژن عصبانی غرغر کرد :

« هی سرت رو برام تکون نده یعنی می فهمی در حالی که تو اون کله ی پوکت هیچی فرو نمی ره. بابا اگه اونو نمی

خوای که هیچی ولی اگه واقعاً دوستش داری و می خواهی ش همینه که گفتم، حالا دیگه خود دانی.

فرهاد و بیژن پشت شمشادها کمین کرده بودند که ماشین طلا از دور پیدا شد. بیژن تند سر فرهاد را حول داد پایین

و گفت: «(سرت رو بدزد، داره میآد.)» و آهسته اضافه کرد: «(بچه بازی در نیاری! شیرین و فرهاد بازی رو بذار برای

بعد، فعلاً فقط شیرین رو بچسب که از دستت نره!)»

فرهاد جوابی نداد ولی بیژن دوباره گفت: «(پاشو، دیگه ما رو نمی بینه، اگه میخوای ببینیش، بفرما. ابراز احساساتی هم

میخوای بکنی، همین جا جلوی اون این نر بازیها غدغن. حواستم جمع کن یهو بند رو آب ندی. ببین، موضع قدرت و

اقتدار. فهمیدی؟)»

فرهاد عصبانی گفت: «(اره بابا، مگه خنگم! میفهمم دیگه، چند بار میپرسی؟)»

و دوباره مضطرب و هیجان زده برگشت. نگاهش به طلا که تازه از ماشین بیرون آماده بود، ثابت ماند. با دیدن او

پاهایش سست شد و رنگ از رویش پرید، اما ملاحظه ی متلکهای بیژن را کرد و دم نزد. فقط آهی کشید و فکر

کرد، «(یادم رفته بود چه قدر دلم برایش تنگ شده. درست مثل اینه که یه عمره ندیدمش. کاش میتونستم برم جلو و

باهاش حرف بزنم. یعنی کسی تو دنیا به اندازه ی من خنگ میشه که همچین بلایی سر خودش بیاره!)»

طلا داشت وارد ساختمان میشد که یکی از همکارانش از پشت سر صدایش کرد. او هم ایستاد، نیم چرخ زد و مشغول

خوش و بش با او شد. حالا نیم رخش به طرف فرهاد بود. همان وقت نفر دومی هم از راه رسید و بعد از صحبت

کوتاهی، هر سه قدم زنان به سمت در ورودی ساختمان رفتند. فرهاد که خون خورش را میخورد باز فکر کرد: «(حتی

صورتش یادم رفته بود. چه قدر خوشگل تر شده. چه لباس قشنگ و سادهای تنش کرده. معلومه حسابی طرفدار

داره. از اون وقت که رسیده مدام داره با این و اون حال و احوال میکنه. معلوم نیست این همه قول بی شاخ و دوم، واسه

چی دور و بارش میپلکن!))

بیژن که دید فرهاد مثل مجسمه ایستاده است و صدایش در نمیآید، سقلمهای به پهلویش زد و به کنایه برایش

خواند: «(شاید به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد "پاشو مخلصتم، پاشو برادر من که اگه بخوای مس مس کنی، یه

گردان فرهاد دور و ور شیرین خانم ریخته که ای، همچین بگی نگی تو چرتند. دیر بجنبی، یکی یکی از خواب بیدار

میشن. پس بزن بریم دفتر من تا بگم باید چی کار کنی، راه بیفت دیگه!)»

طلا، سرگرم مطالعه ی پرونده ی روی میزش بود. گاهی با وسواس و دقت اوراق را زیر و رو میکرد و یادداشت بر

میداشت بی آن که توجهی به اطرافش داشته باشد. ناگهان صدایی آشنا به گوشش رسید: «(ببخشید خانم! ممکنه چند

لحظه وقت شریفتون رو بگیرم؟)»

((فرهاد! نه، امکان نداره صدای اون باشه.)) جرئت بلند کردن سرش را نداشت. با تردید و اضطراب آهسته پلکهایش را بلند کرد و اجازه داد نگاهش تا جایی که میتواند، بالاتر را واری کند. ولی فقط توانست نمی از تنه ی شخصی که جلوی میز کارش ایستاده بود را ببیند و باز همان صدا را شنید: ((خانم، متوجه عرض بنده شدید؟))

این بار بی اختیار سرش را بالا گرفت و با دیدن فرهاد، ناخودآگاه از جا پرید. نمی توانست باور کند. نگاهش نخواست در نگاه فرهاد قفل شده بود و دستهایش چنان لبه ی میز را چسبیده بود که انگشتهایش به سفیدی میزد. فرهاد در حالی که لبخندی پر از شیطنت روی لبهایش میرقصید با همان لحن قدیمی و آشنا زمزمه کرد: ((سلام از بنده است)) و این درست همان چیزی بود که طلا احتیاج داشت تا باور کند شخصی که جلوی میزش ایستاده، واقعاً خود فرهاد است. بی حال خودش را روی صندلی انداخت. حس میکرد پوست سرش به شدت کشیده میشود. چشمهایش سیاهی میرفت. لحظهای سرش را میان دو دستش گرفت و چند نفس عمیق کشید و باز صدای فرهاد در گوشش پیچید: ((جواب سلامم رو نشنیدم!))

طلا که کم کم بر خودش مسلط شده بود، نگاه مستقیم و یخ زده اش را به صورت فرهاد دوخت و سرد و سنگین جواب داد: ((فرض کنید علیک سلام، امرتون؟))

فرهاد بی آنکه خود را به بازو با همان خونسردی قبل گفت: ((عرض میکنم. باید بگم با خانوم موسوی کار دارم. به من گفتن این جا کار میکنه.))

((متأسفم آقا، اشتباه به عرضتون رسوندن. این جا چنین کسی رو نداریم.))

فرهاد قیافه مضحکی به خودش گرفت و گفت: ((جداً! خیلی بد شد. خوب، من این همه راه رو نیومدم که دست خالی برگردم. ناچارم پیغامم رو به شما بدم. لطفا هر وقت ایشان رو پیدا کردید، بفرمایید همسرشون، مهندس موسوی اومده بود که ببیندشون و یک کار خصوصی با ایشان داشته.))

بعد تگه کاغذی را روی میز کار طلا گذاشت و اضافه کرد: ((با این شماره میتونن با بنده تماس بگیرن.)) حرفش تمام نشده، به علامت خداحافظی سرش را کمی خم کرد و تند چرخید تا از اتاق بیرون برود که طلا در حالی که روی لقب مهندس تکیه ی خاصی داشت با غیظ صدایش زد و گفت: ((جناب مهندس موسوی، مثل این که متوجه نشدید، عرض کردم ما این جا چنین کسی رو نداریم.))

فرهاد بی آن که به عقب برگردد به طعنه گفت: ((دارید! احتما دارید.))

بعد با قدمهای محکم و راسخ از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش محکم به هم زد. به محض بسته شدن در، به دیوار تکیه داد، لحظهای موهایش را در چنگ گرفت و چشمهایش را بست. فشاری که به خودش آورده بود، بیش تر از تحملش بود. ناچار نفس عمیقی کشید و به سرعت از محوطه دور شد.

نیم ساعت بعد در دفتر کار بیژن به شدت کوبیده شد و هم زمان صدای اعتراض منشی جوانش بلند شد :

« ای وای، خانم بختیاری، این چه کاریه! اجازه بدید ... »

فرهاد به اشاره ی دست بیژن، خودش را به اتاق مجاور رساند و پشت دیوار فال گوش ایستاد. همان وقت صدای خشمگین طلا بلند شد که :

« لطفاً از سر راهم برو کنار، آگه نه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! »

بیژن تقریباً به طرف در دوید و آن را به روی طلا باز کرد و همان طور که با اشاره منشی اش را به آرامش و سکوت دعوت می کرد، گفت :

« خانم بختیاری! چی شده؟ »

طلا با قیافه ای برزخی وارد اتاق شد. در را پشت سرش به هم کوبید. نگاه خشمگینش را به چشم های بیژن دوخت و با حرص از لای دندان های به هم فشرده اش پرسید :

« کدوم احمقی به تو اجازه داد تو زندگی خصوصی من دخالت کنی! هان؟ نکنه چون رئیس هستی به خودت اجازه می دی تو همه ی کارهای من دخالت کنی! اگه این طوره، من از همین امروز استعفا می دم. خوبه؟ »

بیژن خودش را به نادانی زد و با قیافه ی حق به جانبی پرسید :

« چی شده طلا؟ چه خبرته، سر آوردی؟ کی سوءاستفاده کرده؟ من؟! مگه چی کار کردم؟ دختر، اول اعلام جرم کن، بعداً توبیخی بده! »

طلا پوزخندی زد و تکه کاغذی که فرهاد برایش گذاشته بود را روی میز پرت کرد و گفت :

« فکر می کنی با رئیس کورها طرفی؟ تو گفتی، منم باور کردم که از هیچی خبر نداری، هان؟ اگه خبر نداری، پس

این چیه؟ » بیژن با عجله ای ساختگی کاغذ را برداشت، سرسری نگاهی به آن انداخت و خندید :

« خب معلومه، شماره تلفن منه. ولی من هنوز نفهمیدم جرمم چیه؟ »

طلا دست هایش را روی سینه اش قفل کرد و با همان نگاه خیره گفت :

« این شماره دست فرهاد چی کار می کرد؟ باید خودت منو خبر می کردی که اون اومده مسجد سلیمان! »

« فرهاد! کدوم فرهاد؟ فرهاد موسوی رفیقم! دختر خواب پلا کردی؟ فرهاد کجا بوده، تو هم مارو گرفتی ها! »

« جناب مهندس زنگنه، بی خودی بازی در نیار! خودت خیلی بهتر از من می دونی که جناب مهندس موسوی، دوست

گرامی تون الان کجا تشریف دارن. این جا! تو همین شهر. پس خودتو به اون راه نزن. »

« جدی نمی گی؟ فرهاد! مطمئنی؟ اگه اومده، چرا مستقیم نیومده پیش من؟ صبر کن، الان معلوم می شه. باید یه

زنگ بزnm تهران. تا اون جایی که من خبر دارم اون رفته ماموریت، چه طور به این زودی برگشته؟ واقعاً عجیبه! »

طلا که حسابی از نفس افتاده بود. خودش را روی صندلی راحتی دفتر کار بیژن انداخت. ناباورانه نگاهش کرد و با

تردید پرسید : « یعنی می خوام بگی که تو از اومدن اون بی خبری! درسته؟ »

« خب معلومه، اگه اون اومده بود مسجد سلیمان که حالا من این جا نبودم. الان باید خونه می موندم و از اون پذیرایی

می کردم. بعد از این همه سال یه دفعه رفیقم اومده خونه ی من، اون وقت من ولش کنم پیام سر کار! آخه این بی

معرفتی نیست؟ » بعد دستی به سرش کشید و با احتیاط پرسید :

« حالا تو مطمئنی واقعاً اومده؟ اگه اومده پس کجاست؟ »

و یک دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت :

« هی، نکنه اومده بوده پیش تو! آره؟ ای بابا، باید فوری منو خبر می کردی پیام دفتر کارت. »

طلا عصبی و کفری دست و سرش را هم زمان با هم تکان داد و گفت :

« ببخشید، نمی دونستم باید از ایشون تو سالن تشریفات پذیرایی می کردم! »

یکهو روی صندلی صاف نشست و با پرخاش گفت :

« محض اطلاع جناب عالی، بنده از دیدن ریخت این رفیق عزیز و گرامی شما بیزارم، اون وقت حضرت آقا ... واقعاً که! اصلاً می خوام بدونم چه کسی و چرا اونو خبر کرده و کشونده این جا؟ »
بیژن با حالتی به ظاهر عصبی معترض شد :

« من چه می دونم! مگه من مفتشم که بی خود و بی جهت خودم رو تو دردرس بندازم. خب حتماً ماموریتی، کاری داشته، شاید هم از جایی به گوشش رسیده تو این جا هستی، اونم به دلیلی که به من مربوط نیست چیه پا شده اومده تو رو ببینه. »

طلا که کم کم حرف های بیژن باورش شده بود، زیر لب پرسید :

« یعنی باور کنم تو از اون بی خبر بودی؟ » بیژن بی خیال شانه ای بالا انداخت :

« میل خودته. من که هر چی بگم تو باور نمی کنی. ببینم حالا چی کارت داشت؟! »

طلا که تقریباً قانع شده بود بیژن در این مورد بی تقصیر است، بی قید جواب داد :

« والا چی بگم. یه چیزهایی واسه خودش گفت و رفت. دنبال خانم موسوی می گشت. »

« خانم موسوی؟! »

مکثی کرد بعد خندید و با حالت مضحکی پرسید : « یعنی تو دیگه؟! »

« چه می دونم، لابد. حالا از کی تا حالا من خانم موسوی شدم، خدا داند! »

بیژن در حالی که لبخند مزورانه ای گوشه ی لب هایش بازی می کرد، گفت :

« پس بگو فیلش یاد هندستون کرده، اومده دنبال خانمش. »

طلا مثل ترقه از جا پرید و معترض شد :

« چی می گی بیژن؟ ... اول فکر کن، بعد حرف بز. خانم کی؟ خودت می فهمی چی می گی؟ »

« معلومه که می فهمم. اونی که نمی خواد بفهمه تویی. اصلاً بگو ببینم، اون اومده بود این جا که چی! حرف حسابش

چی بود؟ »

طلا باز سرش را به مبل تکیه داد و بی حوصله گفت :

« حرف حسابش چی بود؟ چه می دونم، فقط مثل ... مثل طلب کارا اومد، بعد هم غیبت زد. تو می گی باید چی کار

کنم؟ »

بیژن نیمه خندان و نیمه جدی گفت :

« خيله خب، بی جهت خودتو نواز. تا نفهمی چی کارت داشته که نمی دونی باید چی کار کنی. فعلاً پاشو برو سر کارت

تا منم بگردم ببینم این پسره کجاست. باید اول بفهمیم چه کارت داشته بعداً ماتم بگیریم. پاشو دیگه! »

نیم ساعت بعد تلفن دفتر کار طلا به صدا در آمد. طلا تند و بی حواس گوشي را برداشت.

« بله؟! »

« طلا، چه طوری؟ بیژنم. »

« آخ، تویی؟ ترسیدم. فکر کردم ... »

« ترس دختر جون، پس فکر کردی کیه؟ اما خب، اگه می خوای بترسی عیب نداره، می تونی یه کمی بترسی. آخه

گاهی که آدم گرفتار یه مزاحم سمج و یک دنده می شه یه خورده ترس و دلهره برایش ضروره! »

« دست بردار بیژن، واضح حرف بز، من که نمی فهمم از چی حرف می زنی؟ »

« چشم، اطاعت، واضح حرف می زنم که حسابی بفهمی چی می گم. فرهاد این جاست. می گه حتماً باید با تو حرف بزنه. به اندازه ی کافی واضح بود؟ »

طلا مکثی کرد بعد با صدای کم جانی گفت :

« بیژن! خودت که می دونی حوصله شو ندارم. خواهش می کنم یه جوری دست به سرش کن. »

« والا چی بگم! فرهاد می گه اصراری نداره حتماً ببیندت، می گه منم می تونم پیغامش رو به ات برسونم. بگم؟ »

« آره. بگو و تمومش کن. حوصله ی این قایم باشکبازی رو ندارم. حرفش چیه؟ »

« فرهاد می گه اومده دنبال زنش. می گه اومدم زنم رو برگردونم خونه. »

طلا خنده ای عصبی سر داد و به طعنه گفت :

« چه شوهر ماهیه این فرهاد! می بینی، این همه احساس مسئولیتش آدمو دیوونه می کنه! باشه، اگه زنش رو پیدا کردم حتماً به اش می گم. حالا اگه کاری نداری خداحافظ و ممنون. »

« صبر کن طلا! یه چیز دیگه، فرهاد می گه، اگه نتونه زنش رو پیدا کنه، مجبوره به راه های دیگه فکر کنه. »

« بیژن! این مزخرفات چیه می گی؟ منظورت چیه؟ »

بیژن حق به جانب جواب داد :

« بابا من نمی گم که دادش رو سر من می زنی! این پسره که همین طوری دست به سینه نشسته این جا و آینه ی دقم شده این چیزها رو می گه، من بدبخت چه کاره ام؟ »

بعد صدایش را پایین آورد و گفت :

« ببین طلا! از من گفتن، این آدمی که من می بینم، توپش خیلی پره. بچگی نکن. غلط نکنم یه فکریایی تو سرشه. نذار الکی الکی کار به جای باریک بکشه و بامبولک راه بیفته. »

طلا یک دفعه جا خورد و با ترس و دلهره پرسید :

« نفهمیدی منظورش چیه؟ نکنه پای بابام رو وسط بکشه!؟ »

بیژن لبخندی زد و گفت :

« چی بگم! بعید هم نیست. این فرهادی که من می بینم، اومده تموم کوه های مسجد سلیمان رو از جا بکنه و بره. »

« پس می گی چه کار کنم؟ »

« هیچی، یه قرار باش بذار، بشینین حرف هاتونو با هم بزنین. بالاخره یه جوری با هم کنار بیاین دیگه! می خوای خونه ی من یه قرار بذارین؟ »

طلا بی قرار روی صندلی اش جا به جا شد و لب هایش را به دندان گرفت که باز صدای بیژن را شنید :

« پس ساعت پنج، خونه ی من. »

صدای بوق ممتد تلفن، طلا را به خود آورد. لحظه ای به گوشی که در دستش عرق کرده بود خیره شد. بعد آهی کشید، آن را سر جایش گذاشت و صورتش را پشت دست هایش پنهان کرد.

با احتیاط در فلزی کوتاه را باز کرد و وارد حیاط شد. جلوی در ورودی ساختمان، مکثی کرد تا کمی بر خودش مسلط شود. می خواست در بزند که دستش میان زمین و هوا خشک شد. در باز شده و فرهاد رو به رویش ایستاده بود.

فرهاد چند لحظه ای همان جا ایستاد ولی بعد از جلوی در کنار رفت و با دست به طلا تعارف کرد که داخل شود. طلا

با قدم هایی لرزان وارد خانه شد. مدتی هر دو بی آن که حرفی بزنند، نشستند. بالاخره طلا طاقت نیاورد و با حالتی پر طعنه گفت :

« آقای محترم، کلی پیغوم پسغوم دادین که من بیام این جا و شما بشینین گل های قالی رو بشمارین! خب اگه حرفی دارین من حاضر، گوش می کنم. »

فرهاد با آرامش خاصی نگاهش را مستقیم به چشم های طلا دوخت ولی هم چنان با سماجت ساکت ماند. طلا که تحمل سنگینی نگاه او را نداشت بی قرار و نا آرام گفت :

« خب اگه حرفی نیست، واسه چی این قدر اصرار داشتی که » دیگر ادامه نداد، داشت از جایش بلند می شد که صدای گرفته ی فرهاد را شنید.

« اتفاقاً حرف زیادی دارم که بزنم ولی نه این طوری! تو این قدر بد خلقی که آدم می ترسه حال و احوالت رو پپرسه، چه برسه به این که ... »

طلا بی حوصله حرفش را برید :

« ببین فرهاد! برو سر اصل مطلب. فکر نمی کنم این همه راه رو برای حال و احوال پرسسی اومده باشی! »

« آهان! ... حالا شد. همین رو می خواستم. اصل مطلب اینه که اومدم دنبال زنم. می خوام با هم برگردیم تهران. حالا شما می فرمایین تکلیف چیه؟ »

« هیچی! من یکی تو کار خودم موندم، چه برسه به این که بخوام واسه یکی دیگه تعیین تکلیف کنم. »

« جدی؟! ... پدرتون چی؟ جناب مهندس بختیاری می تونن در این مورد کمکی به من بکنند؟ شاید ایشون یتونند زن منو برام پیدا کنن! »

طلا مستاصل و کلافه به فرهاد نگاه کرد. انگار تازه داشت او را می دید. یک دفعه از دیدن چهره ی لاغر و تکیده ی

او دلش لرزید و تند نگاهش را دزدید. نمی خواست به خودش اجازه دهد و باز تحت تاثیر عواطف و احساسات

گذشته قرار گیرد، ولی بی آن که عمدی در کار باشد ناخودآگاه صدایش نرم تر و ملایم تر از قبل شد.

« فرهاد! خواهش می کنم به اون کاری نداشته باش، اون مریضه. تازه، اون اصلاً ایران نیست. »

فرهاد با ملایمت گفت :

« از اولش هم با اون کار نداشتم. من دنبال یه چیز دیگه هستم، خودت هم اینو خوب می دونی. » طلا خسته از

کشمکش روحی خودش و مضطرب و ناآرام از حضور فرهاد، نفس عمیقی کشید و زیر لب پرسید :

« اصلاً تو دنبال چی هستی؟ »

« بگو دنبال کی هستی! »

« داری دنبال یه مرده می گردی؟ هوس نبش قبر به سرت زده! »

« اونیه که تو می گی، چند ماه قبل از زن گرفتن من مرده بود. حرف من سر اون یکیه. اون دومی! »

« اون یکی رو هم من کشتمش. با همین دستای خودم خفه ش کردم. اینو قبلاً به ات گفتم، یا شاید بهتره بگم برات

نوشتتم. نوشتی؟ »

« چرا نوشتی، ولی باور نکردم. می دونم خیلی دوست داشتی که می تونستی خفه ش کنی ولی نتونستی، تونستی؟! »

طلا از حرص دندان هایش را به فشرد و بی رمق گفت :

« دست از سرم بردار فرهاد! بذار به حال خودم باشم. همون یه بار که به ات دل بستم برای هفت پشتم بس بود. دیگه نمی خوام و نمی دارم یه بار دیگه این بلا سرم بیاد. از نظر من همه چی تمومه. »

فرهاد با عصبانیت فریاد کشید :

« مگه فقط دست توئه که تنهایی تصمیم می گیری؟ پس من چی! یادت که نرفته، تو هنوز زن قانونی منی. اول باید از من جدا بشی بعداً از این تصمیم های مزخرف و بی سر و ته واسه خودت بگیری. در ضمن، من به هیچ وجه خیال ندارم به این راحتی تو رو از دست بدم، می فهمی؟ »

طلا هاج و واج نگاهش کرد و عصبانی تر از او فریاد کشید :

« مثل این که امر به خودت هم مشتبه شده. تو دیگه چرا این حرفو می زنی! اصلاً اگه راست می گی یه مدرکی نشونم بده که منم بتونم باور کنم تو شوهرمی، نشون بده دیگه! چرا ایستادی منو نگاه می کنی؟ من منتظرم. »

« ببین طلا، خودت خوب می دونی که مدرکی ندارم ولی چاره ی کار آسونه، به هر حال مملکت قانون داره. بالاخره یه مرجعی تو این خراب شده پیدا می شه که از راه قانونی به مشکل من رسیدگی کنه. مگه نه؟ »

طلا درمانده نگاهش کرد و گفت :

« اینو جدی نمی گی! »

فرهاد با لجاجت سری تکان داد و گفت :

« هیچ وقت تو عمرم مثل امروز جدی نبودم. حالا خوب گوش کن! یه فرصت چند روزه به ات می دم. تا بعد از جشن عروسی بیژن و طوبی باید تصمیمت رو گرفته باشی. یا با من بر می گردی سر خونه زندگی مون یا ... »

طلا در حالی که نفسش بند آمده بود، بلند شد و به طرف در فرار کرد ولی باز صدای فرهاد را شنید :

« فقط تا بعد از عروسی. بعد از اون هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. راستی، به فکر فرار هم نباش، چون اون وقت چاره ای ندارم جز این که پای بعضی ها رو که دلم نمی خواد بکشم وسط. لطفاً مجبورم نکن طلا! »

طلا همان طور که دستش به دستگیره ی در بود ایستاد، به طرف فرهاد برگشت، و با صدای گرفته ای التماس کرد :

« فرهاد خواهش می کنم! ... پدرم مریضه. سخته کرده. به اون کاری نداشته باش. »

فرهاد با مهربانی نگاهش کرد و با صدایی ملایم ولی جدی گفت :

« باور کن طلا، منم مریضم! از بابت مریضی عمو خسرو واقعاً متاسفم و اگه مجبور نباشم به هیچ وجه قصد آزار اونو ندارم. من فقط دنبال راه نجاتی واسه زندگی خودم هستم، همین. اگه نه، نوکر دست به سینه ی پدرت هم هستم. »

طلا دیگر معطل نشد، با عجله از در بیرون رفت و دوان دوان از آن جا دور شد. همان وقت بیژن خندان از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که سر و صدای کف زدن و سوت کشیدنش سالن را پر کرده بود گفت :

« بابا ای والله! دمت گرم. خوشم اومد. عجب صلابتی! »

فرهاد خسته و درمانده نگاه غمگین و بی تابش را به او انداخت و زیر لب زمزمه کرد :

« من احمق باز هم اذیتش کردم. ندیدی چه طور مثل گنجشکی که زیر بارون مونده و پراش به هم چسبیده جلوی چشمم بال بال می زد تا از دستم خلاص بشه؟ بیژن، اون دیگه هیچ احساسی به من نداره. اگه نه، این طوری جلوم مقاومت نمی کرد. من واقعاً ... »

« ای بابا! حوصله کن مرد! ببینم، تو فکر کردی بعد از شش ماه فرار از تو و خاطراتت، یه باره گی تالایی خودت رو می ندازه وسط زندگی تو؟ یه کم دندون رو جیگر بذار، درست می شه. باید به اش فرصت بدی تا اول با خودش

آشتی کنه و غرور خرد شده ش رو از نو بسازه. من به ات قول می دم دوباره همه چی مثل اولش بشه. تو فقط دنبال من بیا و غصه ی هیچ چی رو نخور. «
ژیلائی خوب و مهربونم سلام:

میدون از دست من خیلی دلخوری. باشه، ببخشید، به خدا غلط کردم. باور کن نمیخواستم ناراحتت کنم، اما آخه... برای یه بار هم شده خودت رو بذار جای من. آگه تو بود چه فکری میکردی؟ بالاخره یکی باید اونو خبر کرده باشه یا نه! چه میدونام والا. فعلا که هم تو، هم بیژن دارین اظهار بی اطلاعی میکنین. من یکی که پاک گیج شدم. البته از همون اول هم به تو شک نداشتم، فقط یه کوچولو به شوهر مهربونت شک داشتم که اون طفلک هم با هزار قسم و آیه از خودش رفع اتهام کرد. به هر حال دیگه فرقی نمیکنه چه کسی این آش رو برام پخته، چون دیگه کار از کار گذشته. حالا تنها چیزی که مهمه پیدا کردن راه چاره آیی که منو از این مخمصه بیرون بکشه و خلاصم کنه. راستش رو بخوای هیچ فکر نمیکردم یه روزی فرهاد این جوروی موی دماغم بشه. حتما میدونی از چی حرف میزنم، پس صبر کن تا برات بگم. امشب حنا بندون طوبی است.

خوب فکر میکنی کی اومده این جا؟.. درسته، مردک از خود راضی همراه بیژن و خونواده ش راه فرگنه اومده مال. چشمم که بهاش افتاد دلم هوری ریخت پایین. تا چند دقیقه مثل ماست نگاهش میکردم. بی مروت اون قدر به خودش رسیده انگاری عروسی دختر اتل خان دعوتش کردن. یه کت و شلوار خوش دوخت و گرون قیمت تنش کرده که نگو، هر کی ندونه با داماد اشتباهش میگیره. حالا این چیزها رو ولش کن، نه این که برام مهم نیست، اتفاقا خیلی هم مهمه. خودت که میدونی چه قدر... نه، گفتم که دیگه مهم نیست، یعنی نباید باشه. به هر حال، این چیزی نیست که نتونم تحملش کنم، اما بقیه کاراش... آخه آگه بدونی چه طوری جلوی عمو علی مردان و بقیه فامیل سکه ی یه پولم کرد... وای! تو رو خدا ببخش طبق معمول همه ی خبرها رو چپکی دادم و از آخر برات تعریف کردم. عیب نداره، عصبانی نشو. حالا از اول برات میگم تا بفهمی این پسره ی کم عقل چه گندی بالا آورده!

سر شب بود که بیژن و فامیل هاش رسیدن. نمیدونی چه سر و صدا و غوغایی بود، عمه هاش این جا رو گذشته بودن رو سرشون. تو که عروسبهای ما رو ندیدی تا بفهمی چی میگم. اون قدر کل کشیدن و نقل پاشیدن که نه میتونستی چیزی ببینی، نه چیزی بشنوی. توشمال هم که بیداد میکرد. از همون اول یه ایل ریخته بودن وسط و دستمال بازی میکردن. هر چند دقیقه هم صدای شلیک چند تیر هوایی به آسمون بلند میشد. منم با خیال راحت دور میچرخیدم و سینی شیرینی رو تعارف میکردم که یه دفعه وسط اون همه شلوغی و بلبشو از لا به لای جمعیت چشمم افتاد به فرهاد که با اون قیافه اطو کشیده و صاف و صوفش بغل دست عموم ایستاده بود و داشت خوش و بش میکرد. نفهمیدم چه طوری خودم رو رسوندم اون طرف و جایی ایستادم که نیبندم، اما گوش هم رو تیز کردم. همون وقت شنیدم که عمو از بیژن پرسید: ((بابا جان! این آقا رو نمیشناسم، برادرت؟)) بیژن م قاه قاه خندید و جواب داد: ((نه عمو جان! چه طور نمیشناسی ش! این آقا داماد خودتونه، داماد پسر برادرت آقا خسرو بختیاری، شوهر طلا.)) طفلی عمو علی مردان، نزدیک بود پس بیفته. همچین با چشمای گرد فرهاد رو زیر نظر گرفته که انگار میخواست پشت قلوه گاهش رو هم ببینه. اما یه دفعه طاقت نیاورد و براق شد تو صورت بیژن و با لحنی که معلوم بود خیلی بهاش گرون تموم شده، پرسید: ((پس چرا من خبر نداشتم که طلا شهوور کرده؟)) به جای بیژن فرهاد با زیرکی جواب داد: ((از کم اقبالی ما بوده عمو جان. حقیقتش، امشب بیش تر به خاطر آشنایی با شما خدمت رسیدم. البته خودم میدونم چند ماهی دیر کرد داشتم اما شما به بزرگی خودتون ببخشید.)) بیژنم فوری پشتش رو گرفت و با زبون بازی گفت: ((نیست که

عروسی اینا خورد به فوت ناهید خانم خوا بیمرزی، این شد که برنامه‌هاشون یکم قاطی پاتی شد. ولی خوب، فرهاد میخواست چیزی به شما نگیم تا خودش حضوراً بیاد دست بوس می گفت به هر حال عمو جان بزرگ فامیل هستن و احترامشون واجب!!)

وای ژیلا چی بگم! نمیدونی وقتی فرهاد دست عمو رو گرفت و بوسید چه طوری چهار شاخ شدم، آخه یه جوری این کار رو کرد، انگار صد ساله تو بختیارها گشته! عمو هم طبق رسم خودمون دست انداخت پشت گردن فرهاد و سرش رو بوسید. با این چیزی که دیدم فوری شصتم خیر دار شد که همه ی این تعلیم و تربیتها زیر سر بیژن مارمولکه، اون یاد فرهاد داده بود که چی بگه و چی کار کنه تا مقبول بیفته. تو این فکرها بودم که شنیدم عمو گفت: ((خوب بابام، اینو زودتر میگفتی تا بزی، برهای چیزی جلو پا دوامدون قربونی کنیم. حالام دیر نشده. ایشاله فردا همین جای براتون قربونی میکنم. چه عیبی داره، انگار میکنیم فردا دو تا عروس و داماد داریم.)) بعد هم دست فرهاد رو گرفت و هی دور چرخید و جلوی هر ریش سفید و بزرگ تری رسید، طومار طومار راجع به اون و نسبت قرابتش با خسرو بختیاری داد سخن داد.

اگه بدونی ژیلا! به خدا اون لحظه حاضر بودم زمین دهن باز کنه و توش فرو برم. اون دوتا بد ذات بدجوری گذاشتند م وسط، هیچ کاری هم از دستم بر نمیآد. موندم حیرون که از فردا چه طوری دوره بیفتم، بگم نه بابا، اشتباه شده، من بیچاره شوهرم کجا بود! این قدر کلافه و عصبی شدم که یواشکی برگشتم تو بوهون و یه کاغذ و مداد پیدا کردم و نشستم به نامه نوشتن. دیدم اگه درد و دل نکنم دق میآرام. دیگه جرئت بیرون رفتن ندارم. می ترسم یهو عمو رو ببینم و بمونم که باید چی بهاش بگم. نامه م رو تموم نمیکنم تا باز هم آخر شب خبرها رو برات بنویسم. اما خیالت جمع، اصلا نگران نباش. مطمئن باش سفت و سخت همین جا میشینم که با هیچ کدومشون رو به رو نشم. فعلا خداحافظ.

ژیلا جون نصف شبه و من دارم زیر نور چراغ نفتی برات نامه مینویسم. هر چند نمیدونم چی باید بنویسم. این بار از اولش برات تعریف میکنم، از همون جایی که نامه رو قطع کردم. با خیال راحت تکیه داده بودم به رختخوابهای کنار بوهون و تو فکر و خیال خودم بودم که یهو دیدم عموم جلوم ایستاده و داره سیبیلش رو تاب میده. وقتی دید گیج و ویج نگاه میکنم، بازوم رو محکم چسبید و همون جوری که بلندم میکرد گفت: ((پاشو ببینم دختر، چرا اینجا نشستی؟ بیا ببینم.))

ناچار بلند شدم و دنبالش راه افتادم. آخه راه دیگه ای نداشتم، چون تقریباً داشت منو دنبال خودش میکشید. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که فرهاد جلمون سبز شد. عموم در حالی که با دست به اون اشاره میکند که بیاد جلو گفت: ((از کی تا حالا پیاش فرستادم و پیداش نکردم. رفته بود گوشه ی بوهون چمباتمه زده بود. یکی نیست بهاش بگه بام، مگه چه عیبی داره؟ عروس شدن که دیگه خجالت نداره! والا شوهر به این آقایی که تو داری مایه افتخار مونه. به خصوص که خودش بختیاریه و از خودمونه.))

من که از حرفاش سر در نمیآوردم. اصلاً معلوم نبود طرف صحبتش کیه؟ من، فرهاد یا خودش؟ همین طوری یه روند زبون گرفته بود و حرف میزد. من فقط نگام به فرهاد بود که از قیافه ش معلوم بود خیلی از شیرین کاریهای خودش راضیه. اون قدر حواسم پرت بود که نفهمیدم چه طور شد عموم، یهو دستم رو هول داد تو دستهای فرهاد و کیفور گفت: ((به نیستی گفتم بوهون خودمون رو برای شما خالی کنه. نمیخوام به پسر بد بگذره که دیگه این طرفا پیداش

نشه. دوماد خسرو جاش رو مغز سر ماست. عوض شب عروسی تون که نبودم امشب خودم دست به دستتون میدم.)) این حرفا رو میگفت و دستش رو محکم رو دستای من و فرهاد فشار میداد. ژیللا، برات چی بگم که چه حرصی میخوردم؟ داشتتم منفجر میشوادم. ولی بازم هیچی نگفتم و به هر جون کندن بود، تحمل کردم تا بالاخره عمو رضایت داد و ما رو به حل خودمون گذاشت و رفت. تا دیدم به اندازه ی کافی از ما دور شده، دستم رو محکم از تو دست فرهاد بیرون کشیدم و در حالی که لج دیدن چشمای شاد و خندونش یه لحظه رهام نمیکرد، تموم حرصم رو ریختم تو صدام و گفتم، ((بالاخره کار خودت رو کردی! یه ایل رو خبر کردی که من داماد خسرو بختیاری هستم مثلاً چی بشه؟ فکر عاقبتش رو نمیکنی؟)) ولی فرهاد بی اعتنا به داد و بیداد من، با همون لبخند حرص در بیارش که انگار به لبش دوخته بودند گفت، ((من که قبلاً بهت اخطار کرده بودم اگه اذیتم کنی و هی از دستم فرار کنی همه ی شهر رو خبر میکنم. خوب میگی چی کار کنم، این جا به شهر دسترسی نداشتم، به همین افراد ایل قناعت کردم. باقیش باشه برای وقتی که برگشتیم تهران!))

دیگه حسابی کفرم رو در آورده بود و افتاده بودم رو دنده ی لج بازی، واسه همین با غیظ گفتم؛ ((این طوریه دیگه آقا فرهاد! باشه. فقط یادت بمونه که خودت خواستی، حالا خوب گوشتات رو باز کن بفهمی چی میگم! این دفعه من به تو مهلت میدم. اره، فقط تا بعد از عروسی طوبی و بیژن وقت داری حسابی فکر هاتو بکنی. میدونی آقای مهندس موسوی، مثل این که جناب عالی هنوزم درست ملتفت نشدی که داری فرشت زندگی ت رو کجا پهن میکنی و میخوای چه بلایی سر خودت بیاری!))

صدام دیگه داشت میلرزید اما دست بردار نبودم، با مشت محکم تو سینه م کوبیدم و با صدای کش داری گفتم، ((من، طلا بختیاری هستم. دختری که این جا بزرگ شده، نه یه دختر تی تیش مامانی شهری که قبلاً دیده بود و بهاش عادت داشتی. از فردا صبح چشمت رو خوب باز کن و منو ببین. یه دختر پشت کوهی ایلپاتی رو که تا قبل از این هیچ وقت نخواستی ببینیش. اون وقت معلوم میشه که باز هم هوس زندگی با من به سرت میزنه یا نه، دو تا پا داری دو تای دیگه هم قرض میکنی و در میری، خوش تیپ خان!)) دیگه هم منتظر جوابش نمودم. پشتم رو کردم و از اونجا دور شدم. تا دیر وقت دیگه فرهاد رو ندیدم. سرم رو به کارهای خودم گرم کرده بودم و دور و برش آفتابی نمیشدم اما فکر و خیال راحت نمیذاشت. وقتی به اون فکر میکردم، دلم بدجوری زیر و رو میشد و پاهام میلرزید. باور کن دست خودم نبود. خلاصه نیمه شب، نیستر اومد سراغم و گفت؛ ((زن عمو، شوهرت تو بوهون تنهاست. دیگه بقیه کارها رو بذار برای صبح آخه زشته جوون مردم رو یکه و تنها ولش کنیم. تو برو که بیش تر از این تنها نمونه. خودت که اخلاق عمو ت رو میشناسی، یه وقت بفهمه به مهمونش بی احترامی کردیم از کولمون پایین نیاد و داد و بیداد راه میندازه.))

با این حرف زن عمو، بند دلم پاره شد، مثل موش افتاده بودم تو تله. خلاصه دست از پا دراز تر رفتم طرف سیاه چادر عمو.

همین که پرده رو کنار زدم، دیدم فرهاد پاهاش رو بغل گرفته و زل زده به در چادر. باور کن اصلاً جون تو تنم نبود. یه آن حس کردم یکی پنجه هاش رو گذاشته دور گردنم و داره فشار میده، طوری که نفسم بالا نیامود. فرهاد تا چشمش به من افتاد صاف نشست و یکی از همون لبخندهای همیشگی ش رو زد و گفت، ((باز هم طبق معمول، سلام از بنده است خانوم!)) کم کم داشت از سمجشش خوشم میومد ولی نمیخاستا مشتم پیش اون باز بشه. با اخم و تخم

ساختگی گفتم، (علیک سلام جناب خراب کار! مثل این که از خیلی از این دسته گلی که آب دادی راضی هستی، نه؟) و همون جا جلوی در نشستم. فرهادم با پروویی گفت، ((هر کاری که عقلو برگردونه تو سر تو، منو راضی میکنه.)) به همون پروویی خودش پرسیدم، ((اون وقت چی باعث شده که فکر کنی این طوری عقل بر میگردد تو سر من؟)) فرهادم کمش نداشت و با خونسردی جواب داد، ((از برق چشمت که توی تیر اندازی رو دست نداده!)) به دفعه دلم از جا کنده شد و داغ شدم. همون وقت فهمیدم هنوزم دوستش دارم. منتظر بود همینو اعتراف کنم، نه؟ خوب، اعتراف کردم. اما چه فایده، به خودش که نمیگم. یعنی نمیخوام بگم. آخه دست خودم نیست. ولی به جورایی ترس افتاده تو جونم. می ترسم به بار دیگه به اون دل بندم و باز وسط راه قالم بذاره. اره، اره، خودمم میدونم که اونم هنوز منو دوست داره. همون روز تو خونه ی بیژن فهمیدم. همون وقت که تو چشمم زل زده بود و با نگاه التماس میکرد. اون لحظه نفسم بند اومده بود و دلم بدجوری میلرزید. درست مثل امشب، وقتی داشت از برق نگام حرف میزد، به جوری زل زده بود به چشمم که دلم زیر و رو میشد. واسه همین از ترس اینکه چشمم منو لو نده، فوری سرم رو انداختم پایین و فکر کردم، بی فایده س طلا، داری بی خودی ادا در میاری، خودتم میدونی که چه قدر دوستش داری!)) ولی ژیللا دلم راضی نمیشه. راستش رو بخوای قلبم بدجوری شکسته. هر چی فکر میکنم میبینم دلم باهاش صاف نمیشه. من تو این چند ماهی که از اون دور بودم خیلی زجر کشیدم. گاهی وقتا تو تنهایی از غصه تا مرز دیوانگی میرسیدم. حالا برام سخته به این راحتی اون همه شکنجه رو فراموش کنم.

میدونم که منم تو این ماجرا بی تقصیر نیستم. شاید اگه از اول زیر بار این قضیه نمیرفتم، این بالاها سر هیچ کدومونم نیامد، به هر حال من به فرهاد حقّه زده بودم، حالا دلیلش هر چی که بود فرقی نمیکنه، چون کسی که فریب خورده و حق اعتراض داره، اونه ولی با همه ی این حرفا دلم میخواست ازش انتقام بگیرم. خودت که شاهد بود اون شب چه حرفایی به من زد. اون شب فرهاد با رفتارش، با حرفی تلخ و زهر الودش، اضافه بر دلم، غرور م رو هم شکست. من باید با خودم کنار بیام و بین دل و غرور شکسته م یکی رو انتخاب کنم. نمیدونم چه قدر توی افکرا خودم بودم که صدای نرم و ملایم فرهاد تو گوشم نشست.

((طلا! نمیخوای این ماجرا رو تموم کنیم؟ به خدا دیگه خسته شدم. نمیدونم باید چی کار کنم تا تو دست از لج بازی برداری و رضایت بدی برگردیم سر خونه زندگی مون. هان؟ باید چی کار کنم طلا؟!))

ژیللا، دلم برای جفتمون میسوخت. هم خودم، هم اون. اما باز هم نمیتونستم تصمیم بگیرم. واسه همین بدون اینکه نگاه کنم گفتم: ((فرهاد، تو به بار منو جای یکی دیگه اشتباهی گرفتی و انتخابم کردی. منم که اصلا جای انتخابی نداشتم. در واقع از همون اول به نامزد داشتم که بر خلاف همه ی دخترها باید کاری میکردم تا بهاش دل نبندم و عاشقش نشم. ولی این دفعه قضیه فرق میکنه. این بار هر دو تامون میتونیم آزادانه انتخاب کنیم. تو باید با طلای واقعی آشنا بشی. کسی که با دخترهای شهری فرق میکنه و تموم مدتی که به اصطلاح زن تو بوده، فقط ادای اونارو در میاورده. منم باید با خودم کنار بیام. طوری که دیگه از تو نترسم. اگه نتونم باز هم مثل اون روزها به ات اعتماد کنم، هیچ وقت نمیتونم با تو خوشبخت بشم. خواهش میکنم تا فردا شب به هردومون فرصت بعده، تا خوب به همه چی فکر کنیم. هم به گذشته ی پر دروغی که داشتیم، هم به آیندهای که دیگه نباید دروغی توش باشه. پس تا فردا شب دیگه هیچی نگو باشه؟ هیچی!)) اونم دیگه هیچی نگفت. از وقتی دارم زیر نور چراغ نفتی نامه مینویسم، تو رختخواباش دراز کشیده و صداس در نیما. جرئت ندارم نگاه کنم ولی از صدای نفس هاش میدونم که بیداره. خوب دیگه، خسته ت کردم. باز

هم برات نامه مینویسم. فردا به روز استثنایی برای طلاست که دوباره قراره خودش باشه. قول میدم این باز که نامه م دستت برسه تکلیف خودم رو با خودم روشن کرده باشم، ولی چه جوری نمیدونم!

هوا هنوز گرگ و میش بود که طلا آهسته و پاورچین از بوهون بیرون آمد. تمام شب فقط به تیرک سقف چادر چشم دوخته بود و فکر و خیال را درهم آمیخته بود و معجونی از آن ساخته بود که حتی خودش هم چیزی از آن نمی فهمید. می دانست فرهاد هم خوابش نبرده، چون تمام شب فقط از این دنده به آن دنده غلتیده بود و نفسهای عمیق و آه های گاه و بی گاهش نشان می داد که بیدار است.

طلا قبل از هر کار به سراغ لباسهای محلی اش رفت و یکی از آنها را پوشید. موهایش را زیر چلک زیبا و پر نگینی که با دستهای خودش دوخته بود پنهان کرد. مینایش را دور سرش چرخاند و با سوزن مخصوص کنار سرش سنجاق کرد. بعد به کمک زنان ایل رفت و مشغول پختن کلوچه های عروسی شد.

تازه آفتاب سرزده بود که صدای فرهاد را شنید و فهمید که او باز هم نتوانسته بخوابد، بی اراده لبخندی روی لبهایش نشست. صدای فرهاد درست از پشت سرش می آمد.

« به به، چه هوايي! آدم حظ می کنه. عجب بوی نونی تو هوا پخش شده! »

طلا از روی کنجکاوری پشت سرش را نگاه کرد. می خواست بداند فرهاد با چه کسی حرف می زند که نگاهش در چشمهای بهت زده ی فرهاد ماند و تازه فهمید که هیچ کس همراه او نیست. از نگاه نافذ فرهاد دست و پایش را گم کرد، به سرعت سرش را برگرداند و به کارش ادامه داد. اما فرهاد همچنان زده کنار او نشست و با لحن بامزه ای گفت :

« به به! صبح عالی بخیر. چیه خانومی، تغییر لباس دادی که شناسمت؟ بی خود به خودت زحمت دادی، چون میون صد هزار نفر حتی تو لباس سربازی هم باشی به دقیقه نمی کشه می شناسمت. اگه گفتی از کجا؟ » و باز قبل از آنکه طلا مهلت کند جواب دهد خندید و خودش گفت :

« معلومه! رد نگاهت رو می گیرم و خیلی راحت پیدات می کنم. »

طلا خجالت زده زیر چشمی اطرافش را پایید و با صدایی آهسته و پر طعنه گفت :

« هیس! همه دارن نگاهتون می کنن. بینم مگه اومدی شکار که اینطوری از چشمات کار می کشی؟! »

فرهاد با خونسردی جواب داد :

« خب نگاهتون کنن، جرم که نکردم، دارم با زن خودم حرف می زنم. در ضمن کار من کمتر از شکار هم نیست چون خیلی سخته آدم زن خودشو که از دستش فراریه دوباره تور کنه، نه؟! »

و در حالیکه لبخندی پر معنی روی لبهایش می رقصید به چشمهای پر از سرزنش طلا نگاه کرد و گفت :

« حالا اگه می خوای مهمون نوازی کنی، به تیکه از اون نونهای تازه رو رد کن بیاد که خیلی هوس کردم. »

تبسمی روی لبهای طلا نشست، سینی بزرگ کلوچه کا را جلوی فرهاد گرفت و گفت :

« اینا کلوچه س نه نون! به کلوچه ی مخصوص که فقط عیدها یا برای جشنها می پزیم. »

فرهاد همانطور که کلوچه را مزه مزه می کرد چند لحظه چشمهایش را بست و خیلی جدی سری تکان داد و گفت :

« عالیه! خیلی خوشمزه س. از خان اول که گذشتی. دست پختت مثل همیشه حرف نداره. » و باز به قیافه ی بهت زده ی طلا خیره شد و پرسید :

« چیه؟ یه جووری نگاه می کنی، انگار می خوامی دزد بگیری! من که چیزی نگفتم. ببینم، مگه قرار نیست تا شب بهت نمره بدم و تو هم از هفت خان بگذری؟ خب این اولیش بود. دیگه چرا هاج و واج موندی؟! » و در حالیکه از قیافه ی طلا خنده اش گرفته بود با صدای شاد و سر حال ادامه داد :

« ببخشید، اشتباه شد. این یکی، دومی بود. اولی همون لباس پوشیدنت بود. نگران نشو، اون هم کاملا مقبول افتاد. آخه به نظر من تو اگه گونی هم بپوشی باز هم مثل همیشه خوشگلی. دیگه چه برسه به این لباس خوش آب و رنگی که از اتفاق خیلی هم بهت میاد. راستش رو بخوای اگه تو این لباس دیده بودمت زودتر می اومدم خواستگاری. » بعد قبل از اینکه طلا جوابی بدهد، سوت زنان از آنجا دور شد. نزدیکهای ظهر بود باز سر و کله ی فرهاد و بیژن از دور پیدا شد. بیژن از همان دور با چشم به طلا اشاره کرد و به شوخی پرسید :

« بالاخره چی شد؟ الان کجای هفت خان رسیدین؟ »

فرهاد هم با لودگی جواب داد « جان بیژن حسابش از دستم در رفته، از صبح یه دم داره شیرین کاری می کنه که منو بترسونه و پشیمون کنه. یا داره نون و کلوچه می پزه یا شیر بز می دوشه. الان هم داره نمی دونم اون چیه که داره تکون می ده؟ »

بیژن خندید و با آرنج به پهلوی فرهاد زد و گفت :

« بی مزه! حالا دیگه نمی دونی اون چیه! »

فرهاد هم خندید :

« نه والا، آخه! وقتی زن آدم مشک دوغ می زنه که شوهرش رو بترسونه و فراری کنه دیگه چی می تونم بگم؟! فعلا راهت رو کج کن می خوام یه خورده سر به سرش بذارم خستگیش در بیاد. » و همانطور که قدم زنان از کنار طلا می گذشتند طوری که او هم بشنود سرخوش گفت :

« دیدی بیژن خان! اگه زرنگی نکرده بودم و یه زن شهری می گرفتم حالا کی بود که از صبح یا برام نون و کلوچه پیزه یا مشک دوغ بزنه و کره بگیره یا شیر تازه واسه صبحانه م بدوشه، هان؟ »

نیم نگاهی به صورت برافروخته و عصبانی طلا انداخت و باز ادامه داد :

« از همه اینا مهمتر! تو شهر هیچ وقت نمی تونی یه همچین صورت عصبانی و برافروخته ای که حتی توی عصبانیت اینقدر تو دل برو باشه پیدا کنی. درست نمی گم طلا بیگم؟! »

و باز بی توجه به چپ چپ نگاه کردن طلا خندان به راهش ادامه داد. تنگ غروب بود که فرهاد سراغ فرهاد رفت. جلوی بوهون ایستاد و دست به کمر صدا زد :

« فرهاد خان، بی زحمت یه تک پا تشریف بیارین جلوی چادر، یه عرض کوچیک دارم. »

فرهاد زود خودش را به او رساند. یک دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد و مطیعانه گفت :

« شما فقط امر بفرمایین بنده در خدمت گذاری حاضرم. »

طلا با اینکه خنده اش گرفته بود به ظاهر رو ترش کرد و بی اعتنا به لبخند با نمک فرهاد و لحن شوخش گفت :

« خدمت گذاری پیش کش خودتون همون نطقهای اول صبح تا الان برام کافیه! اما فعلا خدمت رسیدم که ببینم فکر گشت و گذار به سرتون نیفتاده؟ تا یک ساعت دیگه جشن عروسی و بز و بکوب شروع می شه. گفتم شاید قبل از

اون بدتون نیاد یه گشتی این دور و ورا بزنین. »

فرهاد ابرویی بالا داد و پرسید « گشت؟ » مکثی کرد و دوباره گفت :

« اون قدرها مهربون به نظر نمی رسی که خیال خوش خدمتی داری، پس منظور اصلیت رو بگو. »
 طلا بی قید شانه ای بالا انداخت، و با گستاخی به چشمهای او زل زد و به طعنه گفت :
 « خواستم به عرض برسونم چون این طرفا ماشین سواری پیدا نمی شه، اگه میل داشته باشین یه دوری با اسب بزنیم،
 چه طوره؟ »

فرهاد که به حيله ی طلا پی برده بود خندان و راضی گفت :
 « اگه راهنمای خوشگلی مثل تو داشته باشم، خیلی هم شاکر و ممنون می شم بانوی من! » و تا سینه جلوی او خم شد.
 چند دقیقه بعد هر دو سوار بر اسبهایشان میان دشت می تاختند. طلا در کمال تعجب می دید که فرهاد بی دردسر و
 راحت از اسب چموشی که روی آن نشسته سواری می گیرد و یورتمه می رود. در حالیکه حسابی یکه خورده بود
 سرعتش را کم کرد و آرام آرام اسبش را کنار اسب فرهاد کشاند اما هنوز چیزی نپرسید بود که فرهاد پیش دستی
 کرد و گفت :

« تعجب نکن. خیلی وقته که عضو باشگاه اسب سواری هستم. هیچ وقت فرصت نشد اسبم رو نشونت بدم یعنی فکر
 نمی کردم از اسب یا حیوون دیگه ای خوشت بیاد. اسم اسبم « هورخش » یعنی آفتاب درخشان. به هر حال ممکنه
 سواریم به پای تو نرسه ولی خب اگه هر وقت به سرت بزنه بریم سواری می تونم همراهی ت کنم. » و لبخند زنان
 ادامه داد :

« بالاخره ما که نفهمیدیم این یکی خان چندم بود! آخه اینقدر شماره ش بالا رفته که چرتکه م دیگه نمی تونه
 حسابش رو نگه داره. » طلا بی آنکه خودش را از تک و تا بیاندازد سرش را بالا گرفت به کفل اسبش زد و به تاخت
 از او دور شد. هوا کاملاً تاریک شده بود و صدای کرنا و دهل دشت را برداشته بود. زنها با لباسهای رنگارنگ دست
 در دست هم دور گرفته بودند و با نوای آشنای موسیقی محلی شان می رقصیدند. اما طلا گوشه ای کز کرده بود و
 فقط به آنها نگاه می کرد حس جنیبدن نداشت. طوری که انگار نه انگار که اصلاً آنجا حضور دارد. حتی نفهمید چطور
 نیستر بالای سرش سبز شد و دستش را کشید و با ملایمت گفت :

« دختر چرا نشستی؟! عروسی خواهرته، اون وقت تو ماتم گرفتی و این گوشه قمبرک زدی؟! »
 طلا ناچار بلند شد و به میان جمعیت رفت. کم کم مردها هم به جمع آنها اضافه شدند. لابه لای حلقه صمیمی و گرم
 کسانی که دور گرفته بودند و می رقصیدند جا گرفتند. دیگر حتی عروس و داماد را هم به میان خود کشیده بودند.
 طلا یک دستش در دست طوبی بود و دست دیگرش میان دستهای بزرگ و پینه بسته ی علی مردان قفل شده بود و
 بی حوصله هم پای دیگران دور می چرخید که در یک جابه جایی احساس کرد دستش محکم فشرده شد. بی اختیار
 صورتش را به طرف بغل دستی اش چرخاند و مات ماند. آنقدر که حواسش به هم ریخت و قدمهایش را گم کرد.
 صدای گرم و پر نشاط فرهاد که جای علی مردان را گرفته بود زیر گشش نجوا کرد :

« دختر حواست کجاست؟ داری رقص بقیه رو خراب می کنی! »
 با شنیدن این حرف تازه توجهش جلب شده و نگاهش به حرکات پای فرهاد کشیده شد « یک، دو، سه یک، دو،
 سه. » درست همانطور که باید باشد. بی نقص و بدون هیچ اشتباهی. قدمهایش را نرم و سبک بر می داشتو باز با همان
 ریتم مخصوص و همگام با دیگران به زمین می زد. طلا که حیران مانده بود به خود گفت « غیر ممکنه، هیچ کس نمی
 تونه بدون تمرین اینقدر قشنگ و هماهنگ با بقیه برقصه! »

این فکر چنان هیجان زده اش کرد که دیگر طاقت ماندن نداشت. باید می رفت. باید خلوتی پیدا می کرد و به آن پناه می برد. بی حواس و گیج دستش را از دست همراهانش بیرون کشید. طوبی اعتراض کرد « کجا می ری؟! » اما فرهاد بدون مقاومت دست او را رها کرد و به جای اعتراض با لبخندی گرم و صمیمی گفت :

« اینم از خان صد و هفتم، باز هم حرفی مونده؟ »

طلا بی آنکه جوابی بدهد، به سرعت برگشت و بالای تپه ای که همان حوالی بود دوید. وقتی به خود آمد که روی تخته سنگی نشست بود و به آسمان پر ستاره ی بالای سرش چشم دوخته بود. آنقدر همه چیز در سرش در هم و برهم شده بود که نمی دانست اول باید به کدام یکی فکر کند. نفهمید چقدر طول کشید که صدای گرم فرهاد را از پشت سرش شنید.

« باز هم مثل همیشه سلام از بنده ست. اجازه هست اینجا بشینم؟ »

طلا بی آنکه سر بچرخاند زیر لب جواب سلامش را داد و بی حرف خودش را کنار کشید تا جایی برای او باز کند. فرهاد آهسته کنار او نشست و با ملایمت گفت: ((راستش، دارم دنبال یه گمشده میگردم. بهام گفتن اگه دختری به نام طلا بتونه از هفت خان رستم بگذره، اون وقت شاید راضی بشه تا اونو برام پیدا کنه. حالا میخوام از تو پرسم، تو تیه طلای منو ندیدی؟ دختری که قدش بلند تر از تیامه، گوشه ی لبهای قشنگش یه خال سیاه کوچولو داره و موهای زیتونی رنگش تا پشت کمرش میرسه رو کجا میتونم پیدا کنم؟ اگه اونو دیدی ولی با نشونیهای من باز هم شک داری، باید بگم دختری که من دنبالشم، چشمهای تیلهای رنگ قشنگی داره که گاهی با آدم حرف میزنه. اون وقتی پست اسبش میشینه و به تاخت میره، میتونه دل هر آدم بی ذوقی را تو سینه ش بلرزونه. حالا دیگه باید کاملا شناخته باشی ش. پس به من بگو کجا میتونم پیدااش کنم؟)) طلا همان طور سر به زیر آرام نشسته بود که فرهاد جلوی پایش نشست و دستهایش را به دست گرفت: ((طلا! منو نگاه کن. خواهش میکنم))

طلا سرش را بالا گرفت، اما طاقت نیاورد و نگاهش را دزدید. فرهاد با سماجت تکرار کرد: ((این طوری نه، درست نگاه کن))

طلا بی اراده نگاهش را بالا آورد و به چشمهای او خیره شد و به خود گفت (نگاش مثل همیشه مهربون و گرمه))

((بین طلا! دلم میخواد باز هم لودگی کنم، اما اصلا حال و حوصله ش رو ندارم. دیگه نه حوصله ی عصبانیت دارم، نه لودگی، نه حرفی. این چند روزه اینقدر عذاب کشیدم که نگو! حتی شاید خیلی بیش تر از چند ماه گذشته. آخه اون چند ماه، تو کنارم نبود و فقط به خیالت خوش بودم. اما حالا نمیتونم ببینم که کنار هم هستیم، ولی با هم دیگه غریبه ام. میدونم اون شب لعنتی همه چی رو به هم ریختم، ولی تو رو خدا یه کم منصف باش. من اون قدر جا خورده بودم که عین دیوونهها شده بودم. تو خودت میدونی که چه قدر دوست داشتم، هنوزم دارم. باور کن اون شب حال بدی داشتم. فکرم از کار افتاده بود. فکر میکردم حرفی شما همه ش یه نقشه ی دقیق و حساب شده است که بتونین منو از سر راه تون کنار بذارین. طلا! من تو رو دوست داشتم و به ات وابسته بودم. اما تخیلات احمقانه باعث شد که حس کنم غرورم رو شکستی و منو به بازی گرفتی. میفهمی چی میگم؟)) طلا با چشمهای غرق اشک، نگاهش کرد و با صدای لرزانی گفت: ((ولی تو خوب میدونستی که من دوستت دارم. به قول خودت، خوب میدونستی که چه قدر به ات وابسته شدم. تو حرفهای قشنگ قشنگ برام میزدی اما وقتی پاش افتاد، منو تو بدترین شرایط، به امید خدا ول کردی و رفتی دنبال زندگی خودت!))

((تو داری چی میگي؟ من تو رو ول نکردم! من فقط رفتم شمال تا ببینم حرفهای شما چه قدر حقیقت داره! نمیتونستم هیچ کدوم از حرفاتون رو باور کنم. اره، اون شب حرفای مزخرفی زدم. خودمم که اعتراف کردم. دیوونه شده بودم، ولی باور کن دو روز بعد برگشتم دنبالت. اون دو روز از توی امام زاده تکون نخوردم. شوکه شده بودم ولی تموم اون لحظهها فقط به فکر تو بودم. من، من، من اون جا مونده بودم که دل تیام رو بدست بیارم. میخواستم دعای خیر اون بدرقه ی زندگی مون باشه. طلا، خواهش میکنم لج بازی رو کنار بذار. اجازه بده گذشتها رو فراموش کنیم و به آینده ی قشنگی که میتونیم داشته باشیم فکر کنیم. باشه؟))

طلا که صدایش بر اثر گریه ی فرو خوردهاش میلرزید با تردید گفت: ((ولی آدم هیچ وقت نمیتونه از گذشته ش جدا بشه. میتونه؟))

فرهاد با مهربانی گفت: ((نه، نمیتونه! ولی میتونه قسمتهای بدش رو از ذهنش دور بریزه و فقط قسمتی از گذشته رو که دوست داره و بهاش انرژی میده تو دلش نگه داره تا برای ساختن آیندهای قشنگ تر ازش استفاده کنه.)) با تمام شدن حرفاش بلند شد و هم زمان دست طلا را هم کشید و وادارش کرد تا او هم بایستد. بعد همان طور که محکم او را به خود چسبانده بود، با صدایی گرم و جادویی زیر گوشش نجوا کرد: ((دلم میخواد زندگی جدیدمون از همین امشب شروع بشه، آخه امشب یه شب بخصوصه، خیلی به خصوص، میدونی چرا؟))

طلا جوابی نداد. هنوز نمیتوانست باور کند که خوشبختی از دست رفتهاش را دوباره بدست آورده. فرهاد که دید او حرفی نمیزند، همان طور که با یک دست او را در آغوش گرفته بود، با دست دیگرش گونهاش را نوازش کرد و با لحن شیرینی گفت: ((باشه، خودم میگم. امشب سالگرد ازدواج مونه. حالا یادت اومد؟))

طلا، جریان خونی گرم را زیر پوستش احساس کرد. سینهاش گنجایش آن همه خوشبختی را نداشت. چشمهایش هنوز پر از اشک بود اما دیگر هوای گریه نداشت. دلش میخواست به پاس آن همه عشق و احساس فریاد بکشد، فریادی از سر شادی، فریاد عشق و دوست داشتن. اما شرم و حیا مانعش بود. فقط میدانست باید حرف بزند، او هم باید میگفت، همه ی نگفتههایش را. باید برای فرهاد حرف میزد و برایش قسم میخورد که در تمام آن ماههای دوری حتی لحظههای از یاد او غافل نمانده است.

به همین نیت سرش را بلند کرد و نگاهش را در نگاه مهربان فرهاد گره زد، اما یک دفعه همه چیز را فراموش کرد. همه ی حرفها از ذهنش پر کشید و فرار کرد و به جایش حسی قوی نشست. دلش میخواست باز هم خودش را برای او لوس کند. مدتها بود که فرهاد لوسش نکرده بود. بی اختیار لبخند مرموز و پر از شیطنت روی لبهایش نشست و پرسید: ((سالگرد ازدواج؟ اما با کدوم یکی؟ طلا یا تیام!))

و فرهاد خندید. مثل همیشه با دو انگشت نوک دماغ او را کشید و با نگاهی نافذ که تار و پود طلا را میلرزاند به چشمهای او خیره شد و گفت: ((هیچ کدوم!))

مکثی کرد و آهسته صورتش را جلو برد و از نزدیک، خیلی نزدیک، کنار گوش طلا نجوا کرد: ((امشب سالگرد ازدواجم با دختریه که فقط من و تو اورا میشناسیم، تیه طلا!))

ژیلا ی خوبم سلام ((فقط لطف کن و شوکه نشو!))

کاش وقت داشتم و یه نامه ی بلند بالا برات مینوشتم، هم از آخر به اول و هم بر عکس، ولی متأسفانه فرصت زیادی ندارم. راستش نمیدونم چی باید بنویسم. آخه قراره امروز با فرهاد برگردیم تهران. فرهاد میخواد مستقیم بریم خونه

ی خودمون، البته بعد از محضر! به اون نگفتم، ولی از خوشحالی تو دلم دارن قند آب میکنن. آخه میدونی، از همون وقتی که اون خونه رو دیدم، بدجوری به دلم نشست. طوری که احساس میکردم اون خونه تنها جاییه که میتونم توش خوشبخت باشم.

وای! فرهاد داره یه ریز صدام میکنه. کاش بود و میدی چه سر و صدایی راه انداخته! از همه بد تر این که به هیچ وجه حاضر نیست دست از سر اسم جدیدم بر داره و تا تنها میشیم، یه نفس ((تیه طلا)) صدام میکنه. اون میگه: ((این اسم یه اسم جادویی! یه کلمه ی رمز برای پیوند دوباره ی ما)) خوب دیگه، فعلا باید خداحافظی کنم، لطفا به بابا چیزی نگو. میخوام همه چی رو از زبون خودم بشنوه. در اولین فرصت برای تو و کوروش یه نامه ی مفصل مینویسیم، اما نه از این جا، از خونه ی کوچیک خوشبختی مون. دوستدار همیشگی تو.
((تیه طلای)) خانه دار!

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید